انتشارات نیلوفر

کلیسای جامع

و چند داستان دیگر

ریموند کارور

ترجمه: فرزانه طاهری

کلیسای جامع

ریموند کارور

کلیسای جامع

ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری

انتشارات نیلوفر

کارور، ریموند، ۱۹۳۸-۱۹۸۸.
کلیسای جامع / ریموند کارور؛ ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری. - [تهران]: نیلوفر، ۱۳۷۷.
۳۲۳ ص.
ISBN 964-448-064-3
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: کلیسای جامع و چند داستان دیگر.
عنوان اصلی: [Short stories. Selections] Cathedral: stories.
به همراه مصاحبهٔ نویسنده با «پاریس ریویو».
چاپ دوم: ۱۳۷۹.
۱. داستانهای کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ - مصاحبه‌ها. الف. طاهری، فرزانه، ۱۳۳۷ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کلیسای جامع و چند داستان دیگر.

PS ۳۵۶۶/الف ۱۳۷ک ۸
۸۱۳/۵۴
۱۳۷۷
ک۱۵۶ک
۱۳۷۷

کتابخانه ملی ایران
۷۸-۱۲۰۷ م

انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

ریموند کارور
کلیسای جامع
ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری
چاپ اول: ۱۳۷۷
چاپ دوم: تابستان ۱۳۷۹
چاپ دیدآور
تعداد: ۱۶۵۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

فهرست

یادداشت مترجم ۷
شور ۹
نوشتن ۲۵
مصاحبه با پاریس ریویو ۳۳

می‌شود لطفاً ساکت باشی؟ ۶۹
همسایه‌ها ۷۳
شما دکترید؟ ۸۱
پدر ۹۲
هیچ کس حرفی نزد ۹۵
آلاسکا مگر چه خبر است؟ ۱۱۴
حالا این یکی را ببین! ۱۳۱
علایم ۱۴۱

وقتی از عشق حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم ۱۵۱
چرا نمی‌رقصید؟ ۱۵۵
عدسی چشمی ۱۶۲
حمام ۱۶۷

این همه آب و این قدر نزدیک به‌خانه ۱۷۷
صحبت جدی ۱۸۷
وقتی از عشق حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم ۱۹۶

کلیسای جامع ۲۱۳
خانهٔ چف ۲۱۷
حفظ الصحه ۲۲۴
یک کار کوچک و خوب ۲۳۶
مراقب باش ۲۶۷
از کجا دارم تلفن می‌کنم ۲۸۲
کلیسای جامع ۳۰۳

یادداشت مترجم

ریموند کارور، شاعر و داستان‌نویس معاصر امریکایی، به سال ۱۹۳۹ به‌دنیا آمد. شمه‌ای از شرح احوالش را خود در مقالات و مصاحبه‌اش، که در ابتدای کتاب آمده، بیان کرده است. فقط می‌ماند اینکه مدتی در دانشگاههای آیوا و تگزاس و کالیفرنیا تدریس کرد، علاوه بر سه مجموعهٔ داستان کوتاه، سه مجموعهٔ شعر هم منتشر کرد، و در سال ۱۹۸۸، در چهل‌ونه سالگی، به بیماری سرطان در گذشت.

برخی داستانهای کارور را از مقولهٔ رئالیسم کثیف دانسته‌اند که آثار نویسندگانی چون ریچارد فورد، توبیاس ولف، و جین آن فیلیپس را هم در آن می‌گنجانند. برخی هم او را تصویرگر امریکای امروز نامیده‌اند چون شاید امریکا را بهتر از هر نویسندهٔ دیگری می‌شناسد. اما او کشور خود را خلق کرده که به هیچ جهان دیگری شباهت ندارد و در عین حال جهان همهٔ ماست. امریکای کارور امریکای استیصال است، فرو رفته در غباری از درد و سرخوردگی. دنیایی که کارور خلق می‌کند دنیای آدمهایی است که رویاهاشان را از دست داده‌اند، اما گویی به هر حال راه بقا را یافته‌اند، بقا و نه چیزی بیش. آنان از تبیین موقعیت خود عاجزند چون ابزار لازم را ندارند و واژگانشان محدود است. اما همین عجزشان کافی است تا ـ به قول ناباکوف ـ لرزه بر پشت آدم بیندازد. در هر داستان هم چیزی تازه از ما آدمها می‌گوید که هرکدام بنا بر تجربهٔ خود تفسیرش می‌کنیم. هربار هم می‌پنداریم که می‌دانیم چه در انتظارمان است، اما هربار، تقریباً هربار اشتباه می‌کنیم.

با خواندن هر داستان کارور گویی پا به خیابانی گذاشته‌ایم به ظاهر آشنای آشنا، اما کمی پیشتر که می‌رویم احساس می‌کنیم سر هر پیچی خطری در کمین ماست، یا زمین زیر پایمان حالاست که به ناگهان دهان گشاید. باید مراقب بود. به آخر که می‌رسیم، گرچه اغلب حادثه‌ای عجیب یا وحشتناک هم رخ نداده است،

باز احساس می‌کنیم که خرد و خسته‌ایم. گویا جایی، کسی پتکی بر مغزمان کوفته است. براستی چرا چنین تأثیری در ما می‌گذارد؟ ایجازش است یا چنان که خود می‌گوید، اکراهش از بار کردن عاطفه بر کلمات؟ ما را در برابر تابلوی می‌نشاند که جابه‌جایش زدگی یا ریختگی دارد، نخ‌نما شده است و پشت آن چیزی را می‌شود به یك نظر دید، چیزی که از دیدنش وحشت می‌کنیم. براستی چیست؟ روز مرگی است و بی‌برو‌باری هستی؟ تنهایی آدمهاست؟ درماندگی است؟ یا هیچ نیست، خلأ است که دلهره‌مان را برمی‌انگیزد؟

کارور در مقالات و مصاحبه‌اش از سبکش هم گفته است، گفته است که چطور سطح ظاهر داستان را آن چنان می‌تراشیده تا به جوهر برسد و بعد به نتایجی دیگر رسیده است که نمونهٔ بارزش را می‌توان در داستان ***کلیسای جامع*** دید. برای روشنتر شدن تحول و تکامل سبکش و نیز رشد ادبی او دو روایت از یك داستان را در این مجموعه گنجانده‌ام. یکی را در اوایل کار ادبیش و دیگری را در اواخر آن نوشته است: ***حمام*** و ***یك کار کوچك و خوب***. داستانها را هم به ترتیب از سه مجموعهٔ زیر انتخاب کرده‌ام که به ترتیب تاریخ تحریر در کتاب آمده‌اند:

1. Raymond Carver, *Will You Please Be Quiet, Please?* Alfred A. Knopf inc., 1976.
2. Raymond Carver, *What We Talk About When We Talk About Love,* Alfred A. Knopf inc., 1981.
3. Raymond Carver, *Cathedral,* Alfred A. Knopf inc., 1983.

دو مقاله‌ای که در آغاز می‌خوانید، به سال ۱۹۸۱ نوشته شده‌اند؛ اولی *شور*، به درخواست *نیویورك تایمزبوك ریویو* و دیگری، *نوشتن*، به خواستهٔ توسولوتاروف و استیوبرگ که می‌خواستند کتابی گردآورند در باب تأثیراتی که نویسندگان از کسی یا چیزی گرفته‌اند. مصاحبه را هم با *پاریس ریویو* انجام داده است، به سال ۱۹۸۳.

این سه را به قصد آشنایی بیشتر با کارور و زندگی او بر مجموعهٔ داستانهایش افزودم.

ف. ط.

شور

تأثیر همان نیروست ـ شرایط و شخصیتهایی که چون مد دریا اجتناب ناپذیرند. نمی‌توانم از کتابها یا نویسندگانی بگویم که احتمالاً در من تأثیر داشته‌اند. این نوع تأثیر، یعنی تأثیر ادبی را دشوار می‌توانم با قطعیت مشخص کنم. اگر بگویم هر آنچه خوانده‌ام در من تأثیر گذاشته است همان‌قدر غیردقیق است که بگویم گمان نمی‌کنم از هیچ نویسنده‌ای تأثیر گرفته باشم. برای مثال، مدتهای مدیدی است که از دوستداران رمانها و داستانهای کوتاه ارنست همینگوی هستم. با این همه فکر می‌کنم که کار لارنس دارل از لحاظ زبانی منحصر به‌فرد و بی‌سابقه است. البته من مثل دارل نمی‌نویسم. قطعاً او «تأثیر»ی در من نداشته است. گاهی گفته‌اند که داستانهای من «شبیه» داستانهای همینگوی است. اما نمی‌توانم بگویم که از داستانهای او تأثیر گرفته‌ام. همینگوی یکی از نویسنده‌های متعددی است که اول بار مثل دارل وقتی بیست و چند ساله بودم کارشان را خواندم و تحسین کردم.

بنابراین از تأثیرات ادبی چیزی نمی‌دانم. اما دربارهٔ انواع تأثیرهای دیگر چیزهایی در ذهنم هست. تأثیراتی که من چیزهایی درباره‌شان می‌دانم

به طریقی بر من فشار آورده‌اند که در نگاه اول اغلب مرموز بوده و گاه فاصلهٔ چندانی با معجزه نداشته است. اما همین‌طور که در کارم پیشرفت کرده‌ام این تأثیرات هم برایم روشن شده‌اند. این تأثیرات بی‌امان بوده‌اند و هنوز هستند. همین تأثیرات بودند که مرا به این سو رانده‌اند، به این تکه زمین و نه آن یکی- مثلاً آن که آن طرف دریاچه است. اما اگر تأثیر عمده در زندگی و نوشتن من تأثیری منفی بوده، تأثیری ظالمانه و اغلب بدخواهانه، و معتقدم که همین‌طور بوده است، من چه نتیجه‌ای باید بگیرم؟

بهتر است برای شروع کار بگویم که این مقاله را در محلی به‌نام یادو می‌نویسم که درست بیرون ساراتوگا اسپرینگز ایالت نیویورك واقع شده است. بعدازظهر یکشنبه‌ای در اوایل ماه اوت است. هر به چندی، حدود هر بیست‌وپنج دقیقه یك بار، اوجگیری سی هزار صدا را که در یك فریاد واحد جمع شده‌اند می‌شنوم. این هیاهوی عجیب از میدان اسبدوانی ساراتوگا می‌آید. مسابقهٔ مشهوری در جریان است. دارم می‌نویسم، اما هر بیست‌وپنج دقیقه یك بار می‌توانم صدای گوینده را بشنوم که از بلندگو وضعیت اسبها را اعلام می‌کند. غرش جمعیت افزایش می‌یابد. این صدا بر فراز درختان منفجر می‌شود، صدایی عظیم و براستی هیجان‌انگیز، که آن‌قدر بلند می‌شود تا اسبها به خط پایان برسند. وقتی این صدا تمام می‌شود، احساس می‌کنم دیگر رمقی ندارم، انگار خودم هم شرکت داشته‌ام. می‌توانم خود را در خیال مجسم کنم که کارت شرط‌بندی روی اسبهایی را به دست دارم که برنده می‌شوند، یا حتی اسبی که نزدیك است برنده شود. اگر در خط پایان دوربینی هم باشد، می‌توانم انتظار بکشم تا یکی دو دقیقهٔ بعد که فیلم ظاهر شد و نتایج رسمی را اعلام کردند صدای بلند شدن فریادی دیگر را بشنوم.

از زمانی که به اینجا رسیدم و برای اولین‌بار صدای گوینده را از بلندگو و فریاد هیجان‌زدهٔ تماشاچیان را شنیدم، چند روز است که دارم داستان کوتاهی می‌نویسم که مکان آن ال‌پاسو است. شهری که چند وقت

پیش مدتی در آن زندگی کردم. داستان دربارهٔ آدمهایی است که برای تماشای مسابقهٔ اسبدوانی به محلی در بیرون ال‌پاسو می‌روند. نمی‌خواهم بگویم که این داستان حاضر و آماده منتظر بوده که نوشته شود. نه، نبوده، و اگر این را بگویم قضیه شکل دیگری پیدا می‌کند. اما من در مورد این داستان خاص به چیزی احتیاج داشتم تا آن را به بیرون هل دهد. بعد که به اینجا به یادو آمدم و اول‌بار صدای جمعیت و صدای گوینده را از بلندگو شنیدم، چیزهایی از آن زندگی در ال‌پاسو به یادم آمد و داستان را تلقین کرد. یاد میدانی افتادم که آنجا می‌رفتم و اتفاقاتی که آنجا در دو هزار مایلی اینجا رخ می‌داد، که ممکن بود رخ دهد، که رخ *خواهد داد* ـ به هر حال در داستان من رخ خواهد داد.

بنابراین داستان من شروع شده است و این جنبه از «تأثیرات» را می‌توان دید. البته هر نویسنده‌ای در معرض این نوع تأثیر قرار می‌گیرد. این تأثیر رایج‌ترین نوع تأثیر است ـ *این* آن را تداعی می‌کند، *آن* چیز دیگری را تداعی می‌کند. این نوع تأثیر برای ما مثل آب باران معمول و طبیعی است.

اما پیش از آنکه به موضوع اصلی برگردم، می‌خواهم یك مثال دیگر از تأثیری مشابه تأثیر بالا بزنم. نه چندان پیش از این در سیراکیوز، در محل زندگیم، وسط نوشتن یك داستان کوتاه بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. صدای مردی از آن طرف به گوشم خورد که بی‌شك سیاهپوست بود و سراغ کسی به اسم نلسون را گرفت. شماره‌اش اشتباه بود و این را به او گفتم و گوشی را گذاشتم. به سر وقت داستان کوتاهم برگشتم. اما چیزی نگذشت که دیدم دارم یك شخصیت سیاهپوست را وارد داستانم می‌کنم، شخصیتی نسبتاً منحوس که اسمش نلسون است. در آن لحظه داستان مسیر دیگری در پیش گرفت. اما حالا می‌فهمم و در آن وقت هم کم‌وبیش می‌دانستم که خوشبختانه این تغییر مسیر داستان درست است. وقتی نوشتن آن داستان را شروع کردم نمی‌توانستم تدارك لازم را برای حضور نلسون در

داستان ببینم یا ضرورت آن را پیش‌بینی کنم. اما حالا که داستان تمام شده و قرار است در یك مجله در سطح کشور درآید، می‌بینم که درست است و مناسب و به اعتقاد من از لحاظ زیبایی شناسی هم صحیح است که نلسون باشد، و منحوس هم باشد. و این هم به اعتقاد من درست است که این شخصیت با حقانیتی تصادفی به داستان من راه یافت؛ حقانیتی که آن‌قدر حواسم بود که به آن اعتماد کنم.

حافظهٔ من خیلی ضعیف است. مقصودم این است که خیلی از چیزهایی را که در زندگیم رخ داده فراموش کرده‌ام ـ که البته جای شکرش باقی است ـ اما دوره‌های طولانی هم هست که اصلاً نمی‌توانم بگویم چه بوده یا به یادشان بیاورم، شهرها و شهرستانهایی که در آنها زندگی کرده‌ام، اسم آدمها، خود آدمها، خلقهایی وسیع. اما بعضی چیزها را می‌توانم به یاد بیاورم. چیزهای کوچك ـ مثلاً کسی حرفی را به نحو خاصی زده است؛ خندهٔ عنان گسیخته یا آهسته یا عصبی کسی؛ یك منظره؛ حالت اندوه یا گیجی در صورت کسی؛ و بعضی چیزهای دراماتیك را هم می‌توانم به خاطر بیاورم ـ کسی که چاقویی برمی‌دارد و با خشم به طرفم می‌آید؛ یا صدای خودم را می‌شنوم که دارم کسی را تهدید می‌کنم. کسی را می‌بینم که دری را می‌شکند، یا از پله‌ها پایین می‌غلتد. بعضی از این خاطره‌ها را که دراماتیك‌تر هستند در وقت لزوم می‌توانم به یاد بیاورم. اما حافظه‌ام از نوعی نیست که بتوانم تمام گفتگوها را با حرکات سر و دست و زیر و بمهای یك گفتگوی واقعی به زمان حال بیاورم؛ اثاث اتاقهایی را هم که مدتی در آنها بوده‌ام نمی‌توانم به خاطر بیاورم، چه رسد به یادآوری اثاث تمام خانه. یا حتی خیلی چیزهای جزئی دربارهٔ میدان مسابقه ـ به غیر از مثلاً لژ مخصوص، گیشه‌های شرط‌بندی، صفحهٔ تلویزیونهای مدار بسته، تودهٔ تماشاچیان، همهمه. من گفتگوهای داستانهایم را از خودم در می‌آورم. من اثاث و اشیاء فیزیکی را که دور و بر آدمها هستند طوری در داستانها قرار می‌دهم که لازم دارم. شاید

به همین دلیل است که گاهی می‌گویند داستانهای من فاقد تزیینات‌اند، لخت‌اند و حتی «حداقل گرا». اما شاید پیوند سودمند و فرخندهٔ ضرورت و راحتی است و بس که مرا به نوشتن آن نوع داستانهایی کشانده که من می‌نویسم.

هیچ کدام از داستانهایم البته *واقعاً* رخ نداده‌اند- من حدیث نفس نمی‌کنم- اما اغلب آنها شباهتی هر چند ناچیز به رخدادها یا موقعیتهای خاصی از زندگی دارند. اما وقتی می‌کوشم فضای فیزیکی یا اثاث مربوط به یك موقعیت در زندگی را به خاطر آورم (اگر گلی آنجا بوده، چه گلی بوده است؟ آیا بویی داشته؟ و از این قبیل)، اغلب اوقات ذهنم خالی‌خالی است. بنابراین مجبورم در طی کار بسازمشان ـ هم اینکه آدمها توی داستان به هم چه می‌گویند و هم اینکه وقتی فلان و بهمان چیز را گفتند بعد چه می‌کنند و بعد چه بر سرشان می‌آید. حرفهایی را که به هم می‌زنند از خودم در می‌آورم، گرچه شاید در گفتگوها عبارتی یا یکی دو جمله‌ای واقعی باشد که زمانی در موقعیتی خاص از کسی شنیده‌ام. این جمله شاید حتی نقطهٔ شروع یك داستان بشود.

وقتی هنری‌میلر چهل‌وچند ساله بود و داشت *مدار رأس‌السرطان* را می‌نوشت، کتابی که دست بر قضا آن را خیلی دوست دارم، از تلاش برای نوشتن در اتاقی قرضی می‌گوید، که هر دقیقه ممکن است مجبور شود دست از نوشتن بکشد چون امکان دارد صندلیی را که رویش نشسته از زیرش بکشند. تا همین اواخر زندگی من در یك چنین اوضاعی می‌گذشت. از زمانی که به خاطر دارم، از دوران بلوغم، کشیده شدن قریب‌الوقوع صندلی از زیر من نگرانی دایمم بوده است. سالها و سالها من و زنم همدیگر را وقت آمدن و رفتن و تلاش برای داشتن سقفی بر سرمان و غذایی در سفره‌مان می‌دیدیم. نه پولی داشتیم و نه مهارتهای مشهود یعنی مهارتهایی که خریدار داشته باشند ـ هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد تا بتوانیم پولی بیش از یك زندگی

بخور و نمیر در بیاوریم. و تحصیلات درستی هم نکرده بودیم، گرچه هر دومان سخت دلمان می‌خواست درس بخوانیم. ایمان داشتیم که درس خواندن درها را به رویمان باز می‌کند، کمکمان می‌کند کاری پیدا کنیم تا بتوانیم آن نوع زندگی را که برای خودمان و بچه‌هایمان می‌خواستیم، درست کنیم. من و زنم رؤیاهای بزرگی در سر داشتیم. فکر می‌کردیم می‌توانیم سر خم کنیم، سخت کار کنیم، و هر کاری را که از ته دل تصمیم به انجامش گرفته‌ایم انجام دهیم. اما اشتباه می‌کردیم.

باید بگویم که مهمترین تأثیر مستقیم و غیرمستقیم در زندگی من و نوشتنم، دو فرزندم بوده‌اند. هر دوی آنها پیش از بیست سالگی من به دنیا آمدند، و از اول تا آخر سکونتمان در زیر یك سقف- که حدوداً در مجموع نوزده سال می‌شود- هیچ لحظه‌ای از زندگیم نبود که از تأثیر سنگین و اغلب مخرب آنها درامان باشد.

فلانری اوکانر در یکی از مقالاتش می‌نویسد که لازم نیست پس از بیست سالگی نویسنده اتفاقهای چندانی در زندگیش بیفتد؛ قبل از این سن بسیاری از چیزهایی که داستان را می‌سازند برای او اتفاق افتاده‌اند. می‌گوید این اتفاقها از کافی هم کافی‌ترند. چیزهایی که تا آخر عمر خلاق نویسنده او را کفایت می‌کنند. این حرف در مورد من صادق نیست. اغلب چیزهایی که حالا به نظر من «مواد خام» برای داستان می‌آیند بعد از بیست سالگیم رخ داده‌اند. واقعاً از زندگیم پیش از پدر شدن چیزی به خاطر نمی‌آورم. براستی احساس نمی‌کنم که تا بیست سالگی و تا قبل از ازدواج و بچه‌دار شدن در زندگیم اتفاقی افتاده باشد. آن وقت تازه شروع این اتفاقها بود.

در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ در رختشویخانهٔ شلوغی در آیواسیتی سعی می‌کردم پنج شش بار لباس را بشویم، بیشتر لباسهای بچه‌ها بود، ولی البته لباسهای خود ما هم بود، لباسهای خودم و زنم. آن روز شنبه بعدازظهر زنم در باشگاه ورزشی دانشگاه پیشخدمت بود. کارهای خانه و نگهداری بچه‌ها

در آن روز به عهدهٔ من بود. آن روز بعدازظهر آنها پیش بچه‌های دیگری بودند، احتمالاً به جشن تولدی چیزی دعوت داشتند. اما درست همان وقت دست من به لباسهای چرك بند بود، کمی قبلش با یکی از آن پیرزنهای سلیطه سر تعداد ماشینهایی که در اشغال لباسهای ما بود دعوایم شده بود. حالا منتظر بودم تا دور بعدی دعوا با او یا یکی دیگر از قماش او سر برسد. با اضطراب تمام مراقب خشك کنهایی بودم که در رختشویخانهٔ شلوغ مشغول کار بودند. نقشه کشیده بودم که هر وقت یکی از خشك‌کنها خاموش شد با چرخ خریدم که پر از رخت نمدار بود به طرفش بدوم. متوجهید که، سی‌دقیقه یا این حدود با سبد پر از رخت توی رختشویخانه معطل بودم و منتظر فرصت. تا آن لحظه یکی دوتا خشك‌کن از دستم در رفته بود ـ کسی دیگر قبل از من به آنها رسیده بود. دیگر داشتم دیوانه می‌شدم. گفتم که درست یادم نیست بچه‌ها آن روز بعدازظهر کجا بودند. شاید می‌بایست می‌رفتم جایی دنبالشان و داشت دیر می‌شد، و همین به آشفتگیم دامن می‌زد. می‌دانستم که حتی اگر بتوانم لباسها را به خشك‌کن برسانم، باز یك ساعت دیگر، شاید هم بیشتر می‌بایست صبر کنم تا خشك شوند و بریزمشان توی کیسه و بروم خانه، به آپارتمانمان در خوابگاه دانشجویان متأهل. بالاخره یکی از خشك‌کنها از کار ایستاد. و وقتی ایستاد، من خودم را به آن رسانده بودم. لباسهای توی ماشین دیگر نمی‌چرخیدند و آرام گرفته بودند. قصد داشتم تا سی ثانیهٔ دیگر یا این حدود، اگر کسی نیامد آنها را ببرد، درشان بیاورم و لباسهای خودم را توی ماشین بریزم. قانون رختشویخانه همین بود. اما درست همان وقت زنی به سراغ خشك‌کن آمد و درش را باز کرد. آنجا منتظر ایستادم. زن دستش را توی ماشین برد و چند تکه از لباسها را مشت کرد. اما به این نتیجه رسید که هنوز خوب خشك نشده‌اند. در را بست و دو سکهٔ دیگر توی ماشین انداخت. من گیج و مات با چرخ خریدم از کنار ماشین به سر جایم برگشتم و باز منتظر شدم. اما یادم هست که در آن لحظه، در ضمن احساس ناکامی و درماندگی که نزدیك بود به گریه‌ام بیندازد، فکر کردم

که هر چه ـ و واقعاً می‌گویم هر چه ـ تا به حال بر این خاك برایم اتفاق افتاده نمی‌تواند به این واقعیت که من دو بچه دارم ذره‌ای شبیه باشد یا احتمالاً همین اهمیت را داشته باشد یا این قدر تأثیر داشته باشد. و همیشه هم این بچه‌ها مال من خواهند بود و همیشه خودم را در وضعیت مسئولیتی تمام نشده و گیجی دایم خواهم دید.

اینجا حالا دیگر حرف بر سر *تأثیر* واقعی است. قضیهٔ ماه و مد است. اما همین‌طوری به ذهنم آمد. مثل نسیم تندی که با باز شدن ناگهانی پنجره می‌وزد. تا آن لحظه از زندگیم مدام با فکر اینکه، دقیقاً نمی‌دانم چی، اما با این فکر سر کرده بودم که اوضاع به نحوی جور خواهد شد ـ که هر چیزی که در زندگی آرزویش را داشته‌ام یا می‌خواسته‌ام انجام دهم، ممکن است. اما در آن لحظه، در رختشویخانه، متوجه شدم که این اصلاً حقیقت ندارد. متوجه شدم که ـ قبلش چی فکر می‌کردم؟ نمی‌دانم ـ زندگیم بیشترش تغییرات کوچك است، پر از آشوب و هرج‌ومرج و بی‌هیچ نور چندانی که به آن روشنایی بدهد. در آن لحظه احساس کردم ـ می‌دانستم ـ که آن زندگی که من دارم با زندگی نویسندگانی که بیش از همه به آنها علاقه دارم تفاوت فاحش دارد. نویسندگان را آدمهایی می‌دانستم که یکشنبه‌هایشان را توی رختشویخانه نمی‌گذرانند و هر ساعت بیداریشان آماج نیازها و هوسهای بچه‌هایشان قرار نمی‌گیرند. البته، البته نویسندگان بسیاری بوده‌اند که موانع بسیاربسیار جدی‌تری سر راه نویسندگیشان بوده است. از جمله زندان و کوری و تهدید به شکنجه یا مرگ به شکلهای مختلف. اما دانستن این واقعیت اصلاً تسلای خاطری نبود. در آن لحظه ـ قسم می‌خورم که تمام اینها در رختشویخانه اتفاق افتاد ـ نمی‌توانستم هیچ چیزی جلو رویم ببینم جز سالهای بیشتری از این نوع مسئولیت و سردرگمی. ممکن بود اوضاع تا حدی عوض شود، اما واقعاً قرار نبود بهتر شود. این را می‌فهمیدم، اما آیا می‌توانستم با آن زندگی کنم؟ در آن لحظه فهمیدم که باید ترتیباتی داد. می‌بایست چشم به پایین دوخت. بعداً فهمیدم که در آن لحظه به بصیرتی

دست یافتم. امـا خوب، که چه؟ بصیرت دیگر چیست؟ به آدم که کمکی نمی‌کند. فقط وضع را دشوارتر می‌کند.

سالها من و زنم به این اعتقاد چسبیده بودیم که اگر سخت کار کنیم و سعی کنیم کارهای درستی انجام دهیم، وضع درست خواهد شد. اصلاً بد نیست آدم تلاش کند و یك زندگی را بسازد. کار سخت، هدف داشتن، مقصد خوب، وفاداری، فکر می‌کردیم اینها فضیلت‌اند و روزی پاداش می‌گیرند. وقتی فرصتش را پیدا می‌کردیم، خیال می‌بافتیم. اما سرانجام فهمیدیم که کار سخت و رؤیا کافی نیست. جایی، شاید در آیواسیتی، یا کمی بعد از آن، در ساکرمنتو، رؤیاهایمان کم‌کم مثل حباب ترکیدند.

زمانی رسید و گذشت که همهٔ چیزهایی که برای من و زنم مقدس بودنـد، یا فکـر می‌کردیم ارزشش را دارنـد به آنها احترام بگذاریم، همهٔ ارزشهای معنوی فرو ریخت. اتفاق وحشتناکی برایمان افتاده بود. چیزی که تا آن وقت ندیده بودم برای هیچ خانوادهٔ دیگری رخ داده باشد. درست نمـی‌توانـستیم بفهمیم که چه اتفـاقی افتـاده است. فرسـایش بود و نمی‌توانستیم جلوش را بگیریم. بچـه‌هـا، وقتی حواسمان نبود، به نحوی سرجای ارابه‌ران نشسته بودند. گرچه حالا به نظر جنون‌آمیز می‌آید، اما افسار و شلاق به دست آنها بود و ما نتوانسته بودیم چیزی شبیه به آنچه را داشت بر سرمان می‌آمد پیش‌بینی کنیم.

در طی این سالهای پر از خشم پدری معمولاً وقت یا جرئت اندیشیدن به کار بر چیزی خیلی طولانی را نداشتم. وضعیت زندگی من، یا به قول دی. اچ. لارنس، «گرفت و کوب» آن اجازهٔ چنین کاری نمی‌داد. شرایط زندگی من با این بچه‌ها چیز دیگری را فرمان می‌داد. می‌گفت که اگر می‌خواهی چیزی بنویسی و تمامش کنی، و اگر اصلاً می‌خواهی از کار تمام شده راضی باشی، باید به داستان و شعر بچسبی. کارهایی کوتاه که می‌توانستم بنشینم و اگر بخت یارم بود به سرعت آن را بنویسم و خلاص شوم. خیلی زود، حتی

خیلی پیش از رفتنم به آیواسیتی، فهمیده بودم که نوشتن رمان برایم بسیار دشوار است. چرا که اضطراب و ناتوانی من از تمرکز بی‌وقفه بر چیزی به مدتی طولانی مانع می‌شد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم که در آن سالهای ولع از فرط ناکامی کم‌کم داشتم به جنون می‌رسیدم. به هر حال، این شرایط اشکالی را که نوشته‌هایم می‌توانست به خود بگیرد تا آخرین حدممکن تعیین می‌کرد. مبادا فکر کنید دارم گله می‌کنم، نه، فقط دارم واقعیات را که از دلِ گرفته و هنوز حیرانم برمی‌خیزد بر می‌شمارم.

اگر می‌توانستم افکارم را جمع کنم و تمام نیرویم را روی مثلاً یك رمان بگذارم، باز در وضعیتی نبودم که برای یازده آن، اگر که بازدهی می‌داشت، سالها صبر کنم. نمی‌توانستم چشم به آینده بدوزم. مجبور بودم بنشینم و چیزی بنویسم که بتوان همان وقت، همان شب، یا دست‌کم فرداشب بعد از اینکه از سرکار برگشتم و قبل از اینکه سرد بشوم تمامش کنم، نه دیرتر. در آن روزها همیشه به کار گِلی مشغول بودم، و زنم هم همین‌طور. یا پیشخدمت رستوران بود یا فروشندهٔ سیار. سالها بعد دبیر دبیرستان شد. اما این مال سالها بعد بود. من توی کارخانهٔ چوب‌بری کار کردم، دربانی کردم، تحویلدار بودم، در باجه‌های خدماتی کار کردم، توی انبار کار کردم ـهر کاری که بگویید می‌کردم. یك سال تابستان در آرکاتا، کالیفرنیا، باور کنید، روزها گل لاله می‌چیدم تا خرج زندگیمان درآید، و شبها که رستوران سواره تعطیل می‌شد داخل رستوران و پارکینگ را تمیز و جارو می‌کردمـ یك بار حتی وقتی فرم درخواست کار جلوم بود، البته برای چند دقیقه فکر کردم بد نیست مأمور وصول بشوم!

در آن روزها فکر می‌کردم که اگر بتوانم بعد از کار بیرون و مشغله‌های خانواده یکی دو ساعت را در روز برای خودم به چنگ بیاورم باید کلاهم را بیندازم هوا. اصلاً بهشت برین می‌شد. این یکی دو ساعت باعث می‌شد که احساس خوشبختی کنم. اما گاه به دلایلی همان یك ساعت هم نصیبم نمی‌شد. بعد چشم انتظار شنبه می‌ماندم، گرچه گاه شنبه‌ها هم چیزی

پیش می‌آمد که تمام روز ضایع شود. اما می‌شد به امید یکشنبه ماند. یکشنبه؛ شاید.

نمی‌توانستم تصور کنم که بتوان به چنین ترتیبی، که در واقع ترتیبی نبود، روی یك رمان کار کرد. برای نوشتن رمان به اعتقاد من نویسنده باید در جهانی زندگی کند که معقول باشد، جهانی که نویسنده بتواند به آن معتقد باشد، به سویش نشانه برود، و بعد به دقت درباره‌اش بنویسد. جهانی که دست‌کم تا مدتی در یك جا ثابت بماند. همراه با این باید اعتقاد به *اعتبار* ذاتی آن جهان هم وجود داشته باشد. اعتقاد به اینکه وجود این جهان آشنا دلایلی دارد، و ارزش آن را دارد که درباره‌اش بنویسد و احتمالش نمی‌رود که در ضمن نوشتن دود شود و به هوا برود. اما جهانی که من می‌شناختم و در آن زندگی می‌کردم چنین وضعی نداشت. جهان من جهانی بود که گویی هر روز دنده و جهت و قواعدش را عوض می‌کرد. گاه‌گاه به جایی می‌رسیدم که نمی‌توانستم جلوتر از اول ماه آینده را ببینم یا برنامه‌ریزی کنم و با عرق جبین یا کلك آن‌قدر پول جمع می‌کردم تا بتوانم اجاره را بدهم و لباسهای مدرسهٔ بچه‌ها را بخرم. بله، قضیه این بود.

می‌خواستم برای به اصطلاح تلاشهای ادبی خود دلایلی ملموس پیدا کنم. پته یا وعده و وعید نمی‌خواستم یا به اصطلاح وعدهٔ سرخرمن، برای همین بود که عمداً و الزاماً خود را محدود به نوشتن کارهایی کردم که می‌دانستم می‌توانم در یك نشست یا دست بالا در دو نشست تمامشان کنم. مقصودم تحریر اول است. همیشه حوصله‌ام برای بازنویسی زیاد بوده است. اما در آن روزها همیشه با خوشحالی چشم انتظار بازنویسی بودم چون از وقتی که صرفش می‌کردم راضی بودم. از یك نظر عجله‌ای نداشتم داستان یا شعری را که رویش کار می‌کردم تمام کنم، چرا که تمام کردن یك کار به معنای آن بود که مجبور می‌شدم وقت و اعتقاد لازم را برای شروع کار دیگر پیدا کنم. برای همین وقتی تحریر اولیه تمام می‌شد با صبر و حوصلهٔ زیاد رویش کار می‌کردم. مدتهای طولانی کار را پیش خودم نگه می‌داشتم، با آن

ور می‌رفتم، چیزی را عوض می‌کردم، چیزی اضافه می‌کردم و چیزی را حذف می‌کردم.

این بی‌قاعدگی و روش کوشش و خطا در نوشتن نزدیك به دو دهه ادامه داشت. البته در آن زمان اوقات خوشی هم بود؛ لذتها و رضایتهای خاطری خاص بزرگسالان که فقط پدر و مادرها می‌توانند از آنها بهره‌مند شوند. اما من حاضرم بمیرم و دوباره آن دوران را از سرنگذرانم.

وضعیت زندگی من حالا خیلی فرق کرده، اما حالا من بنا به *انتخاب* خودم داستان کوتاه و شعر می‌نویسم. یا دست کم خودم اینطور فکر می‌کنم. شاید اینها همه نتیجهٔ عادت قدیمی نوشتن است که به آن روزها تعلق دارد. شاید هنوز نمی‌توانم خودم را با این فکر سازگار کنم که فرصت طولانی در اختیار دارم که می‌توانم روی چیزی ـ هر چه دلم خواست!ـ کار کنم و مجبور نباشم نگران آن باشم که صندلی را از زیرم بکشند یا یکی از بچه‌هایم سر به جانم بگذارد که چرا شامش حاضر نیست. اما در طی این دوره چیزهایی هم یاد گرفتم. یکی از چیزهایی که یاد گرفتم این بود که باید خم شوم و الا می‌شکنم. و نیز یاد گرفتم که می‌شود در عین حال هم خم شد و هم شکست.

از دو نفر دیگر هم می‌گویم که در زندگی من تأثیر داشتند. یکی از آنها، جان گاردنر، وقتی در پاییز ۱۹۵۸ در کلاس مقدماتی داستان‌نویسی در کالج ایالتی چیکو ثبت نام کردم در آنجا تدریس می‌کرد. من و زنم و بچه‌ها تازه از یاکیمای واشینگتن به جایی به نام پارادایز در کالیفرنیا نقل مکان کرده بودیم که حدود ده مایلی چیکو روی تپه‌ها قرار داشت. وعدهٔ اجارهٔ کم را به ما داده بودند و البته فکر می‌کردیم که اسباب‌کشی به کالیفرنیا ماجراجویی بزرگی است. (آن روزها و تا مدتها بعد از آن همیشه دنبال ماجرا بودیم.) البته مجبور بودم برای تأمین زندگی کار کنم، اما تصمیم داشتم در کالج به عنوان دانشجوی پاره وقت ثبت‌نام کنم.

گاردنر تازه از دانشگاه آیوا درجهٔ دکتری گرفته بود و می‌دانستم چندین رمان و داستان منتشر نشده دارد. من تا آن روز به کسی بر نخورده بودم که رمان نوشته باشد، چاپ شده یا چاپ نشده. روز اول کلاس، ما را برد بیرون و گفت روی چمنها بنشینیم. تا جایی که یادم هست شش هفت نفر بودیم. پیش تك‌تکمان آمد و پرسید که کار کدام نویسنده‌ها را دوست داریم. یادم نیست چه کسانی را نام بردیم، اما حتماً آنهایی که باید نبودند. گفت که فکر نکند هیچ کداممان آن چیزی را که برای نویسندهٔ واقعی شدن لازم است داشته باشیم ـ تا آنجا که او دیده بود هیچ کداممان آن شور لازم را نداشتیم. اما گفت که هر کاری از دستش برمی‌آید برایمان می‌کند، گرچه معلوم بود انتظار ندارد حاصل زیادی داشته باشد. اما به طور ضمنی معلوم بود که قرار است سفری را آغاز کنیم و بهتر است کلاهمان را دودستی بچسبیم.

یادم هست در یك جلسهٔ دیگر گفت که اسم هیچ مجلهٔ پرتیراژی را نمی‌آورد مگر به قصد دست انداختن. یك دسته از مجلات «کوچك»، فصلنامه‌های ادبی را همراه خودش آورده بود و گفت که کارهای چاپ شده در آن مجلات را بخوانیم. گفت که بهترین داستانها و شعرهای مملکت همه در همین مجلات چاپ می‌شوند. گفت که بودنش در آن کلاس برای این است که به ما بگوید کار کدام نویسندگان را بخوانیم و نیز یادمان بدهد که چطور بنویسیم. حالت پرخاشگریش حیرت‌آور بود. او فهرستی از مجلات کوچك به ما داد که به اعتقاد او به هر حال ارزشی داشتند، و بعد همصدا با ما تك‌تك آنها را نام برد و دربارهٔ هر کدام کمی صحبت کرد. البته تا به حال اسم این مجلات به گوش هیچ‌کدام از ما نخورده بود. اولین‌بار بود که می‌شنیدم چنین مجلاتی وجود دارند. یادم هست در همین دوره، شاید در یك کنفرانس بود که گفت نویسنده، نویسنده به دنیا می‌آید اما می‌توان نویسنده هم ساخت. (آیا این حرف حقیقت دارد؟ واقعاً هنوز هم نمی‌دانم. گمانم هر نویسنده‌ای که نویسندگی خلاق درس می‌دهد و کارش را اصلاً جدی

می‌گیرد باید تا حدودی این حرف را قبول داشته باشد. ما هنر جوی موسیقی و آهنگسازی و هنرهای تجسمی داریم ـ پس چرا نویسندهٔ کارآموز نداشته باشیم؟) من در آن وقت آدم تأثیرپذیری بودم، گمانم هنوز هم هستم، اما هر چه او می‌گفت و می‌کرد تأثیری شگفت‌انگیز در من می‌گذاشت. مثلاً یکی از آن تلاشهای اولیه‌ام را در زمینهٔ داستان‌نویسی می‌گرفت و همراه من آن را می‌خواند. یادم هست خیلی صبور بود، می‌خواست چیزی را که تلاش می‌کرد نشانم بدهد بفهمم، بارها و بارها به من می‌گفت که وقت گفتن حرفی که می‌خواهم بزنم چقدر مهم است که کلمات درست را به کار ببرم. هیچ تاری یا ابهامی در کار نباشد، نثر «شیشه تگری» به کار نبرم. و مدام در مغزم فرو می‌کرد که کاربرد ـ نمی‌دانم چطور می‌شود گفت ـ کاربرد زبان رایج، زبان گفتگوی معمولی، زبانی که با آن با هم صحبت می‌کنیم، چقدر اهمیت دارد.

همین اواخر در ایتاکا، نیویورک، داشتیم با هم شام می‌خوردیم که من یکی از جلسات آن دورانمان در دفترش را به یادش آوردم. جواب داد که احتمالاً همهٔ حرفهایی که آن وقت به من می‌زده غلط بوده است. گفت: «نظرم دربارهٔ خیلی چیزها عوض شده است.» تنها چیزی که می‌دانم این است که توصیه‌هایی که او آن روزها به من می‌کرد درست همان چیزی بود که آن وقت نیاز داشتم. آموزگاری بود درخشان. در آن دوره از زندگیم اینکه کسی مرا آن‌قدر جدی بگیرد که با من بنشیند و نسخهٔ دستنویسم را مرور کند برایم حادثه‌ای بزرگ بود. می‌دانستم که چیزی حیاتی دارد برایم اتفاق می‌افتد، چیزی مهم. او به من کمک کرد که بفهمم چقدر مهم است دقیقاً همان چیزی را بگویم که می‌خواهم و لاغیر؛ و کلمات «ادبی» یا زبان «شبه شاعرانه» به کار نبرم. سعی می‌کرد تفاوت میان گفتن مثلاً «قدِ سرو» و «سروِ قد» را بفهمم. این دو از لحاظ صوت و احساس تفاوت دارند، درست است؟ مثلاً کلمهٔ «خاک» و کلمهٔ «زمین». می‌گفت خاک خاک است، معنیش *خاک* است، یعنی گرد و این جور چیزها. اما اگر بگویی «زمین» فرق می‌کند، این

کلمه شاخ و برگهای دیگری هم دارد. یادم داد که فشرده بنویسم. کمکم کرد که بفهمم چطور حرفی را که می‌خواهم، بزنم و از حداقل کلمات ممکن برای این کار استفاده کنم. کاری کرد که بفهمم در یك داستان کوتاه همه چیز مهم است. محل قرار گرفتن ویرگول و نقطه هم پیامدهایی دارد. من به خاطر این کار و آن کار ـ به خاطر آنکه کلید دفترش را به من داد تا تعطیلات آخر هفته جایی داشته باشم که بنویسم ـ به‌طور کلی به خاطر تحمل خامی و مزخرف گوییهایم همیشه مدیون او خواهم ماند. او یکی از تأثیرها بود.

ده سال بعد من هنوز زنده بودم. هنوز با بچه‌هایم زندگی می‌کردم، و هنوز گه‌گداری داستان یا شعر می‌نوشتم. یکی از داستانها را برای *اسکوایر* فرستادم و امیدوار بودم با این کار بتوانم مدتی فراموشش کنم. اما داستان با پست برگشت و همراه آن نامه‌ای از گوردون لیش، ویراستار بخش داستان مجله به دستم رسید. نوشته بود که داستان را پس می‌فرستد. از بابت برگرداندن داستان عذرخواهی نکرده بود، آن را با «اکراه» پس نفرستاده بود، فقط برش گردانده بود. اما می‌خواست داستانهای دیگرم را ببیند. بنابراین فوراً همهٔ کارهایم را برایش فرستادم، و او هم فوراً همه را برگرداند. اما باز هر بار نامه‌ای دوستانه همراه کارهایی که برایش فرستاده بودم به دستم می‌رسید.

در آن زمان، در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، با خانواده‌ام در پالو آلتو زندگی می‌کردم. سی‌ودوسه سال داشتم و اولین بار بود به کار فکری مشغول بودم ـ ویراستار یك شرکت انتشارات کتابهای درسی شده بودم. در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که گاراژ کهنه‌ای در پشت ساختمان داشت. مستأجرهای قبلی توی گاراژ اتاق بازی درست کرده بودند و من هر شبی که می‌توانستم، بعد از شام به این گاراژ می‌رفتم و سعی می‌کردم بنویسم. اگر نمی‌توانستم چیزی بنویسم و اغلب هم همین‌طور می‌شد، فقط مدتی آنجا تنها می‌نشستم و شکر می‌کردم که از جنجالی که گویی همیشه در خانه برپا بود به دور هستم.

اما داشتم داستان کوتاهی می‌نوشتم که اسمش را «این همسایه‌ها» گذاشته بودم. بالاخره داستان را تمام کردم و آن را برای لیش فرستادم. تقریباً بلافاصله نامه‌ای به دستم رسید که لیش در آن گفته بود از داستان خیلی خوشش آمده و عنوان را به «همسایه‌ها» تغییر داده و به مجله توصیه کرده که داستان را بخرد. داستان را خریدند، چاپ کردند و به نظرم رسید که دیگر هیچ‌چیز مثل سابق نخواهد بود. *اسکوایر* کمی بعد داستان دیگری را خرید، بعد یك داستان دیگر و همین‌طور. در این دوره جیمز ویکی ویراستار بخش شعر مجله شد و او هم کم‌کم شعرهایم را برای چاپ پذیرفت. از نظری وضع هیچ وقت گویی به این خوبی نبود. اما در آن وقت بچه‌های من دیگر حسابی ترکتازی می‌کردند، مثل جمعیت حاضر در مسابقهٔ اسبدوانی که در این لحظه صدایشان را می‌شنوم، و داشتند زنده زنده مرا می‌خوردند. زندگیم اندکی بعد ویراژ دیگری داد، از پیچ تندی گذشت، و بعد کنار جاده دیگر به کلی از حرکت ایستاد. نمی‌توانستم جایی بروم، نمی‌توانستم عقب یا جلو بروم. در این دوره بود که لیش چندتا از داستانهایم را جمع کرد و به شرکت مك گراوهیل داد و آنها چاپشان کردند. در آن زمان هنوز کنار جاده افتاده بودم و قادر به هیچ حرکتی در هیچ جهتی نبودم. اگر زمانی هم شوری بود، حالا فروکش کرده بود.

تأثیرات. جان گاردنر و گوردون لیش. این دو اهمیتی از میان نرفتنی دارند. اما اصل کار بچه‌های من‌اند. تأثیر آنها تأثیر اصلی است. آنها محرکها و شکل دهنده‌های اصلی زندگی من و نوشتنم بوده‌اند. همان‌طور که می‌بینید، هنوز هم تحت‌تأثیر آنها هستم، گرچه حالا روزهایم نسبتاً آرامتر است و سکوتها هم بجا و بحق‌اند.

نوشتن

آن روزها، در اواسط دههٔ ۱۹۶۰، دیدم که دشوار می‌توانم توجهم را بر یك روایت داستانی طولانی متمرکز کنم. تا مدتی تلاش برای خواندن و نیز نوشتن چنین روایتی برایم دشوار بود. دیگر نمی‌توانستم به ارادهٔ خود به آنچه می‌خواهم توجه کنم؛ دیگر صبر و تحمل لازم را برای نوشتن رمان نداشتم. داستان پیچیده‌ای است و خسته‌کننده‌تر از آن که بشود در اینجا از آن حرف زد. اما می‌دانم که علت آنکه من شعر می‌گویم و داستان کوتاه می‌نویسم تا حد زیادی به همین دلیل است. برو تو، بیا بیرون. معطل نکن. ادامه بده. شاید هم حدوداً در همان زمان، در بیست‌وهفت‌هشت سالگی تمام آرزوهای بزرگم را از دست داده بودم. اگر این طور بوده باشد، گمانم خوب شد که اینطور شد. آرزو و اقبال کم برای نویسنده خوب است. آرزوی بیش از حد و اقبال بد، یا اقبال نداشتن، می‌تواند کشنده باشد. باید استعداد هم در کار باشد.

بعضی از نویسندگان خیلی استعداد دارند. هیچ نویسنده‌ای را نمی‌شناسم که استعداد نداشته باشد. اما قضیهٔ روش منحصر به‌فرد و دقیق برای نگاه کردن به چیزها، و یافتن بستری مناسب برای بیان این نحوهٔ نگاه قضیهٔ دیگری است. *جهان از دید گارپ* بی‌شك جهانی است خارق‌العاده از دید جان ایروینگ، جهان دیگری هم هست از دید فلانری اوکانر، و جهانهای دیگری از دید ویلیام فاکنر و ارنست همینگوی. جهانهایی هم

هست متعلق به چیور، آپدایك، سینگر، استانلی الکین، آن بیتی، سینتیا اوزیك، دونالد بارتلمی، مری رابیسون، ویلیام کیتریج، مری‌هانا، اورسولا کی. له گین. هر نویسندهٔ بزرگ یا حتی هر نویسندهٔ بسیار خوبی جهان را براساس ویژگیهای خودش باز می‌سازد.

این چیزی که از آن حرف می‌زنم، به سبك نزدیك هست اما فقط سبك نیست. این مهر خاص و غیرقابل اشتباه نویسنده بر هر آن چیزی است که می‌نویسد. جهانِ اوست و لاغیر. یکی از آن چیزهایی است که نویسنده‌ای را از دیگری متمایز می‌کند. مسئلهٔ استعداد نیست. استعداد دور و برمان زیاد پیدا می‌شود. اما نویسنده‌ای که نحوهٔ نگاه خاصی دارد و این نحوهٔ نگاه را به گونه‌ای هنرمندانه بیان می‌کند، این نویسنده شاید گه‌گداری پیدا شود.

ایزاك دنیسن می‌گوید که هر روز کمی می‌نویسد، بی‌امید و بی‌نومیدی. روزی این گفته را بر یك کارت سه در پنج می‌نویسم و به دیوار کنار میزم می‌چسبانم. همین حالا هم چند تا از این کارتهای سه در پنج دارم. «دقت اساسی عبارات تنها اخلاق نوشتن است.» از را پاوند. البته کار اصلا به همین ختم نمی‌شود، اما اگر نویسنده‌ای «دقت اساسی عبارات» را داشته باشد، دست‌کم به مسیر درست افتاده است.

یك کارت سه‌درپنج هم به دیوار زده‌ام که این تکه از یکی از جملات داستان چخوف را رویش نوشته‌ام: «... و ناگهان همه چیز برایش روشن شد.» به نظر من این کلمات لبریز از شگفتی و امکان‌اند. من وضوح بی‌تکلف آنها را بسیار دوست دارم و نیز اشاره‌ای که در باب کشف ناگهانی القا می‌شود. رمز و راز هم دارد. چه چیزی بوده که قبلاً روشن نبوده است؟ چرا تازه حالا دارد روشن می‌شود؟ چه اتفاقی افتاده؟ از همه مهمتر، حالا چی؟ این بیدار شدنهای ناگهانی همیشه پیامدهایی به دنبال دارند. احساس راحتی بسیار ـ و انتظار ـ به من دست می‌دهد.

یك‌بار اتفاقی شنیدم که جفری ولف، نویسنده، به گروهی از دانشجویان کلاس نویسندگی می‌گفت: «کلکهای مبتذل موقوف.» این را هم

باید روی یك كارت سه در پنج بنویسم. كمی اصلاحش می‌كنم. یعنی می‌نویسم «كلك موقوف.» نقطه. من از كلك بیزارم. به محض دیدن اولین علایم كلك یا ادا و اطوار در یك داستان، كلك مبتذل یا حتی كلك عمدی، معمولاً دنبال جایی می‌گردم كه پنهان بشوم. كلكها به نهایت ملال‌آورند و من هم خیلی زود به ملال دچار می‌شوم، كه شاید علتش این است كه دامنهٔ توجهم بسیار محدود است. اما از خواندن نوشته‌های متظاهرانه و بسیار زیركانه یا نثر خر رنگ كن فوراً خوابم می‌گیرد. لزومی ندارد كه نویسنده كلك بزند یا ادا و اطوار دربیاورد یا حتی باهوش‌ترین آدم عالم باشد. گاهی باید بتواند با پذیرفتن خطر احمق جلوه كردن، فقط بایستد و با حیرتی مطلق و ساده و با دهان باز به این یا آن چیز ـ به غروب یا كفشی كهنه ـ نگاه كند.

چند ماه پیش، جان بارت در *نیویورك تایمز بوك ریویو* نوشت كه ده‌سال پیش اغلب دانشجویان او در سمینار داستان‌نویسی به «نوآوری در فرم» علاقه‌مند بودند و حالا گویا دیگر این‌طور نیست. او كمی نگران است كه گویا نویسندگان دارند در دههٔ ۱۹۸۰ شروع به نوشتن رمانهای مامان و بابا می‌كنند. او نگران است كه مبادا تجربه كردن هم همراه با لیبرالیسم دیگر دارد از دور خارج می‌شود. وقتی صحبتهای جدی در باب «نوآوری در فرم» در داستان‌نویسی به گوشم می‌خورد كمی مضطرب می‌شوم. بسیاری از اوقات «تجربه كردن» جواز بی‌دقتی یا حماقت یا تقلید در نوشتن است. حتی بدتر از این، جواز تلاش برای برانگیختن خصومت خواننده یا بیگانه كردن اوست. بسیاری از اوقات این نوشته‌ها خبری از جهان به ما نمی‌دهد، یا فقط منظره‌ای برهوت را توصیف می‌كند و بس ـ چندتایی تپهٔ ماسه‌ای و مارمولك، اما خبری از آدمها نیست؛ جایی كه در آن موجوداتی كه بتوان آنها را انسان دانست سكونت ندارند، جایی كه فقط چندتایی متخصص علوم به آن علاقه‌مندند.

باید خاطرنشان كنم كه تجربهٔ واقعی در داستان اصیل است، حاصل

سختکوشی است و مایهٔ لذت. اما نویسندگان دیگر نباید دنبالهٔ نحوهٔ نگاه فردی دیگر ـ مثلاً بارتلمی ـ را بگیرند. فایده‌ای ندارد. فقط در دنیا یك بارتلمی است، و اگر نویسنده‌ای دیگر سعی کند تا قریحهٔ خاص بارتلمی یا *میزانسن* او را زیر لوای نوآوری به کار گیرد حاصلش جز دردسردرگمی و آشوب و مصیبت و بدتر از آن خودفریبی نخواهد بود. تجربه‌گران واقعی باید، همان‌طور که پاوند اصرار داشت، تازه‌اش سازند و در این راه خودشان سر از چیزها درآورند. اما اگر نویسندگان عقلی پا به جا داشته باشند، می‌خواهند که با ما نیز در تماس بمانند، می‌خواهند که اخبار جهان خود را به جهان ما بیاورند.

می‌توان در یك شعر یا داستان کوتاه به زبانی معمولی اما دقیق دربارهٔ مسائل و اشیاء معمولی نوشت و قدرتی عظیم و حتی حیرت‌انگیز به این چیزها ـ به صندلی، پردهٔ پنجره، چنگال، سنگ، گوشوارهٔ یك زن ـ داد. می‌توان یك خط از گفتگویی به ظاهر بی‌آزار را نوشت و کاری کرد که پشت خواننده بلرزد ـ یعنی به قول ناباکوف، منبع لذت هنری را ایجاد کرد. این نوع نوشتن بیش از هر چیز مورد علاقهٔ من است. من از نوشته‌های شلخته و بی‌نظم متنفرم، چه تحت لوای تجربه باشد چه فقط سردستی اسمش را واقع‌گرایی بگذارند. در داستان کوتاه بسیار عالی ایزاك بابل به‌نام «گی‌دوموپاسان»، راوی دربارهٔ نوشتن داستان می‌گوید: «هیچ آهن آبداده‌ای نمی‌تواند قلب را چنان بشکافد که نقطه‌ای که در جای درست گذاشته شده است.» این را هم باید روی یکی از آن سه در پنج‌ها نوشت.

ایوان کانل یك‌بار گفت زمانی می‌فهمد که کارش با یك داستان کوتاه تمام شده که آن را می‌خواند و ویرگولهایی را برمی‌دارد و بعد باز آن را می‌خواند و ویرگولها را سرجای اولشان می‌گذارد. من از این نحوهٔ کار خوشم می‌آید. من به این نوع دقت در کاری که انجام می‌شود احترام می‌گذارم. هر چه باشد فقط همین را داریم، همین کلمات، و بهتر است آنها را درست به کار ببریم، با نقطه‌گذاری در جاهای درست تا این کلمات بتوانند

آنچه را قرار است بگویند به بهترین وجه بگویند. اگر عواطف عنان‌گسیختهٔ خود نویسنده بر این کلمات بار شود، یا اگر به دلایلی دیگر غیردقیق و نامشخص باشند ـ اگر کلمات به هر طریق تار شوند ـ چشم خواننده از روی آنها می‌گذرد و هیچ حاصلی به دست نمی‌آید. احساس هنری خواننده اصلاً به کار گرفته نمی‌شود. هنری جیمز اسم این نوع نوشتن بدفرجام را «جزئی گویی ضعیف» گذاشته بود.

دوستانی دارم که به من گفته‌اند مجبور بوده‌اند به عجله کتابی را تمام کنند چون پولش را لازم داشتند، ویراستار یا زنشان بهشان آویزان شده یا داشته ترکشان می‌کرده ـ خلاصه عذری برای نوشته‌ای که چندان خوب نبوده است. «اگر وقتش را داشتم، بهتر از آب درمی‌آمد.» وقتی یکی از دوستان رمان‌نویسم این را گفت، از تعجب زبانم بند آمده بود. هنوز هم اگر فکرش را بکنم، که نمی‌کنم، حیرت می‌کنم. البته به من ربطی ندارد. اما اگر نتوان نوشته را به همان خوبی که در توانمان هست بر کاغذ آورد، پس دیگر چرا این کار را بکنیم؟ در نهایت، رضایت از اینکه تمام تلاشمان را کرده‌ایم، و مدرك دال بر زحماتمان تنها چیزی است که با خود به گور می‌بریم. دلم می‌خواست به دوستم بگویم، محض رضای خدا برو یك کار دیگر بکن. حتماً راههای ساده‌تر و شاید شرافتمندانه‌تری برای تلاش و تأمین معاش هست. یا اینکه این کار را فقط تا نهایت حد توان و استعدادهایت انجام بده و توجیه نکن و بهانه نیاور. گله نکن، توضیح هم نده.

فلانری اوکانر، در مقاله‌ای که صرفاً «نوشتن داستانهای کوتاه» نام دارد از نوشتن به منزلهٔ عمل کشف حرف می‌زند. اوکانر می‌گوید که اغلب اوقات وقتی پشت‌میز می‌نشیند تا روی یك داستان کوتاه کار کند نمی‌داند به کجا دارد می‌رود. شك دارد نویسنده‌های زیادی باشند که وقتی کاری را شروع می‌کنند بدانند به کجا می‌روند. او نمونهٔ داستان «آدمهای خوب روستایی» را می‌آورد و نشان می‌دهد که چطور داستان کوتاهی نوشته که پایانش را حتی حدس نمی‌زده تا آنکه دیگر چیزی به آخر داستان نمانده

بوده است:

وقتی نوشتن آن داستان را شروع کردم نمی‌دانستم که قرار است یك نفر با درجهٔ دکتری و پای چوبی توی داستان باشد. فقط یك روز صبح دیدم دارم دو زن را توصیف می‌کنم که تا حدودی می‌شناختمشان، و قبل از اینکه بفهمم قضیه از چه قرار است به یکیشان دختری دادم که یك پایش چوبی بود. فروشندهٔ سیار انجیل را هم وارد داستان کردم، اما اصلاً نمی‌دانستم می‌خواهم با او چه کار کنم. تا ده دوازده سطر قبلش نمی‌دانستم می‌خواهد آن پای چوبی را بدزدد، اما وقتی فهمیدم که این اتفاق قرار است بیفتد، فهمیدم که گریزی از آن نیست و جز آن نمی‌شود.

وقتی چند سال پیش این را خواندم، برایم تکان دهنده بود که او یا اصلاً هر کس دیگری این طوری داستان بنویسد. فکر می‌کردم این جزو اسرار من است که ناراحتم هم می‌کرد، و هنوز هم کمی از این بابت معذب بودم. اطمینان داشتم که این نحوهٔ نوشتن داستان کوتاه به نحوی نشان دهندهٔ ضعفهای من است. یادم هست وقتی حرفهای او را در این زمینه خواندم خیلی خیلی قوت قلب گرفتم.

یك‌بار نشستم تا داستانی بنویسم که بعداً داستان خیلی خوبی از کار درآمد، گرچه وقتی آن را شروع کردم، فقط جملهٔ اولش در ذهنم بود. چندین روز این جمله در سرم زنگ می‌زد: «داشت جاروبرقی می‌کشید که تلفن زنگ زد.» می‌دانستم داستانی در ذهنم هست و می‌خواهد گفته شود. تا مغز استخوانهایم حس می‌کردم که داستانی به همین شروع تعلق دارد، فقط کافی است فرصت کنم آن را بنویسم. اگر می‌خواستم از آن استفاده کنم، وقتش را پیدا می‌کردم، یك روز تمام ـ دوازده، حتی پانزده ساعت. پیدا کردم، و صبح نشستم و جملهٔ اول را نوشتم و جملات دیگر بلافاصله پشت سرهم آمدند. داستان را درست مثل شعر نوشتم؛ سطری و بعد سطر دیگر و بعد سطری دیگر. چیزی نگذشت که می‌توانستم داستان را ببینم و می‌دانستم که

این داستان من است، همانی است که می‌خواستم بنویسم.

من حالت تهدید یا احساس خطر را در داستانهای کوتاه دوست دارم. گمانم اندکی تهدید در داستان خوب است. اولاً که برای گردش خون خوب است. باید حالت تنش باشد، احساس اینکه چیزی قریب‌الوقوع است، چیزهایی بی‌امان در حرکت‌اند، و الا اغلب اوقات واقعاً داستانی در کار نخواهد بود. آنچه در یك داستان تنش ایجاد می‌کند تا حدودی نحوهٔ پیوند خوردن واژه‌های عینی برای ایجاد کنش مشهود داستان است. اما چیزهایی هم که ناگفته می‌مانند، که به‌طور ضمنی منتقل می‌شوند، منظره‌ای که درست زیر سطح صاف (اما گاه شکسته و ناپایدار) چیزهاست، این تنش را ایجاد می‌کند.

وی. اس. پریچت در تعریف داستان کوتاه می‌گوید: «چیزی که از گوشهٔ چشم، در حالت گذر، یك نظر دیده می‌شود.» به «یك نظر» توجه کنید. اول یك نظر است. بعد این یك نظر جان می‌گیرد، بدل به چیزی می‌شود که آن لحظه را روشن می‌کند و شاید اگر اقبال ـ باز این کلمه به میان آمد ـ یارمان بود پیامدها و معانی باز هم پردامنه‌تری می‌یابد. وظیفهٔ داستان‌نویس است که این یك نظر را با هر آنچه در توانش است پرمایه کند. او هوشمندی و مهارت ادبی خود (استعدادش) را به مدد می‌طلبد، درکش را از تناسب و جور بودن چیزها به کار می‌گیرد: اینکه همه چیز آنجا واقعاً چگونه است و خود او آنها را چگونه می‌بیند ـ طوری که هیچ کس تا به حال آنها را ندیده است. و این کار از طریق کاربرد زبانی روشن و مشخص انجام می‌شود، زبانی که به کار می‌رود تا به جزئیاتی که داستان را برای خواننده روشن می‌کنند جان بخشد. برای آنکه جزئیات ملموس باشند و معنایی را منتقل کنند، زبان باید دقیق و مشخص ارائه شود. کلمات می‌توانند چنان دقتی داشته باشند که حتی آهنگی یکنواخت بیابند، اما باز می‌توانند به گوش بیایند؛ و اگر درست به کار روند، می‌توانند از تمام نغمه‌های دیگر پیشی بگیرند.

مصاحبه با پاریس ریویو

ریموند کارور در خانه‌ای بزرگ و دو طبقه با شیروانی چوبی در خیابانی آرام در سیراکیوز نیویورك زندگی می‌کند. چمن جلو خانه به طرف پیاده‌رو شیب می‌خورد. مرسدس بنزی نو در ورودی اتومبیل‌رو ایستاده است. فولکس‌واگن کهنه‌ای که اتومبیل دم‌دستی است، توی خیابان پارك شده است.

از دالان بزرگ و سرپوشیده‌ای وارد خانه می‌شویم. اثاث خانه کم‌وبیش هویتی ندارند. همه چیز به هم می‌خورد ـ کاناپه‌های کرم رنگ و یك میز شیشه‌ای در اتاق‌نشیمن. تس گالاگر، نویسنده‌ای که با ریموند کارور زندگی می‌کند، پر جمع می‌کند و آنها را در سرتاسر خانه توی گلدان گذاشته است ـ و این تنها تلاش مشهود برای تزیین خانه است. شکی که برده بودم، به یقین بدل شد؛ کارور برایم گفت که تمام اثاث را یك روزه خریده و تحویل گرفته‌اند.

گالاگر روی یك تکه چوب نوشته است: «ورود ممنوع» و هر وقت بخواهند آن را روی در ورودی آویزان می‌کنند؛ دورش با رنگ زرد و نارنجی

مژه کشیده است. گاهی تلفن را هم از پریز می‌کشند و این علامت روزها به در آویزان می‌ماند.

کارور در اتاقی بزرگ در طبقهٔ بالا کار می‌کند. روی میز تحریر دراز چوب بلوط خلوت است؛ ماشین تحریرش را کناری روی قسمت جانبی میز تحریر که به شکل L است قرار داده. روی میز تحریر کارور خبری از خرت و پرت، چیزهای تزیینی یا اسباب‌بازی نیست. چیز خاصی جمع نمی‌کند و اهل یادگاری نگه داشتن و حسرت گذشته خوردن نیست. گاه‌گاه می‌شود پوشه‌ای را روی میزچوب بلوط دید که داستانی در آن است که در دست حك و اصلاح دارد. به پوشه‌ها و پرونده‌هایش کاملاً نظم داده است. ظرف یك دقیقه می‌تواند هر داستانی را با تمام نسخه‌های اولیه‌اش پیدا کند.

دیوارهای اتاق کارش سفید است، مثل باقی دیوارهای خانه، و مثل بقیهٔ دیوارها کم و بیش لخت است. از پنجرهٔ چهارگوشی بالای میز کارور نور با اشعهٔ مایل به اتاق می‌تابد.

کارور مردی است درشت اندام که لباسهای ساده می‌پوشد ـ پیراهن فلانل و شلوار سربازی یا جین. گویی همان‌طور زندگی می‌کند و لباس می‌پوشد که شخصیتهای داستانهایش. صدایش به نسبت اندامش بسیار آهسته و معمولی است، هر چند دقیقه مجبور می‌شدم خم شوم تا بفهمم چه می‌گوید و این سؤال ناراحت کننده را بکنم که «بله؟ بله؟»

پارسال که به سیراکیوز آمدم، تابلو «ورود ممنوع» به در نبود و چندتا از دانشجوهای سیراکیوز در طول مدت مصاحبه به آنجا آمدند، از جمله پسر کارور که سال آخر است. موقع ناهار کارور برایمان ساندویچ ماهی آزاد درست کرد که خودش از ساحل واشینگتن گرفته بود. هم او و هم گالاگر اهل ایالت واشینگتن هستند و در زمان مصاحبه مشغول ساختن خانه‌ای در پورت آنجلس بودند و قصد داشتند بخشی از سال را آنجا بگذرانند.

امسال ساختمان خانه تمام شده و تلفن هم ندارد. از زمان مصاحبه تا به امروز کارور جایزهٔ اشتراوس را از آکادمی هنر و ادبیات دریافت کرده و

کار تدریس در دانشگاه سیراکیوز را رها کرده است. کارور برای نخستین بار در زندگیش یك نویسندهٔ تمام وقت است.

زمانی گفته بود که به این علت نویسندهٔ داستان کوتاه شده است و نه رمان‌نویس که در اوایل زندگیش فرصت کافی برای کار بی‌وقفه و طولانی نداشته است. حالا دارد یك رمان را شروع می‌کند.

کارور اخیراً در پورت آنجلس که برای شکار در جنگل به آنجا رفته بود، گفت: «آن‌قدر احساس متفاوتی دارم که می‌دانم صیدی طولانی و پرتلاش خواهد بود. خیلی دلم می‌خواهد این کار را بکنم. تا به حال این کار را نکرده‌ام. بیش از هر کار دیگری در دنیا دلم می‌خواهد یك رمان بنویسم. به نظر می‌رسد که کلیهٔ شرایط زندگیم حالا درست در همین زمان دست به دست هم داده‌اند. شخصیتها را توی ذهنم دارم. به مواد خامش فکر کرده‌ام، مدتهای طولانی است که همین‌طور مرا دنبال خودش می‌کشاند.»

از کارور پرسیدم که در خانه‌اش در واشینگتن احساس راحتی بیشتری می‌کند. جواب داد: «نه، من هر جا که باشم خوب است. همین خوب است.»

مصاحبه‌گر: اوایل زندگیتان چطور بود، و چی باعث شد به نوشتن علاقه‌مند شوید؟

کارور: در شهری کوچك درشرق ایالت واشینگتن بزرگ شدم، شهری به اسم یاکیما. پدرم در کارخانهٔ چوب‌بری آنجا کار می‌کرد. سوهانکار بود و کارش این بود که مراقب اره‌هایی باشد که برای بریدن و صاف کردن کنده‌ها به کار می‌رفت. مادرم بعضی وقتها فروشندهٔ جزء بود یا پیشخدمت رستوران و بعضی وقتها هم توی خانه می‌ماند، اما نمی‌توانست مدتی زیاد سر یك کار بماند. یادم می‌آید بعضی وقتها حرف «اعصاب» او پیش می‌آمد. توی قفسهٔ زیر ظرفشویی آشپزخانه یك بطری «دوای اعصاب» مخصوص داشت و هر

روز صبح یکی دو قاشق غذاخوری از آن می‌خورد. دوای اعصاب پدرم ویسکی بود. بیشتر وقتها او هم یك بطری از این دوا زیر همان ظرفشویی می‌گذاشت، یا می‌برد بیرون توی انبار. یادم هست یك بار مخفیانه یك جرعه از آن چشیدم و خیلی بدم آمد، و فکر کردم چطور ممکن است کسی از این بخورد. خانه‌مان یك خانهٔ کوچك دو اتاق خوابه بود. وقتی بچه بودم، خیلی خانه عوض می‌کردیم، اما همیشه به یك خانهٔ کوچك دو اتاق خوابهٔ دیگر می‌رفتیم. اولین خانه‌ای که یادم می‌آید، نزدیك محل بازار روز بود و توالتش توی حیاط بود. در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ در چنین خانه‌ای زندگی می‌کردیم. آن وقت هشت یا ده سالم بود. عادت داشتم توی ایستگاه اتوبوس منتظر بشوم پدرم از سر کار برگردد. معمولاً مثل ساعت سروقت می‌آمد، اما هر دو هفته یك‌بار با اتوبوس نمی‌آمد. همان دور و بر می‌پلکیدم و منتظر اتوبوس بعدی می‌شدم، اما می‌دانستم که با این یکی هم نمی‌آید. وقتی این طور می‌شد، می‌فهمیدم که با همکارانش در کارخانه رفته مشروبخواری. هنوز هم آن احساس محتومیت و درماندگی را که وقتِ شام خوردنِ مادرم و من و برادر کوچکم بر میز حکمفرما بود به خاطر دارم.

مصاحبه‌گر: اما چطور شد که به فکر نوشتن افتادید؟

کارور: تنها توضیحی که می‌توانم برایتان بدهم این است که پدرم برایم داستانهای زیادی از دوران بچگی خودش و از پدر و پدربزرگش تعریف می‌کرد. پدربزرگش در جنگهای داخلی جنگیده بود. برای هر دو طرف جنگیده بود! از آن رنگ عوض کنها بود. وقتی دیگر جنوب داشت جنگ را می‌باخت، رفت طرف شمال و همراه نیروهای متحد مشغول جنگ شد. پدرم وقتی این داستان را تعریف می‌کرد می‌خندید. به نظر او هیچ اشکالی نداشت و گمانم من هم اشکالی در این کار نمی‌دیدم. به هر حال، پدرم برایم داستان تعریف می‌کرد، در واقع حکایتهای کوتاه که هیچ نتیجهٔ اخلاقی هم

نداشت، از پرسه زدن توی جنگلها یا سوار قطار شدن و مراقب مأمورهای راه‌آهن بودن. از مصاحبتش خیلی لذت می‌بردم و دوست داشتم بنشینم و به داستانهایی که می‌گفت گوش کنم، هر به چندی هم از چیزی که مطالعه می‌کرد مطلبی برایم می‌خواند. داستانهای وسترن زین‌گری. این داستانها اولین کتابهای جلد مقوایی واقعی بودند که تا آن وقت، سوای کتابهای درسی مدرسه و انجیل می‌دیدم. خیلی پیش نمی‌آمد! اما هر به چندی می‌دیدمش که شب روی تخت دراز کشیده و زین‌گری می‌خواند. این کار در خانه و خانواده‌ای که اهل خلوت نبودند خیلی شخصی به نظر می‌آمد. متوجه شدم که او این جنبهٔ خصوصی را دارد، چیزی که نه درکش می‌کردم و نه چیزی از آن می‌دانستم، اما چیزی بود که هر وقت برایم بلند می‌خواند، عیان می‌شد. به این جنبهٔ او علاقه‌مند شدم و از خود کار هم خوشم آمد. از او می‌خواستم چیزی را که می‌خواند بلند برای من بخواند و او هم این لطف را می‌کرد که از هر جای کتاب که بود برایم بخواند. پس از مدتی می‌گفت: «خوب فرزند، حالا برو یك کار دیگر بکن.» خوب، خیلی کارها می‌شد کرد. آن روزها می‌رفتم توی رودی که چندان دور از خانه نبود ماهی می‌گرفتم. مدتی بعد به شکار اردك و غاز و پرنده‌های مهاجر رو آوردم. آن روزها همینها مرا به هیجان می‌آورد، شکار و ماهیگیری. همین به زندگی عاطفی من چرخشی می‌داد، و می‌خواستم دربارهٔ همین بنویسم.

مطالعهٔ من آن روزها، سوای خواندن رمانهای تاریخی گاه‌به‌گاه یا داستانهای پلیسی میکی اسپیلین، شامل *شکار در طبیعت* و *زندگی در دشت و صحرا*، و *مزرعه و جویبار* بود. مطلب بلندی دربارهٔ ماهیی نوشتم که در رفت یا ماهیی که گرفتم، نمی‌دانم کدام بود، و از مادرم خواستم که برایم آن را ماشین کند. ماشین‌نویسی بلد نبود، اما واقعاً رفت و یك ماشین تحریر کرایه کرد، چه زن نازنینی بود، و دوتایی با بدبختی آن را ماشین کردیم و فرستادیم. یادم هست روی جلد مجلهٔ *شکار* دوتا نشانی بود؛ برای همین آن را برای دفتری که به ما نزدیکتر بود، به بولدر مکرادو به دفتر توزیع

فرستادیم. بالاخره آن مطلب را پس فرستادند ولی خوب، باز خوب بود. دستنوشته رفته بود و وارد دنیا شده بود ـ به جاهایی رفته بود. کسی غیر از مادرم آن را خوانده بود، یا به هر حال من امیدوار بودم خوانده باشد، بعد یك آگهی در *رایترز دایجست* دیدم. عکس یك مرد بود، بی‌شك نویسنده‌ای موفق، که خبر از چیزی به نام مؤسسهٔ نویسندگی پالمر می‌داد. به نظرم رسید که این همانی است که من لازم دارم. البته باید ماهانه شهریه می‌دادیم. بیست دلار به پایین، ماهانه ده یا پانزده‌دلار به مدت سه‌سال یا سی‌سال، نمی‌دانم کدام. هر هفته هم باید تکلیفی انجام می‌دادیم. شخصاً به هر تکلیفی که می‌فرستادیم جواب می‌دادند. چند ماهی ادامه دادم. بعد شاید حوصله‌ام سر رفت؛ دیگر تکالیف را انجام ندادم. پدر و مادرم هم دیگر پول ندادند. خیلی زود نامه‌ای از مؤسسهٔ پالمر به دستمان رسید که می‌گفت اگر تمام پولشان را بدهم، باز می‌توانم گواهی پایان کار را بگیرم. خوب، از منصفانه هم منصفانه‌تر بود. به هر طریق بود پدر و مادرم را راضی کردم باقی پول را بدهند، و در زمان موعود گواهی به دستم رسید و آن را به دیوار اتاق خوابم آویزان کردم. اما در تمام دوران دبیرستانم فرض بر این بود که دیپلم می‌گیرم و می‌روم در کارخانهٔ چوب‌بری استخدام می‌شوم، تا مدتها دلم می‌خواست همان کاری را بکنم که پدرم می‌کرد. می‌خواست از سر کارگرشان بخواهد بعد از تمام شدن دبیرستان مرا سر کار بگذارد. برای همین حدود شش‌ماه توی کارخانه کار کردم. اما از آن کار نفرت پیدا کردم و از روز اول می‌دانستم که تا آخر عمرم دلم نمی‌خواهد چنین کاری بکنم. آن‌قدر کار کردم تا پول خرید اتومبیل را پس‌انداز کنم، لباس بخرم و بتوانم از خانه بروم و ازدواج کنم.

مصاحبه‌گر: اما به هر حال، به دلایلی به کالج رفتید. همسرتان بود که می‌خواست شما به کالج بروید؟ آیا او تشویقتان کرد این کار را بکنید؟ آیا او می‌خواست شما به کالج بروید و همین باعث شد که بروید؟ در آن موقع چند

سال داشتید؟ او هم حتماً خیلی جوان بوده.

کارور: هیجده سالم بود. او هم شانزده سال داشت و حامله بود و تازه دبیرستان دخترانهٔ خصوصی اپیسکو پالها را در والا والای واشینگتن تمام کرده بود. توی مدرسه یادش داده بودند فنجان را چطور دستش بگیرد؛ تعالیم مذهبی و ورزش و این‌جور چیزها یادش داده بودند، اما چیزهایی هم از فیزیك و ادبیات و زبانهای خارجی یاد گرفته بود. وقتی دیدم لاتین بلد است خیلی **خیلی** تحت‌تأثیر قرار گرفتم، لاتین! آن سالهای اول هر به چندی تلاش می‌کرد برود کالج، اما **خیلی** دشوار بود؛ غیرممکن بود بشود هم کالج رفت و هم خانه و زندگی داشت و هم تمام مدت بی‌پول بود. واقعاً بی‌پول. خانوادهٔ او آه در بساط نداشتند. توی دبیرستان با بورس درس خوانده بود. مادرش از من نفرت داشت و هنوز هم دارد. زنم قرار بود بعد از دبیرستان بورس بگیرد و به دانشگاه واشینگتن برود و حقوق بخواند. در عوض سن حامله‌اش کردم و عروسی کردیم و زندگی مشترك را شروع کردیم. وقتی بچهٔ اول به دنیا آمد هفده سالش بود، سر دومی هیجده سالش بود. خوب چی می‌توانم بگویم؟ ما که جوانی نکردیم. ناگهان دیدیم نقشهایی به عهده‌مان است که نمی‌دانیم چطور باید بازیشان کنیم، اما تمام تلاشمان را کردیم. بهتر از آنچه فکرش را بکنم. بالاخره کالج را تمام کرد. دوازده یا چهارده‌سال بعد از ازدواج لیسانس را از دانشگاه ایالتی سن خوزه گرفت.

مصاحبه‌گر: در این سالهای دشوار اول زندگی چیزی هم می‌نوشتید؟

کارور: شبها کار می‌کردم و روزها به کالج می‌رفتم. همیشه مشغول کار بودیم. او کار می‌کرد و سعی می‌کرد بچه‌ها را بزرگ کند و خانه را بچرخاند. برای شرکت تلفن کار می‌کرد. بچه‌ها روزها پیش پرستار بودند. بالاخره از کالج ایالتی چیکو لیسانسم را گرفتم و همه چیز را توی اتومبیل و توی یکی از

آن چیزهای جاگیری که روی سقف اتومبیل می گذارند ریختیم و به آیواسیتی رفتیم. یکی از معلمهای کالج ایالتی هامبولت به اسم دیك دی از کارگاه نویسندگان آیوا برایم گفته بود. دی یکی از داستانهای من و سه‌چهار شعرم را برای دان‌جاستیس فرستاده بود که قرار بود بورس پانصد دلاری آیوا را برایم بگیرد.

مصاحبه‌گر: پانصد دلار؟

کارور: می‌گفتند از این بیشتر نمی‌توانند. آن روزها پول زیادی به نظر می‌آمد. اما دورهٔ آیوا را تمام نکردم. گفتند پول بیشتری می‌دهیم تا سال دوم را هم بمانی، اما از عهده‌مان برنمی‌آمد. توی کتابخانه با دستمزد ساعتی یکی دو دلار کار می‌کردم و زنم توی رستوران پیشخدمت بود. یك سال دیگر طول می‌کشید تا مدرك بگیرم و واقعاً نمی‌شد یك سال دیگر کشش داد. برای همین برگشتیم کالیفرنیا. این‌بار رفتیم ساکرمنتو. در بیمارستان مرسی نگهبان شب شدم. سه‌سال سر همین کار بودم. کار خیلی خوبی بود. هر شب فقط دو سه ساعت کار داشتم. اما پول هشت ساعت را می‌گرفتم. کارهای معینی بود که باید انجام می‌دادم، اما وقتی تمام می‌شد، دیگر کاری نبود ـ می‌توانستم بروم خانه یا هر کاری می‌خواهم بکنم. یکی دو سال اول هر شب می‌رفتم خانه و سرساعت معقول می‌خوابیدم و می‌توانستم صبح بلند شوم و بنویسم. بچه‌ها می‌رفتند خانهٔ پرستارشان و زنم هم می‌رفت سرکارش ـ کارش فروشندگی سیار بود. تمام روز را وقت داشتم. تا مدتی خوب بود. بعد کم‌کم عادتم شد که شبها از سرکار بیایم و عوض خانه بروم مشروبخواری. این مال سال ۱۹۶۷ یا ۱۹۶۸ است.

مصاحبه‌گر: اولین‌بار چه وقتی کارتان چاپ شد؟

کارور: وقتی در کالج ایالتی هامبولت در آرکاتای کالیفرنیا درس می‌خواندم. یك روز یك مجله داستان کوتاهم و مجلهٔ دیگری شعرم را قبول کردند. روز معرکه‌ای بود! شاید یکی از بهترین روزهای عمرم بود. من و زنم با اتومبیل دور شهر گشتیم و دو نامهٔ پذیرش را به دوستهایمان نشان دادیم. این مسئله به زندگی ما حقانیتی را بخشید که خیلی به آن نیاز داشتیم.

مصاحبه‌گر: اولین داستانی که چاپ کردید کدام بود؟ و اولین شعرتان؟

کارور: داستانی بود به اسم «پاستورال» و در مجلهٔ *وسترن هیومنیتیز ریویو* چاپ شد. مجلهٔ ادبی خوبی است و هنوز هم در دانشگاه یوتا در می‌آید. پولی بابت داستان به من ندادند، اما اهمیتی نداشت. اسم شعر «انگشتر برنجی» بود و مجله‌ای در آریزونا به نام *نشانه‌ها* آن را چاپ کرد که حالا دیگر منتشر نمی‌شود. در همان شماره شعری از چارلز بوکوفسکی هم چاپ شده بود و من به خودم می‌بالیدم که در همان مجله کار من هم چاپ شده است. در آن زمان او به چشم من یك جور قهرمان بود.

مصاحبه‌گر: حقیقت دارد که ـ همان‌طور که یکی از دوستانتان برایم گفت ـ اولین‌باری که کارتان چاپ شد مجله را همراهتان توی تختخواب بردید و این‌طوری جشن گرفتید؟

کارور: تا حدی حقیقت دارد. در واقع، کتاب بود. سالنامهٔ *بهترین داستانهای کوتاه امریکا* ـ داستان «می‌شود لطفاً ساکت باشی؟» تازه در آن مجموعه چاپ شده بود. قضیه مال اواخر دههٔ شصت است که مارتا فولی هر سال این داستانها را گردآوری و منتشر می‌کرد و مردم اسم سالنامه را گذاشته بودند «مجموعهٔ فولی». داستان در مجلهٔ کوچك و گمنامی بیرون از شیکاگو به نام *دسامبر* چاپ شده بود. روزی که مجموعه با پست به دستم رسید، با خودم

بردمش توی رختخواب و فقط می‌خواستم تماشایش کنم، و خوب، متوجهید که، دستم بگیرمش، اما بیشتر از آنکه بخوانمش نگاهش کردم و دستم گرفتمش، خوابم برد و صبح روز بعد که بیدار شدم کتاب هم پهلوی زنم کنارم بود.

مصاحبه‌گر: در مقاله‌ای که برای *نیویورک تایمز بوك ریویو* نوشتید، از داستانی حرف زدید «خسته کننده‌تر از آن که بشود در اینجا از آن حرف زد»، دربارهٔ علت آنکه تصمیم گرفتید داستان کوتاه بنویسید نه رمان. آیا مایلید حالا این داستان را تعریف کنید؟

کارور: داستانی که «خسته کننده‌تر از آن است که بشود از آن حرف زد» با چیزهای متعددی سر و کار دارد که حرف زدن از آنها چندان خوشایند نیست. اما بالاخره در مقالهٔ «شور» که در *آتنائوس* چاپ شد از آنها حرف زدم. در آن مقاله گفتم که در نهایت دربارهٔ یك نویسنده از روی آنچه می‌نویسد داوری می‌شود، و همین‌طور هم باید باشد. وضعیتی که او در آن می‌نویسد مسئلهٔ دیگری است، مسئله‌ای است بیرون از حیطهٔ ادبیات. هیچ‌کس هرگز از من نخواست که نویسنده بشوم. اما *واقعاً* سخت بود که آدم زنده بماند و صورتحسابها را بپردازد و غذا سر سفره‌اش بیاورد و در عین حال دلش بخواهد نویسنده باشد و نوشتن را *یاد* بگیرد. پس از سالها تصدی مشاغل مزخرف و بچه بزرگ کردن و تلاش برای نوشتن متوجه شدم که باید چیزهایی بنویسم که بتوانم به سرعت تمامشان کنم و خلاص بشوم. به هیچ طریقی نمی‌توانستم از عهدهٔ رمان بر بیایم، دو سه‌سال کار مداوم روی یك پروژهٔ واحد. می‌بایست چیزی بنویسم که بتوانم فوراً بازدهش را به نوعی ببینم، نه اینکه تا سال بعد یا سه سال بعد صبر کنم. این‌طور شد که شعر و داستان کوتاه نوشتم. کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که زندگیم -چطور بگویم- آن‌طوری که می‌خواستم نیست. همیشه می‌بایست با کوهی از ناکامیها

دست و پنجه نرم کنم- دلم می‌خواست بنویسم و نمی‌توانستم زمان یا مکان برایش پیدا کنم. می‌رفتم بیرون توی اتومبیل می‌نشستم و سعی می‌کردم توی دفترچه یادداشت که روی زانویم می‌گذاشتم چیز بنویسم. این مال دوران بلوغ بچه‌ها بود. من بیست‌ونه یا سی، سی و یك ساله بودم. هنوز در حالت فقر به سر می‌بردیم، یك ورشکستگی کامل را پشت سر گذاشته بودیم، و سالها کار سخت را که ثمره‌اش هیچ نبود مگر اتومبیلی کهنه، خانه‌ای اجاره‌ای و طلبکاران جدیدی که عرصه را بر ما تنگ می‌کردند. این وضع مایهٔ افسردگی بود و احساس می‌کردم روحم نابود شده است. الکل هم مشکلی شده بود. کم‌وبیش تسلیم شدم، به اصطلاح لنگ انداختم، و سخت و جدی و تمام وقت مشروب می‌خوردم. این بخشی از قضایایی بود که وقتی از چیزهایی می‌گفتم «خسته کننده‌تر از آن که بشود درباره‌شان حرف زد» در مد نظر داشتم.

مصاحبه‌گر: می‌شود بیشتر دربارهٔ مشروبخوریتان حرف بزنید؟ خیلی از نویسندگان، حتی اگر معتاد به الکل نباشند، مشروب زیاد می‌خورند.

کارور: احتمالاً خیلی بیش از گروههای دیگر این کار را نمی‌کنند. شاید تعجب کنید. البته همیشه با مشروبخواری اسطوره‌ای هم هست، اما من یکی کاری به آن نداشتم. من با خود مشروب خوردن کار داشتم. گمانم زمانی مشروبخواری مفرط را شروع کردم که فهمیدم چیزهایی که بیش از همه می‌خواستم درزندگی برای خودم و کار نوشتنم رخ دهد و برای زن و بچه‌هایم، واقعاً قرار نیست رخ دهد. عجیب است. آدم هیچ‌وقت زندگی را به این قصد شروع نمی‌کند که ورشکسته یا دائم‌الخمر یا حقه‌باز و دزد بشود. یا دروغگو.

مصاحبه‌گر: و همهٔ اینها شدید؟

کارور: بله بودم. دیگر نیستم. البته گاه به گاه دروغ می‌گویم، مثل همهٔ آدمهای دیگر.

مصاحبه‌گر: چند وقت است مشروب را ترک کرده‌اید؟

کارور: از دوم ژوئن ۱۹۷۷. اگر راستش را بخواهید، بیش از هر چیز دیگری در زندگیم به ترک اعتیادم افتخار می‌کنم. من یك الکلی اصلاح شده‌ام. همیشه الکلی خواهم ماند، اما دیگر الکلی بالفعل نخواهم بود.

مصاحبه‌گر: تا کجا پیش رفته بودید؟

کارور: فکر کردن به بعضی از چیزهایی که آن زمان اتفاق افتاد بسیار دردناك است. به هر چه دست می‌زدم برهوت می‌شد. اما باید این را هم بگویم که نزدیکیهای آخر دورهٔ مشروبخواریم دیگر به هر حال چیزی باقی نمانده بود. اما اگر جزئیات خاص را می‌خواهید، باید بگویم که گاه‌گاهی پای پلیس به میان می‌آمد و بخش اورژانس و دادگاه.

مصاحبه‌گر: چطور کنار گذاشتید؟ چی باعث شد بتوانید کنار بگذارید؟

کارور: سال آخر اعتیادم، سال ۱۹۷۷، دوبار در مرکز ترك بستری شدم و یك‌بار در بیمارستان؛ و چند روزی هم در محلی به نام دویت نزدیك سن خوزه، کالیفرنیا، بودم. دویت در آن زمان بحق آسایشگاه دیوانگان خطرناك بود. در اواخر دورهٔ مشروبخواریم دیگر به کلی کنترلم را از دست داده بودم و وضعیتی وخیم داشتم. قضایایی بود مثل فراموشی مطلق، وقتهایی که آدم برای مدتی اصلاً نمی‌تواند حرفی را که زده یا کاری را که کرده به یاد بیاورد. ممکن است اتومبیل براند، خطابه‌ای بخواند، سر کلاس درس بدهد، پای

شکسته‌ای را گچ بگیرد، با کسی همخوابه شود، و بعد هیچ چیزی به خاطر نیاورد. آدم یك جور هدایت خودکار می‌شود. تصویری از خودم در ذهن دارم که توی اتاق‌نشیمنم نشسته‌ام، لیوانی ویسکی به دست و سرم براثر سقوط ناشی از حملهٔ خاص الکلی‌ها باندپیچی شده است. واقعاً جنون‌آمیز بود! دوهفته بعد باز در یك مرکز ترك بودم، این دفعه در محلی به اسم مرکز دافی در کالیستوگای کالیفرنیا، در منطقهٔ تولید شراب. در دو مورد مختلف در دافی بستری شدم؛ بعد در محلی به اسم دویت؛ و در بیمارستانی در سانفرانسیسکو ـ و همهٔ اینها در عرض دوازده ماه. گمانم خیلی وضع ناجور بود. داشتم واقعاً و راست راستی جانم را سر این قضیه می‌گذاشتم، غلو هم نمی‌کنم.

مصاحبه‌گر: چطور به جایی رسیدید که بتوانید به کلی مشروب را کنار بگذارید؟

کارور: اواخر ماه‌مه ۱۹۷۷ بود. در خانه‌ای در شهرکی در شمال کالیفرنیا تنها زندگی می‌کردم، و سه هفته بود که مشروب نخورده بودم. با اتومبیل خودم تا سانفرانسیسکو رفتم که جلسهٔ ناشران در آن برگزار می‌شد. فرد هیلز، که آن زمان ویراستار ارشد مك‌گراوهیل بود، می‌خواست به ناهار دعوتم کند و پولی به من بدهد تا رمانی بنویسم. اما یکی دو شب قبل از آن روز یکی از دوستانم مهمانی داده بود. اواسط مهمانی یك لیوان شراب برداشتم و سرکشیدم، و دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورم. باز فراموشی مطلق. صبح روز بعد که مغازه‌ها باز شد، من پشت در منتظر ایستاده بودم که یك بطر بخرم. شام آن شب فاجعه‌ای واقعی بود؛ خیلی وحشتناك بود، آدمها دعوا می‌کردند و از سر میز می‌رفتند. و صبح روز بعد می‌بایست بلند شوم و بروم به قرار ناهار با فردهیلز برسم. وقتی بیدار شدم چنان حالم خراب بود که نمی‌توانستم سرم را صاف نگه دارم. اما قبل از اینکه دنبال هیلز بروم نیم‌بطر ودکا خوردم و این برای مدتی حالم را خوب کرد. بعدش گفت که می‌خواهد

برای ناهار برویم سوسالیتا! یعنی دست‌کم یك ساعت در ترافیك سنگین توی راه بودیم، و من هم مست بودم و هم خمار، می‌فهمید که. اما به دلایلی او پشیمان نشد و پول برای نوشتن یك رمان به من داد.

مصاحبه‌گر: آن رمان را نوشتید؟

کارور: هنوز نه! به هر حال توانستم هر طور بود از سانفرانسیسکو خارج شوم و به محل زندگیم برگردم. یکی دو روزی مست بودم. و بعد هشیار شدم، حالم خیلی بد بود، ولی آن روز صبح چیزی نخوردم. منظورم مشروب الکلی است. حال جسمی ـ و البته روانیم ـ وحشتناك بود، اما هیچ چیزی نخوردم. سه روز تمام لب به مشروب نزدم، و وقتی روز سوم تمام شد، کمی حالم بهتر شد. بعد دیگر همین‌طور به مشروب نخوردن ادامه دادم. کم‌کم بین خودم و این قضیه فاصله‌ای انداختم. یك هفته. دو هفته.

یك دفعه شد یك ماه. یك ماه بود لب به مشروب نزده بودم، و کم‌کم داشتم بهتر می‌شدم.

مصاحبه‌گر: آیا AA[1] هم کمکتان کرد؟

کارور: خیلی کمك کرد. ماه اول دست‌کم روزی یك و گاه دو بار به جلساتشان می‌رفتم.

مصاحبه‌گر: آیا هیچ وقت به این فکر افتادید که الکل به نحوی الهامبخش است؟ می‌دانید، یاد شعر «ودکا»ی شما افتادم که در *اسکوایر* چاپ شد.

کارور: وای، اصلاً و ابداً! امیدوارم که مسئله را روشن کرده باشم. چیور گفته است که همیشه می‌تواند در کار یك نویسنده سطر مستی را تشخیص دهد.

1. Alcoholics Anonymous [الکلیهای ناشناس]

دقیقاً مطمئن نیستم که منظورش از این چیست، اما فکر می‌کنم که بدانم. وقتی در سال ۱۹۷۳ در ترم پاییزهٔ کارگاه نویسندگی آیوا تدریس می‌کردیم، کاری جز مشروب خوردن نداشتیم. یعنی می‌خواهم بگویم که به اصطلاح سرکلاس می‌رفتیم، اما در تمام مدتی که آنجا بودیم ـ توی هتل دانشگاه، خانهٔ آیوا، اتـاق داشتیم ـ گمان نکنم هیچ کداممان روکش ماشین تحریر ـ هایمـان را برداشتـه باشیم. هفتـه‌ای دوبار با اتومبیل من می‌رفتیم مغازهٔ مشروب فروشی.

مصاحبه‌گر: برای جور کردن موجودی؟

کارور: بله، برای تأمین موجودی. اما فروشگاه ساعت ده صبح باز می‌شد. یك‌بار قرار گذاشتیم که اول صبـح برویم، سرسـاعت ده و قرارمان توی سرسرای هتل بود. من زودتر آمدم پایین سیگار بخرم و دیدم جان دارد توی سرسرا قدم می‌زند. کفش موکازین پوشیده بود اما جوراب پایش نکرده بود. به هر حال کمی زودتـر راه افتـادیم. وقتی به فروشگاه مشروبات الکلی رسیدیم، فروشنده تازه داشت در را باز می‌کرد. آن روز خاص، جان قبل از اینکه بتوانم اتومبیل را درست پارك کنم پیاده شد. وقتی وارد فروشگاه شدم، با نصف گالن اسکاچ دم صندوق ایستاده بود. اتاق او در طبقهٔ چهارم هتل و اتاق من طبقهٔ دوم بود. اتاقهایمان عین هم بود، حتی کپی تابلوی نقاشی که به دیوارمان زده بودند، عین هم بود. اما وقتی با هم مشروب می‌خوردیم، همیشـه توی اتـاق او می‌خوردیم. می‌گفت که می‌ترسـد بیاید طبقهٔ دوم مشروب بخورد. می‌گفت همیشه احتمالش هست که توی راهرو یکی بهش حمله کند و جیبش را بزند! اما حتماً می‌دانید که خوشبختانه چیور نه‌چندان بعد از ترك آیواسیتی، به یك مرکز درمانی رفت و ترك کرد و تا زمان مرگش هم دیگر مست نشد.

مصاحبه‌گر: آیا احساس می‌کنید که اعترافات لفظی در جلسات الکلیهای ناشناس در نوشتن شما تأثیر گذاشته است؟

کارور: آنجا جلسات مختلفی هست ـ جلسات سخنرانی که فقط یك گوینده بلند می‌شود و پنجاه دقیقه‌ای تعریف می‌کند که آن وقت چطور بوده و مثلاً حالا چطور است. و جلساتی هم هست که همهٔ حاضران فرصت دارند حرفی بزنند. اما باور کنید نمی‌توانم بگویم که آگاهانه یا غیرآگاهانه یکی از داستانهایم را براساس چیزهایی که در این جلسات شنیده‌ام طرح‌ریزی کرده‌ام.

مصاحبه‌گر: پس داستانهایتان از کجا می‌آیند؟ بخصوص منظورم داستانهایی است که به نحوی به مشروبخواری مربوط‌اند؟

کارور: داستانی که مورد علاقهٔ من است، سطرهاییش ارجاع به جهان واقعی است. البته هیچ‌کدام از داستانهای من واقعاً *اتفاق نیفتاده‌اند*. اما همیشه چیزی هست، عنصری هست، حرفی که کسی به من زده یا چیزی که شاهدش بوده‌ام، که احتمالاً نقطهٔ شروع است. مثالی می‌زنم: «این آخرین کریسمسی است که خرابش می‌کنی!» وقتی این را شنیدم مست بودم. اما یادم ماند. و بعداً، خیلی بعد، وقتی مست نبودم، با استفاده از فقط همان خط و چیزهای دیگری که در خیال پرداختم، چنان دقیق که می‌شد اتفاق افتاده باشند، داستانی نوشتم به نام «صحبت جدی».

اما داستانی که بیش از همه مورد علاقهٔ من است، چه داستان تالستوی باشد چه چخوف، بری هانا، ریچارد فورد، همینگوی، ایزاك بابل، آن بیتی یا آن تایلر، تا حدی به نظرم حدیث نفس است. دست کم دال بر زندگینامه است. داستان چه کوتاه و چه بلند، همین‌طوری از هوا نمی‌آید. یاد گفتگویی افتادم که جان‌چیور هم در آن حضور داشت. در آیواسیتی با

چندنفر دور میزی نشسته بودیم و جان تصادفی گفت که بعد از یك شب دعوا و جنجال خانوادگی، صبح روز بعد که بلند شد و به حمام رفت دید که دخترش با روژلب روی آینهٔ دستشویی نوشته است: «بابای ازیز. از پیش ما نرو.» یکی سرمیز گفت: «توی یکی از داستانهایتان این جمله را خوانده‌ام.» چیور گفت: «بعید نیست. هر چه می‌نویسم، از زندگی خودم است.» البتّه این حرفش حقیقت محض نیست. اما هر چه ما می‌نویسیم، به نحوی خود زندگینامه‌ای است. من اصلاً از داستان «خود زندگینامه‌ای» ناراحت نمی‌شوم. برعکس. بر *جاده*. سلین. راث. لارنس دارل در *چهارگانهٔ اسکندریه*. بسیاری از نوشته‌های همینگوی در داستانهای نیك‌آدامز. آپدایك هم همین‌طور. جیم‌مك کانکی کلارك‌بلیز نویسنده‌ای است معاصر که داستانش تماماً خود زندگینامه‌ای است. البته وقتی آدم دارد ماجراهای زندگیش را به داستان تبدیل می‌کند باید حواسش حسابی جمع باشد. باید خیلی‌خیلی با جرئت باشد، با مهارت بسیار و تخیل فراوان و حاضر باشد همه‌چیز را دربارهٔ خودش لو بدهد. وقتی آدم جوان است بارها و بارها به او می‌گویند که دربارهٔ چیزی که می‌دانی بنویس. و آدم چه چیزی را بهتر از اسرار خودش می‌داند؟ اما اگر آدم نویسنده‌ای از نوع خاص و بسیار با استعداد نباشد، خطرناك است که بخواهد کتاب پشت کتاب دربارهٔ **داستان زندگی من** بنویسد. خطر بزرگ، یا دست‌کم وسوسهٔ بزرگ در مورد بسیاری از نویسندگان این است که در وقت پرداختن به داستان بیش از حد براساس زندگی خود عمل کنند. بهترین حالتش اندکی زندگینامهٔ خود به همراه تخیل بسیار است.

مصاحبه‌گر: آیا شخصیتهایتان سعی می‌کنند کاری بکنند که اهمیت داشته باشد؟

کارور: گمانم سعی می‌کنند. اما سعی کردن و موفق شدن دو موضوع مختلف

است. در بعضی از زندگیها آدمها همیشه موفق می‌شوند؛ و به نظر من وقتی این طوری است خیلی عالی است. در زندگیهای دیگر مردم موفق نمی‌شوند کاری را که سعی می‌کنند، انجام دهند، کارهایی که خیلی دلشان می‌خواهد انجام دهند، کارهای کوچك و بزرگی که پشتوانهٔ زندگی است. بدیهی است که این زندگیها آن‌قدر حقانیت دارند که بشود درباره‌شان نوشت، زندگی آدمهایی که موفق نمی‌شوند. بخش اعظم تجربهٔ من، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، در ردهٔ دوم جای دارد. گمانم اغلب شخصیتهایم دوست دارند که اعمالشان جوری به حساب بیاید. اما در عین حال به مرحله‌ای رسیده‌اند ـ همان‌طور که خیلی از آدمها می‌رسند ـ که می‌دانند چنین نیست. دیگر از چیزی به چیزی نمی‌انجامند. چیزهایی که زمانی فکر می‌کردند مهم است یا حتی ارزش جانفشانی هم دارد دیگر پشیزی نمی‌ارزند. زندگی آنها طوری شده که دیگر در آن راحت نیستند، زندگیی که شاهد از هم پاشیدنش هستند. دوست دارند سر و سامانی به اوضاع بدهند، اما نمی‌توانند. و معمولاً به گمان من این را می‌دانند و بعد از آن هم دیگر تا حدی کار می‌کنند که از دستشان برمی‌آید.

مصاحبه‌گر: می‌شود لطفاً چیزی دربارهٔ یکی از داستانهای مورد علاقهٔ من در مجموعهٔ وقتی از عشق حرف می‌زنیم بگویید؟ فکر داستان «چرا نمی‌رقصید؟» از کجا آمده؟

کارور: در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ به دیدن یکی از دوستان نویسنده‌ام در میسولا رفته بودم. همه‌مان دور هم نشسته بودیم و مشروب می‌خوردیم و کسی داستان دختری به اسم لیندا را تعریف کرد که پیشخدمت بار بود و یك شب با دوست پسرش مست کرد و تصمیم گرفت تمام اثاث اتاق خوابش را ببرد به حیاط پشتی. و این کار را کردند، همه چیز، از قالی گرفته و چراغ خواب تا تختخواب و میز پاتختی و خلاصه همه‌چیز را بیرون بردند. چهار یا پنج تا

نویسنده توی اتاق بود، و بعد از اینکه طرف تمام داستان را تعریف کرد، یکی گفت: «خوب، کی این را می‌نویسد؟» نمی‌دانم چه کس دیگری می‌توانست بنویسدش، اما من نوشتمش. همان وقت نه، بعداً. گمانم حدود چهارپنج سال بعد. البته با تغییرات و حذف و اضافاتی. در واقع، این اولین داستانی بود که بعد از ترك قطعی الکل نوشتم.

مصاحبه‌گر: عادات نویسندگی شما چیست؟ آیا همیشه داستانی دارید که روی آن کار کنید؟

کارور: وقتی می‌نویسم، هر روز می‌نویسم. وقتی این طوری است واقعاً عالی است. یك روز درپی روز دیگر، گاه حتی نمی‌دانم چندشنبه است. جان اشبری اسمش را «چرخ چرخان روزها» گذشته است. وقتی چیزی در دست ندارم، مثل حالا، وقتی وظایف معلمی مثل همین اواخر دست و پایم را می‌بندد، طوری می‌شود انگار تا به حال یك کلمه ننوشته‌ام و هرگز میلی به نوشتن نداشته‌ام. عادتهای بدی پیدا می‌کنم. شبها خیلی دیر می‌خوابم و تا دیر وقت روز می‌خوابم. اما مسئله‌ای نیست. یاد گرفته‌ام که صبور باشم و منتظر فرصت. خیلی وقت پیش مجبور شدم این را یاد بگیرم. صبوری. اگر به زایچه اعتقاد داشتم به گمانم زایچه‌ام لاکپشت می‌شد. گاه گداری می‌نویسم. اما وقتی می‌نویسم، ساعات زیادی را پشت میز تحریرم می‌گذرانم، دوازده یا پانزده ساعت بی‌وقفه، روزهای پی در پی. خیلی خوشم می‌آید که این طوری باشد. متوجهید که، بیشتر این وقت صرف حك و اصلاح و بازنویسی می‌شود. بیش از هر کاری دوست دارم داستانی را که مدتها این طرف و آن طرف مانده بردارم و دوباره رویش کار کنم. شعرهایی هم که می‌گویم همین طور. هیچ وقت عجله ندارم که تا چیزی را می‌نویسم بفرستم برود، و گاهی ماهها توی خانه نگهش می‌دارم و با آن ور می‌روم، چیزی را درمی‌آورم و چیز دیگری جایش می‌گذارم. تحریر اول داستان آن قدرها طول نمی‌کشد، معمولاً در یك جلسه تمام می‌شود، اما تجدید نظرهای مختلف در

داستـان مدتی طول می‌کشـد. من گاه یك داستـان را بیست تا سی بار می‌نویسم. هیچ‌وقت کمتر از ده دوازده‌بار نیست. بررسی تحریرهای اولیهٔ آثـار نویسندگان بزرگ هم آموزنده است و هم به آدم قوت قلب می‌دهد. نمونه‌اش عکسهایی است که از فرمهای چاپی کار تالستوی دیده‌ام، او هم نویسنده‌ای است که عاشق حك و اصلاح بود. البته نمی‌دانم از این کار خوشش می‌آمد یا نه، اما خیلی عوض می‌کرد. همه‌اش در حال تجدیدنظر بود، حتی تا زمان صفحه‌بندی. جنگ و صلح را هشت بار خواند و بازنویسی کرد و باز توی فرم چاپی اصلاح می‌کرد. مسائلی از این قبیل قاعدتاً به هر نویسنده‌ای که تحریرهای اولش وحشتناك هستند، مثل خود من، قوت قلب می‌دهد.

مصاحبه‌گر: برایمان توصیف کنید که چطور داستان می‌نویسید؟

کارور: نسخهٔ اول را همـان‌طور که گفتم سریع می‌نویسم. معمـولاً با دست این نسخـه را می‌نویسم. فقط به سرعت تمـام صفحه پشت صفحه سیاه می‌کنم. در بعضی مواقع یك جور شورت هند اختصاصی به کار می‌برم، اشاراتی برای خودم که بعداً دوباره که به سر وقتشان رفتم بفهمم چه کار باید بکنم. بعضی از صحنه‌ها را باید نیمه‌کاره رها کنم، بعضی از موارد را اصلاً نمی‌نویسم؛ صحنه‌هایی که بعداً باید با دقت وسـواس آلـود به آنهـا بپـردازم. البتـه همـه‌اش دقت وسواس آلود می‌خواهد ـ اما بعضی از صحنه‌ها را نگه می‌دارم برای تحریر دوم یا سوم، چون در آوردن آن صحنـه‌هـا و درست درآوردن آنها بیش از آن وقت می‌گیرد که بتوان در تحـریر اول انجام داد. در تحریر اول مسئلهٔ تدوین چارچوب و اسکلت داستان است. بعد در پاکنویسهای بعدی به باقی قضایا می‌پردازم. وقتی دستنویس تمام شـد آن را مـاشیـن مـی‌کنم و دیـگر روی همـان کـار مـی‌کنم. همیـشـه وقـتی مـاشـیـن شـد بـه نظـرم فـرق مـی‌کنـد و الـبتـه بهـتـر مـی‌شـود. وقـت ماشیـن کردن تحـریـر اول، انـدکی کـار بـازنویسی و اضـافه و حذف رویش

انجام می‌دهم. کار اصلی بعداً شروع می‌شود، بعد از سه یا چهار تحریر داستان. شعر هم همین‌طور، فقط فرقش این است که شعر را گاهی چهل پنجاه بار تحریر می‌کنم. دونالد هال یك‌بار به من گفت که شعرهایش را گاهی صدبار تحریر می‌کند. باورتان می‌شود؟

مصاحبه‌گر: آیا روش کار کردنتان فرقی هم کرده؟

کارور: داستانهای مجموعهٔ *وقتی از عشق حرف می‌زنیم* تا حدی فرق دارند. اولاً در این کتاب حالت خودآگاهی بیشتر هست به این معنی که هر حرکتی خیلی با قصد و حساب شده است؛ با این داستانها قبل از آنکه به شکل کتاب درآیند بیش از هر داستان دیگرم کش و واکش داشتم و رویشان کار کردم. وقتی این مجموعه را درست کردم و به دست ناشر دادم، تا شش‌ماه دست به قلم نبردم. بعد اولین داستانی که نوشتم داستان «کلیسای جامع» بود که به نظر من از لحاظ صورتبندی و اجرا با هر داستانی که پیش از آن نوشته بودم تفاوتی اساسی دارد. گمانم این داستان نشانگر تغییری در زندگی من است به همان اندازه که تغییر نحوهٔ نوشتنم را نشان می‌دهد. وقتی «کلیسای جامع» را می‌نوشتم، این حالت هجوم را تجربه کردم و فکر کردم: «قضیه همین است، علت اینکه این کار را می‌کنیم همین است.» این داستان با داستانهای قبلی تفاوت داشت. وقتی این داستان را نوشتم، راهی جلوم باز شد. می‌دانستم که در آن راه دیگر تا آنجا که می‌توانستم یا می‌خواستم پیش رفته‌ام، اینکه همه‌چیز را تا مغز استخوان و نه فقط تا استخوان بتراشم. اگر کمی در این جهت پیشتر می‌رفتم به بن‌بست می‌رسیدم ـ چیزهایی می‌نوشتم و چیزهایی چاپ می‌کردم که خودم دلم نمی‌خواست بخوانمشان، و این عین حقیقت است. کسی در بررسی آخرین کتابم مرا یك نویسندهٔ «حداقل گرا» نامیده است. این منتقد فکر کرده این‌طوری از من تعریف می‌کند. اما خودم خوشم نیامد. در اصطلاح «حداقل گرا» چیزی هست که بوی تنگ‌نظری و

محدودیت اجرا می‌دهد که من خوشم نمی‌آید. اما همهٔ داستانهای کتاب جدیدم، مجموعهٔ *کلیسای جامع* در یك دورهٔ هیجده‌ماهه نوشته شده‌اند؛ و من در تك‌تك آنها این تفاوت را می‌بینم.

مصاحبه‌گر: آیا شما به نحوی مخاطبان خاصی را هم در نظر دارید؟ آپدایك می‌گوید که خوانندهٔ مطلوب او پسری است جوان در یك شهرك در غرب میانه که یکی از کتابهای او را در قفسهٔ کتابخانه پیدا می‌کند.

کارور: جالب است آدم به خوانندهٔ مطلوب آپدایك فکر کند. اما گمان نکنم به جز داستانهای اولیه‌اش، خوانندهٔ آثار آپدایك پسرجوانی در یك شهرك غرب میانه باشد. این پسر از مرد *اسب* یا *زن و شوهرها* یا *خرگوش ردوکس* یا *اقدام فوری* چه می‌فهمد؟ به گمان من آپدایك برای خوانندگانی می‌نویسد که جان چیور گفت برای آنها می‌نویسم، «مردان و زنان بزرگسال و هوشمند» در هر جا که باشند. هر نویسنده‌ای که سرش به تنش بیرزد تا حد توان خود خوب و صادقانه می‌نویسد و امیدوار است بیشترین و پذیرنده‌ترین خواننده را داشته باشد. پس آدم تا جایی که بتواند خوب می‌نویسد و امیدوار است خوانندگان خوبی داشته باشد. اما به نظر من آدم تا حدی برای نویسندگان دیگر هم می‌نویسد ـ نویسندگانی که مرده‌اند و او کارشان را تحسین می‌کند و نیز نویسندگان زنده‌ای که آدم دوست دارد آثارشان را بخواند. اگر آنها، یعنی نویسندگان دیگر، از کار آدم خوششان بیاید، امکان اینکه «مردان و زنان بزرگسال و هوشمند» دیگر هم از آن خوششان بیاید بسیار زیاد است. اما من وقتی به کار نوشتن مشغولم، آن پسری را که گفتید و اصلاً هیچ‌کس دیگری را در مدنظر ندارم.

مصاحبه‌گر: چه مقدار از نوشته‌ها را سرانجام دور می‌ریزید؟

کارور: خیلیش را. در تحریر اول، داستان چهل صفحه‌ای می‌شود. وقتی کارم تمام می‌شود، معمولاً به نصف این می‌رسد. و مسئله فقط حذف کردن یا کوتاه کردن نیست. خیلیهایش را درمی‌آورم، اما چیزهایی هم اضافه می‌کنم و بعد باز اضافه می‌کنم و باز حذف می‌کنم. من عاشق این کارم، عاشق اینکه کلمه‌هایی را وارد و کلمه‌هایی را خارج کنم.

مصاحبه‌گر: آیا حالا که داستانهایتان گویا طولانی‌تر و دست و دلبازانه‌تر شده‌اند، فرایند حك و اصلاح هم تغییر کرده است؟

کارور: دست و دلبازانه، بله، کلمهٔ خوبی به کار بردید. بله، می‌گویم چرا. توی دانشکده، ماشین‌نویسی داریم که یکی از آن ماشین‌تحریرهای عصر فضا یعنی یك واژه‌پرداز دارد و می‌توانم داستان را به او بدهم ماشین کند و وقتی ماشین کرد و نسخهٔ پاکنویس را به من داد، می‌توانم تا جایی که دلم خواست رویش تغییر بدهم و باز بدهم به او؛ روز بعد دوباره نسخهٔ تمیز داستان را به من تحویل می‌دهد. بعد باز هر قدر دلم خواست عوضش می‌کنم، و روز بعد باز نسخهٔ تمیز به دستم می‌رسد. خیلی از این کار خوشم می‌آید. شاید واقعاً به نظر مسئلهٔ کوچکی بیاید، اما این خانم با واژه‌پردازش زندگی مرا عوض کرده است.

مصاحبه‌گر: آیا هیچ وقت پیش آمد که مجبور نباشید خرج زندگی را در بیاورید؟

کارور: بله، یك سال این‌طور بود. برای من سال خیلی مهمی هم بود. بیشتر داستانهای مجموعهٔ *می‌شود لطفاً ساکت باشی؟* را آن سال نوشتم. سال ۱۹۷۰ یا ۷۱ بود. برای شرکت چاپ کتابهای درسی در پالوآلتو کار می‌کردم. اولین شغل فرهنگی من بود، درست بعد از آن دوره‌ای که در

ساکرمنتو سرایدار بیمارستان بودم. خیلی آرام در آنجا کار ویراستاری می‌کردم که شرکت، که اسمش SRA بود، تصمیم گرفت دست به یك تجدید سازماندهی اساسی بزند. تصمیم گرفتم کار را ول کنم، داشتم استعفا نامه‌ام را می‌نوشتم که یك دفعه ناغافل بیرونم کردند. واقعاً قضایا طوری تغییر کرد که شگفت‌انگیز بود. همهٔ دوستانمان را آخر هفته دعوت کردیم و مهمانی اخراج راه انداختیم! یك‌سال مجبور نبودم کار کنم. حق بیمهٔ بیکاری می‌گرفتم و با پول باز خریدم می‌توانستم زندگی کنم. و در همان دوره بود که زنم از کالج فارغ‌التحصیل شد. آن دوران نقطهٔ عطفی در زندگیم بود. دورهٔ خوبی بود.

مصاحبه‌گر: شما مذهبی هستید؟

کارور: نه، اما مجبورم به معجزه و امکان رستاخیز معتقد باشم. شکی در این ندارم. هر روز که از خواب بیدار می‌شوم، خوشحالم که بیدار می‌شوم. برای همین است که دوست دارم صبح زود بیدار شوم. در دوران اعتیادم تا ظهر و این حدودها می‌خوابیدم و معمولاً لرزان از خواب بلند می‌شدم.

مصاحبه‌گر: آیا برای خیلی از چیزهایی که در آن وقتها، وقتی اوضاع خیلی بد بود، اتفاق افتاد افسوس می‌خورید؟

کارور: حالا که نمی‌توانم چیزی را عوض کنم، از عهده‌ام خارج است که افسوس بخورم. آن زندگی حالا دیگر رفته است و نمی‌توانم بر رفتنش افسوس بخورم. باید در زمان حال زندگی کنم. زندگی آن دوران هم با همین قطعیت تمام شده است ـ به نظرم آن‌قدر دور می‌آید که انگار برای کسی رخ داده که در رمانی قرن نوزدهمی ماجرایش را خوانده‌ام. من هر ماه بیش از پنج دقیقه در گذشته زندگی نمی‌کنم. گذشته واقعاً یك کشور بیگانه است، و

آدمها آنجا کارهای متفاوتی می‌کنند. چیزهایی آنجا اتفاق می‌افتد. واقعاً فکر می‌کنم که دو زندگی متفاوت داشته‌ام.

مصاحبه‌گر: می‌شود کمی از تأثیرهای ادبی بگویید یا دست‌کم نویسندگانی را نام ببرید که کارشان را خیلی تحسین می‌کنید؟

کارور: ارنست همینگوی یکی از آنهاست. داستانهای اولش. «رودخانهٔ بیگ‌توهارتد»، «گربهٔ زیر باران»، «ضربهٔ سه‌روزه»، «خانهٔ سربازِ» و خیلیهای دیگر. چخوف. گمانم کارهای این نویسنده را بیش از همه تحسین می‌کنم. اما کیست که چخوف را دوست نداشته باشد؟ مقصودم داستانهای اوست نه نمایشنامه‌هایش. نمایشنامه‌هایش به اعتقاد من خیلی کندند. و تالستوی. همهٔ داستانهای کوتاهش، داستانهای بلندش ، و *آناکارنین*. *جنگ و صلح* نه. خیلی کند است. اما «مرگ ایوان ایلیچ»، «ارباب و انسان»، «یك نفر چقدر زمین می‌خواهد؟» تالستوی بهترین است. ایزاك بابل، فلانری اوکانر، فرانك اوکانر. *دویلینی‌های جیمز جویس*. جان چیور. *مادام بواری*. پارسال این کتاب را دوباره خواندم، با ترجمهٔ جدیدی از نامه‌های فلوبر که در زمان ساختن ـ کلمهٔ دیگری نمی‌شود برایش گفت ـ *مادام بواری* نوشته بود. کنراد. *دورتر از آنکه بتوان رفت* آپدایك. و نویسندگان شگفت‌آوری که در یکی دو سال گذشته شناخته‌امشان، مثل توبیاس ولف. مجموعهٔ داستانهای او با عنوان *در باغ شهدای امریکای شمالی* واقعاً عالی است. ماکس شات. جوی ویلیامز. بابی آن‌میسن. قبلاً اسمش را آوردم؟ خوب، خیلی خوب است و ارزشش را دارد که دوبار اسمش را بیاورم. هارولد پینتر. وی. اس. پریچت. سالها پیش در نامه‌ای از چخوف چیزی خواندم که خیلی مرا تحت‌تأثیر قرار داد. به یکی از مکاتبه کنندگان متعدد خود نصیحتی کرده بود، چیزی شبیه این که: دوست من، مجبور نیستید دربارهٔ آدمهای خارق‌العاده‌ای بنویسید که به اعمالی خارق‌العاده و به یاد ماندنی دست می‌زنند. (یادتان باشد که

در آن زمان من در کالج درس می‌خواندم و نمایشنامه‌هایی دربارهٔ شاهزاده‌ها و دوکها و براندازی تاج و تختها می‌خواندم. چیزهایی از قبیل تلاشهای بزرگ و کارهایی برای تثبیت قهرمانان در جای شایسته‌شان. رمانهایی با قهرمانانی بزرگتر از زندگی.) اما خواندن حرف چخوف در آن نامه و نیز در نامه‌های دیگرش و خواندن داستانهای او سبب شد چیزها را به نحوی متفاوت یا آنچه تا آن زمان می‌دیدم ببینم. نه چندان بعد از آن یك نمایشنامه و چند داستان از ماکسیم گورکی خواندم، و او هم واقعاً در کارش آنچه را چخوف گفته بود تقویت می‌کرد. ریچارد فورد هم نویسندهٔ خوب دیگری است. او در اصل رمان‌نویس است، اما داستان و مقاله هم نوشته است. دوست من است. من دوستان زیادی دارم که دوستان خوبی هستند، و بعضیشان نویسنده‌های خوبی هستند. بعضیشان هم آنقدرها خوب نیستند.

مصاحبه‌گر: در چنین موقعیتی چه می‌کنید؟ منظورم این است که چکار می‌کنید اگر یکی از دوستانتان چیزی منتشر می‌کند که شما خوشتان نمی‌آید؟

کارور: اگر آن دوست از من نپرسد، من حرفی نمی‌زنم، و امیدوارم که نپرسد. اما اگر از آدم بپرسند، خوب البته باید نظرش را بگوید. اما آدم سعی می‌کند نظرش را طوری به زبان بیاورد که دوستیشان نابود نشود. آدم دلش می‌خواهد دوستانش خوب کار کنند و تا حد توان خود بهترین چیزها را بنویسند. اما بعضی وقتها کارشان آدم را مأیوس می‌کند. دلش می‌خواهد اوضاعشان خوب پیش برود، اما این وحشت را هم دارد که ممکن است این‌طور نشود و کار چندانی هم از دستش برنمی‌آید.

مصاحبه‌گر: نظرتان دربارهٔ داستان اخلاقی چیست؟ گمانم این حرف ما را به صحبت دربارهٔ جان گاردنر و تأثیرش در شما می‌کشاند. می‌دانم که سالها

پیش در کالج ایالتی چیکو دانشجویش بودید.

کارور: درست است. من در مقالهٔ *آتنائوس* دربارهٔ رابطه‌مان نوشته‌ام و در مقدمه‌ای بر کتاب او که پس از مرگش به نام *دربارهٔ رمان‌نویس شدن* منتشر شد نوشتم، این رابطه را شرح و بسط بیشتری دادم. به گمان من کتاب *دربارهٔ داستان اخلاقی* کتابی است به غایت هوشمندانه. اصلاً با تمامی حرفهای آن موافق نیستم ولی کلاً حرفش درست است. البته این درست بودن آن‌قدرها در مورد ارزیابی او از نویسندگان زنده مصداق ندارد که در اهداف و آمال کتاب. این کتاب می‌خواهد به عوض آنکه زندگی را سکهٔ یك پول کند، آن را تأیید کند. تعریفی که گاردنر از اخلاق می‌دهد در تأیید زندگی است. و از این جنبه است که اعتقاد دارد داستان خوب همان داستان اخلاقی است. اگر آدم اهل بحث و استدلال باشد، می‌توان سر این کتاب بحث کرد. به هر حال، کتاب درخشانی است. گمانم در *دربارهٔ رمان‌نویس شدن* حرفش را بهتر می‌زند. و بر خلاف *دربارهٔ رمان اخلاقی* دنبال نویسندگان دیگر نمی‌رود. وقتی *دربارهٔ رمان اخلاقی* را منتشر کرد، سالها بود که دیگر ارتباطمان قطع شده بود، اما تأثیر او، و چیزهایی که وقتی شاگردش بودم در نظر من در وجود او مجسم بود، هنوز آن‌قدر قوت داشت که تا مدتها نمی‌خواستم کتابش را بخوانم. می‌ترسیدم آنچه تمام آن سالها نوشته بودم غیراخلاقی باشد! متوجهید که، بیست سالی می‌شد همدیگر را ندیده بودیم و تازه وقتی من به سیراکیوز نقل مکان کردم و او هم در بینگهمتن بود، در هفتاد مایلی آنجا، دوستیمان را از سر گرفتیم. وقتی کتاب منتشر شد خشم فراوانی متوجه گاردنر و کتاب شد. او دست بر نقطهٔ حساسی گذاشته بود. اما من فکر می‌کنم کار بسیار جالبی است.

مصاحبه‌گر: اما وقتی کتاب را خواندید، دربارهٔ کارتان چه فکر کردید؟ آیا داستانهایی که می‌نوشتید «اخلاقی» بودند یا «غیراخلاقی»؟

کارور: هنوز هم مطمئن نیستم! اما از دیگران شنیدم و بعد هم خودش به من گفت که کارم را دوست دارد. بخصوص کار جدیدم را. این مسئله خیلی برایم خوشایند است. می‌توانید دربارهٔ *رمان‌نویس شدن* را بخوانید.

مصاحبه‌گر: هنوز هم شعر می‌گویید؟

کارور: کم‌وبیش، اما زیاد نه. دلم می‌خواهد بیشتر شعر بگویم. اگر مدت خیلی زیادی بگذرد، مثلاً شش‌ماه، این حدودها، و شعری نگویم خیلی عصبی می‌شوم. از خودم می‌پرسم که یعنی دیگر شاعر نیستم یا دیگر نمی‌توانم شعر بگویم. معمولاً آن وقت است که می‌نشینم و سعی می‌کنم چند شعر بگویم. این کتاب من به اسم شور شامل تمام شعرهایی است که می‌خواهم از من بمانند.

مصاحبه‌گر: تأثیر متقابل آنها چگونه است؟ منظورم نوشتن داستان است و نوشتن شعر؟

کارور: دیگر تأثیری در هم نمی‌گذارند. تا مدتهای زیادی به گفتن شعر و نوشتن داستان به یك میزان علاقه داشتم. وقتی مجله می‌خواندم اول به سراغ صفحهٔ شعر می‌رفتم و بعد داستان. بالاخره مجبور شدم انتخابم را بکنم و طرف داستان را گرفتم. برای من انتخاب درستی بود. من «ذاتاً» شاعر نیستم. نمی‌دانم «ذاتاً» چیز دیگری جز یك امریکایی مذکر سفیدپوست هستم یا نه. شاید شاعر پاره‌وقت بشوم. اما به همین می‌چسبم. این‌طوری بهتر است تا اینکه آدم اصلاً شاعر نباشد.

مصاحبه‌گر: شهرت چه تغییری در شما ایجاد کرد؟

کارور: این کلمه چندان برایم خوشایند نیست. می‌دانید، من در وهلهٔ اول با انتظارات بسیار پایینی کار را شروع کردم ـ یعنی مثلاً اینکه با نوشتن داستانی کوتاه در این زندگی کجا را خواهی گرفت؟ و به علت همین قضیهٔ اعتیاد عزت‌نفس چندانی نداشتم. برای همین این توجهی که نثارم می‌شود مدام مایهٔ حیرت من است. اما می‌توانم بهتان بگویم که بعد از آنکه ناشر *وقتی از عشق حرف می‌زنیم* را پذیرفت، چنان اعتماد به نفس احساس کردم که تا آن زمان سابقه نداشت. هر اتفاق خوبی که از آن پس افتاده، دست‌به دست هم داده تا بخواهم کارهایی بیشتر و حتی بهتر بکنم. خلاصه محرک خوبی بوده و اینها همه در زمانی در زندگیم پیش آمده که بیش از هر زمان دیگری نیرو دارم. می‌دانید منظورم چیست؟ من حالا بیش از هر زمان دیگری احساس قدرت می‌کنم و از راهی که در پیش گرفته‌ام مطمئنم. بنابراین «شهرت» ـ یا چطور است بگوییم توجه و علاقهٔ تازه یافته ـ چیز خوبی بوده است. اعتماد به نفس مرا سرپا نگاه داشت، در زمانی که اعتماد به نفسم داشت متلاشی می‌شد.

مصاحبه‌گر: نوشته‌هایتان را چه کسی اول از همه می‌خواند؟

کارور: تس گالاگر. همان‌طور که می‌دانید، او خودش شاعر و داستان‌نویس است. من هرچه را که می‌نویسم، جز نامه‌هایم، به او می‌دهم که بخواند. حتی چند تا از نامه‌هایم را هم داده‌ام بخواند. آخر او چشمهای شگفت‌انگیزی دارد و با احساسش می‌تواند به درون آنچه نوشته‌ام راه پیدا کند. قبل از تصحیحات و پیش رفتن کار چیزی را نشانش نمی‌دهم. معمولاً تا تحریر چهارم یا پنجم، و بعد از آن تمام تحریرها را می‌خواند. تا به حال سه کتابم را به او تقدیم کرده‌ام و این تقدیم نامه‌ها فقط نشانهٔ عشق و محبت نیست؛ نشانگر احترام عمیقی هم هست که برای او قائلم و اذعان به کمک و الهامی است که نثارم کرده است.

مصاحبه‌گر: گوردن لیش این وسط چه نقشی دارد؟ می‌دانم که ویراستار شما در انتشارات ناف است.

کارور: همین‌قدر بگویم که او ویراستاری بود که آن سالها در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ کار چاپ داستانهای مرا در *اسکوایر* آغاز کرد. اما دوستی ما به قبل از این تاریخ برمی‌گردد، به ۱۹۶۷ یا ۱۹۶۸ در پالوآلتو. او در یك شرکت انتشارات کتابهای درسی کار می‌کرد که درست روبه‌روی شرکتی بود که من در آن کار می‌کردم. همانی که مرا اخراج کرد. ساعات کاریش منظم نبود. بیشتر کارهای شرکت را توی خانه انجام می‌داد. دست کم هفته‌ای یك‌بار مرا ناهار به خانه‌اش دعوت می‌کرد. خودش چیزی نمی‌خورد، فقط غذایی برای من درست می‌کرد و بعد دور و بر میز می‌چرخید و خوردن مرا تماشا می‌کرد. می‌توانید حدس بزنید که چقدر عصبی می‌شدم. همیشه آخرش چیزی توی بشقابم می‌ماند و او هم همیشه همان را می‌خورد. می‌گفت قضیه به نحوهٔ تربیتش مربوط است. این نمونه منحصر به‌فرد نیست. هنوز هم از این جور کارها می‌کند. مرا ناهار دعوت می‌کند و خودش فقط یك مشروب سفارش می‌دهد و بعد هر چه ته بشقابم بماند می‌خورد! یك‌بار توی یك چایخانهٔ روسی دیدم این کار را کرد. چهارنفری رفته بودیم شام بخوریم، و وقتی غذا را آوردند، خوردنمان را تماشا می‌کرد. وقتی دید که تا ته غذایمان را نخورده‌ایم همان جا تمامشان کرد. سوای این خل‌بازی که بیشتر از هرچیزی بامزه است، آدم بسیار باهوشی است و کمبودهای یك دستنوشته را فوراً تشخیص می‌دهد. ویراستار خوبی است. شاید ویراستار بزرگی است. آنچه به‌طور قطع می‌دانم این است که ویراستار کارهای من و دوست من است و از هر دوبابت خوشحالم.

مصاحبه‌گر: آیا به فکر افتاده‌اید باز هم کار فیلمنامه بکنید؟

کارور: اگر موضوع آن به اندازهٔ این یکی که اخیراً به همراه مایکل سیمینو دربارهٔ زندگی داستایفسکی تمام کردیم جالب باشد، بله، حتماً. در غیر این صورت، نه! شرط می‌بندم.

مصاحبه‌گر: و پای پولی حسابی هم در میان بود.

کارور: بله.

مصاحبه‌گر: مرسدس بنز از همان جا آمده.

کارور: درست است.

مصاحبه‌گر: *نیویورکر* چی؟ در آغاز کارتان، هیچ‌وقت شد داستانهایتان را برای *نیویورکر* بفرستید؟

کارور: نه، نشد. من *نیویورکر* را نمی‌خواندم. داستانها و شعرهایم را برای مجلات کوچك می‌فرستادم و هر وقت چیزی را می‌پذیرفتند، همین باعث خوشحالی من می‌شد. می‌فهمید که، بالاخره خوانندگانی داشتم، گرچه هرگز هیچ کدامشان را ندیدم.

مصاحبه‌گر: آیا کسانی که کارتان را خوانده‌اند برایتان نامه می‌نویسند؟

کارور: نامه، نوار، گاهی عکس. یکی به تازگی برایم یك نوار کاست فرستاده ـ ترانه‌هایی که از روی چند تا از داستانهایم ساخته است.

مصاحبه‌گر: شما در ساحل غربی ـ در واشینگتن ـ بهتر می‌نویسید یا اینجا در

شرق؟ یعنی می‌خواهم بپرسم که حس مکان تا چه حد در کارتان اهمیت دارد؟

کارور: زمانی برایم مهم بود که نویسنده‌ای باشم اهل محلی خاص. برایم مهم بود نویسنده‌ای از غرب باشم. اما دیگر، خوب یا بد، این‌طور نیست. گمانم آن‌قدر این طرف و آن طرف رفته‌ام، آن‌قدر در جاهای مختلف زندگی کرده‌ام، احساس جاکن شدن و جابه‌جا شدن کرده‌ام که دیگر حالا نمی‌توانم هیچ‌گونه حس «مکان» یا ریشهٔ خانوادگی داشته باشم. اگر یك‌بار آگاهانه داستانی را در مکان و دورهٔ مشخصی قرار داده باشم، و گمانم داده‌ام، بخصوص در کتاب اولم، گمانم آنجا شمال غرب اقیانوس آرام باشد. من حس مکان در آثار نویسندگانی چون جیم‌ولچ، والاس استگنر، جان کیبل، ویلیام ایست لیك و ویلیام کیتـرج را تحسین می‌کنم، نویسندگان خوب بسیاری هستند که این حس مکان را که می‌گویید دارند. اما اکثریت داستانهای من در محل خاصی قرار داده نشده‌اند. منظورم این است که می‌توانسته‌اند تقریباً در هر شهر یا حومهٔ دیگری واقع شوند؛ اینجا در سیراکیوز، و نیز در تاکسون، ساکرمنتو، سن خوزه، سانفرانسیسکو، سیاتل، یا پورت‌آنجلس، واشینگتن، به هر حال، اغلب داستانهای من توی خانه می‌گذرند!

مصاحبه‌گر: در خانه‌تان در جای خاصی کار می‌کنید؟

کارور: بله، طبقهٔ بالا توی اتاق کارم. برایم مهم است که جایی برای خودم داشته باشم. پیش می‌آید که روزهای پیاپی تلفن را می‌کشیم و تابلو «ورود ممنوع» را به در می‌زنیم. سالهای سال من پشت میز آشپزخانه، یا میزهای مطالعهٔ تك‌نفره در کتابخانه یا توی اتومبیلم کار می‌کردم. این اتاق من حالا نشان تنعم است و از ملزومات.

مصاحبه‌گر: هنوز هم به ماهیگیری و شکار می‌روید؟

کارور: دیگر آن قدرها نه. هنوز کمی ماهیگیری می‌کنم، تابستانها اگر واشینگتن باشم قزل‌آلا می‌گیرم. اما متأسفانه دیگر شکار نمی‌روم. نمی‌دانم کجا بروم! گمانم بشود کسی را پیدا کنم که مرا همراهش ببرد، اما هنوز فرصت نکرده‌ام. اما دوستم ریچارد فورد شکارچی است. بهار ۱۹۸۱ که آمد اینجا تا داستانش را بخواند، پیش پرداخت جلسه را گرفت و برایم یك تفنگ شکاری خرید. فکرش را بکنید! و داد رویش حك کردند: «برای ریموند از طرف ریچارد، آوریل ۱۹۸۱.» می‌بینید که، ریچارد شکارچی است و گمانم می‌کوشید مرا تشویق کند.

مصاحبه‌گر: امیدوارید داستانهایتان چه تأثیری در آدمها بگذارند؟ آیا فکر می‌کنید نوشته‌هایتان کسی را عوض می‌کند؟

کارور: واقعاً نمی‌دانم. شك دارم. تغییر به معنای عمیق کلمه که نه. شاید اصلاً هیچ تغییری ایجاد نکند. هر چه باشد، هنر نوعی سرگرمی است. قبول؟ هم برای سازنده و هم برای مصرف کننده. مقصودم این است که به نحوی شبیه بیلیارد یا ورق‌بازی یا بولینگ است ـ فقط یك سرگرمی از نوع متفاوت و می‌توانم بگویم عالی‌تر است. مقصودم این نیست که پای پرورش معنوی هم در کار نیست. البته که هست. گوش کردن به یك کنسرتوی بتهوون یا ایستادن در برابر تابلوی اثر ون‌گوگ یا خواندن شعری از بلیك می‌تواند تجربه‌ای عمیق در سطحی باشد که بازی بریج یا بولینگ هرگز به آن نمی‌رسند. هنر همهٔ آن چیزهایی است که هنر باید باشد. اما هنر یك سرگرمی عالی‌تر هم هست. می‌گویید اشتباه فکر می‌کنم؟ نمی‌دانم. اما یادم هست بیست‌وچند ساله که بودم و نمایشنامه‌های استریندبرگ را می‌خواندم یا رمان ماکس فریش یا شعر ریلکه را و تمام شب به موسیقی بارتوك گوش

می‌دادم و برنامهٔ ویژهٔ تلویزیون دربارهٔ کلیسای سیستین و میکل آنژ را تماشا می‌کردم، در هر مورد احساس می‌کردم که پس از این تجربه‌ها زندگی من *باید* عوض شود، زندگی من چاره‌ای ندارد جز آنکه از این تجربه‌ها تأثیر بپذیرد و عوض شود. اصلاً امکان نداشت که من آدم دیگری نشوم. اما بعد، خیلی زود فهمیدم که اصلاً قرار نیست زندگی من عوض شود. به هیچ دلیل مشهود یا غیرمشهودی قرار نبود عوض شود. آن وقت بود که فهمیدم هنر چیزی است که می‌توانم هر وقت فرصتش را پیدا کردم، هر وقت از عهده‌اش برآمدم به دنبالش بروم، همین و بس. هنر تجمل بود و من یا زندگیم را تغییر نمی‌داد. گمانم به این تشخیص دشوار رسیدم که هنر باعث نمی‌شود چیزی رخ دهد. نه. من حتی یك لحظه نمی‌توانم به این حرف بی‌معنی و پوچ شلی اعتقاد پیدا کنم که می‌گوید شاعران «قانونگذاران به رسمیت ناشناختهٔ» این جهان‌اند. چه فکری! ایزاك دنیسن گفته است که هر روز کمی می‌نویسد، بی‌امید و بی‌نومیدی. این حرف را دوست دارم. دیگر آن دوران گذشته، اگر که اصلاً چنین دورانی بوده، که یك رمان یا نمایشنامه یا کتاب شعر می‌توانسته عقاید آدمها را دربارهٔ جهانی که در آن زندگی می‌کنند یا حتی دربارهٔ خودشان عوض کند. شاید نوشتن داستان دربارهٔ انواع خاصی از آدمها که زندگیهای خاصی دارند این امکان را فراهم آورد که حوزه‌های خاصی از زندگی بهتر از آنچه پیشتر درك می‌شدند درك شوند. اما متأسفانه فقط تا همین اندازه است، دست‌کم تا آنجا که پای کارهای من در بین است. شاید شعر فرق کند. تس نامه‌هایی از کسانی دریافت کرده که شعر او را خوانده‌اند و گفته‌اند که این شعرها جلوشان را گرفته و نگذاشته خود را از بالای صخره پرت کنند یا در آب غرق کنند و از این قبیل. اما این مسئلهٔ دیگری است. بخشی از داستان خوب آوردن اخبار جهانی به جهان دیگر است. به گمان من همین هدف به خودی خود و مستقلاً هدف خوبی است. اما تغییر چیزی از طریق داستان، تغییر علایق سیاسی کسی یا خود یك نظام سیاسی، یا نجات نهنگها یا جنگلهای سرخدار، نه. اگر که مقصودتان از

تغییر این چیزها باشد. و گمان نکنم که مجبور هم باشد یکی از این کارها را بکند. مجبور نیست کاری بکند. فقط باید باشد، به خاطر لذت حادی که ما از خلقش می‌بریم، و به خاطر نوع متفاوتی از لذت که از خواندن کاری می‌بریم که ماندنی است و برای ماندن خلق شده و نیز به خودی‌خود و مستقلاً زیباست. چیزی که جرقه‌هایی می‌پراکند ـ پرتوی پایدار و پابرجا، گرچه که ضعیف باشد.

مونا سیمپسون و لوئیس بازبی
تابستان ۱۹۸۳

مجموعهٔ ۱

می‌شود لطفاً ساکت باشی؟

همسایه‌ها ۷۳
شما دکترید؟ ۸۱
پدر ۹۲
هیچ کس حرفی نزد ۹۵
آلاسکا مگر چه خبر است؟ ۱۱۴
حالا این یکی را ببین! ۱۳۱
علایم ۱۴۱

همسایه‌ها

بیل و آرلین میلر زوج خوشبختی بودند. اما گاه به گاه احساس می‌کردند که در جمع آشنایانشان فقط خودشان دوتا هستند که انگار به نحوی جا مانده‌اند. بیل کاری نداشت جز آنکه به وظایف حسابداریش برسد و آرلین هم به کارهای منشیگریش مشغول بود. گاهی با هم در این‌باره حرف می‌زدند، بیشتر وقتی زندگی خودشان را با زندگی همسایه‌هایشان، هریت و جیم استون، مقایسه می‌کردند. بیل و آرلین میلر احساس می‌کردند که هریت و جیم استون زندگی کاملتر و شادتری دارند. همیشه یا برای شام بیرون می‌رفتند، یا در خانه مهمان داشتند، یا به خاطر سفرهای کاری جیم به گوشه و کنار مملکت می‌رفتند.

هریت و جیم استون در آپارتمان آن طرف راهرو روبه‌روی آپارتمان میلرها زندگی می‌کردند. جیم بازاریاب یك شرکت قطعات یدکی بود و اغلب موفق می‌شد کارش را با سفرهای تفریحی همراه کند و در این موارد هریت و جیم استون ده روزی خانه نبودند، اول به چه‌ین می‌رفتند، بعد به سنت لوئیز به دیدار اقوام. در غیابشان میلرها از آپارتمان استون‌ها مراقبت می‌کردند، به کیتی غذا و به گلدانها آب می‌دادند.

بیل و جیم کنار اتومبیل با هم دست دادند. هریت و آرلین آرنج هم را گرفتند و آرام لب هم را بوسیدند.

بیل به هریت گفت: «خوش بگذرد.»

هریت گفت: «باشد، بچه‌ها. به شماها هم خوش بگذرد.»

آرلین سر تکان داد.

جیم چشمکی به او زد. «خداحافظ، آرلین. خوب مواظب این رفیق ما باش.»

آرلین گفت: «باشد.»

بیل گفت: «خوش بگذرد.»

جیم گفت: «معلوم است.» و آهسته مشتی به بازوی بیل زد. «و باز ممنون دوستان.»

استون‌ها که دور می‌شدند از توی اتومبیل دست تکان دادند و میلرها هم دست تکان دادند.

بیل گفت: «خوب، کاش ما جای آنها بودیم.»

آرلین گفت: «واقعاً هم، خیلی محتاج یك استراحت حسابی هستیم.» از پله‌ها که بالا می‌رفتند دست بیل را گرفت و آن را دور کمر خود حلقه کرد.

بعد از شام آرلین گفت: «یادت نرود. شب اول کیتی غذا با طعم جگر می‌خورد.» در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و داشت رومیزی دستبافی را که سال پیش هریت از سانتافه برایش خریده بود تا می‌کرد.

بیل وقت ورود به آپارتمان استون‌ها نفس عمیقی کشید. هنوز هیچ نشده هوا سنگین شده بود و بفهمی نفهمی بوی نا می‌داد. ساعت خورشیدنشان روی تلویزیون هشت‌ونیم را نشان می‌داد. روزی را به خاطر آورد که هریت با ساعت به خانه آمد، آمده بود به در آپارتمان آنها تا آن را نشان آرلین بدهد، جعبهٔ برنجی را بغل کرده بود و از روی لفاف کاغذیش با آن حرف می‌زد انگار بچهٔ نوزاد باشد.

کیتی صورتش را به دمپاییهای او مالید و بعد غلت زد و به پهلو خوابید، اما وقتی بیل به آشپزخانه رفت و یکی از قوطیهای کنسرو را از روی پیشخان براق آشپزخانه انتخاب کرد، فوراً از جا پرید. گربه را گذاشت تا غذایش را بخورد و به طرف حمام رفت. توی آینه خودش را نگاه کرد و بعد چشمهایش را بست و بعد باز نگاه کرد. قفسهٔ داروها را باز کرد. یك قوطی قرص پیدا کرد و برچسب رویش را خواند ـ*هریت استون. روزی یك عدد بر طبق دستور*ـ و انداختش توی جیبش. به آشپزخانه برگشت، تنگ آب را برداشت و به اتاق‌نشیمن برگشت. آب دادن گلها را تمام کرد، پارچ را روی فرش گذاشت و قفسهٔ مشروبها را باز کرد. دست دراز کرد تا بطری چیوز ریگال را از ته قفسه درآورد. دو جرعه از بطری سرکشید، لبهایش را با آستینش پاك کرد، و بطری را سرجایش در قفسه گذاشت.

کیتی روی نیمکت خوابیده بود. چراغها را خاموش کرد، آهسته در را بست و آن را امتحان کرد. احساس می‌کرد چیزی جا گذاشته است.

آرلین گفت: «چرا این قدر معطل شدی؟» پاهایش را زیرش جمع کرده بود و داشت تلویزیون تماشا می‌کرد.

گفت: «هیچی. داشتم با کیتی بازی می‌کردم.» و رفت به طرفش و نوازشش کرد.

گفت: «بیا برویم بخوابیم، عزیزم.»

روز بعد بیل از ده دقیقه از بیست‌وپنج دقیقه وقت استراحت بعدازظهرش استفاده کرد و پانزده دقیقه مانده به پنج محل کارش را ترك کرد. درست همان وقتی که آرلین داشت از اتوبوس پایین می‌پرید، اتومبیل را در پارکینگ پارك کرد. صبر کرد تا آرلین وارد ساختمان شود، بعد از پله‌ها بالا دوید تا به محض خارج شدنش از آسانسور او را بگیرد.

گفت: «بیل! وای، مرا ترساندی. چه زود آمدی.»

شانه بالا انداخت. گفت: «کارم تمام شده بود.»

گذاشت بیل با کلید او در را باز کند. بیل قبل از آنکه پشت سر او وارد خانه شود، به در روبه‌رو نگاه کرد.

گفت: «بیا بخوابیم.»

آرلین خندید. «حالا؟ چه‌ات شده؟»

«هیچ چیز. لباست را بکن.» با حالتی معذب به طرفش دست دراز کرد، و آرلین گفت: «خدای من، بیل.»

بیل کمربندش را باز کرد.

مدتی بعد غذای چینی از بیرون خبر کردند. و وقتی غذا رسید، با اشتهای تمام، بی‌آنکه حرف بزنند غذا خوردند و صفحه گوش دادند.

آرلین گفت: «یادمان باشد به کیتی غذا بدهیم.»

بیل گفت: «همین حالا داشتم فکرش را می‌کردم. الان می‌روم آنجا.» کنسرو غذای با طعم ماهی را برای گربه پیدا کرد، بعد پارچ را پر کرد و رفت گلدانها را آب بدهد. وقتی به آشپزخانه برگشت، گربه داشت توی جعبه‌اش پنجه می‌کشید. گربه، قبل از آنکه باز به سراغ ته ماندهٔ غذا برود، صاف به او نگاه کرد. بیل همهٔ قفسه‌ها را باز کرد و غذاهای کنسرو شده، غلات، مواد بسته‌بندی شده، لیوانهای کوکتیل و شراب، ظروف چینی، دیگها و ماهیتابه‌ها را وارسی کرد. در یخچال را باز کرد. کرفس را بو کشید، دو گاز از پنیر پیتزا زد، و در حالی که سیبی را گاز می‌زد و می‌جوید، به طرف اتاق خواب رفت. تختخواب به نظرش عظیم آمد، روکش پرزدار سفیدی داشت که تا روی زمین آویزان بود. یکی از کشوهای پاتختی را بیرون کشید، یك پاکت نیمه‌پر سیگار پیدا کرد و سیگارها را توی جیبش ریخت. بعد به طرف گنجه رفت و داشت درش را باز می‌کرد که صدای در زدن را شنید.

سر راهش به توالت رفت و سیفون را کشید.

آرلین گفت: «چقدر معطل شدی؟ بیشتر از یك ساعت است که اینجایی.»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «بله.»
گفت: «یك دفعه تنگم گرفت.»
گفت: «خودمان مگر توالت نداریم؟»
گفت: «نمی‌توانستم نگه دارم.»
آن شب باز عشقبازی کردند.

صبح به آرلین گفت به محل کارش زنگ بزند و عذری بیاورد. دوش گرفت. لباس پوشید و صبحانهٔ مختصری درست کرد. سعی کرد کتابی دست بگیرد. رفت بیرون قدم زد و حالش بهتر شد. اما کمی بعد، دست در جیب به آپارتمان برگشت. دم‌در آپارتمان استون ایستاد تا ببیند صدای حرکت گربه را می‌شنود یا نه. بعد در آپارتمان خودشان را باز کرد و رفت به آشپزخانه کلید را بیاورد.

توی آپارتمان آنها خنکتر و تاریکتر از آپارتمان خودش بود. فکر کرد شاید درجه حرارت آنجا به خاطر گیاهان باشد. از پنجره بیرون را نگاه کرد و بعد آهسته به همهٔ اتاقها سرکشید. هر چیزی را که به چشمش می‌خورد به دقت و تك‌تك نگاه می‌کرد. زیر سیگاری، اثاث، وسایل آشپزخانه، ساعت را دید. همه چیز را دید. بالاخره وارد اتاق خواب شد، و گربه هم آمد کنار پایش. یك بار نوازشش کرد، او را به حمام برد و در را بست.

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. مدتی با چشم بسته دراز کشید و بعد دستش را زیر کمربندش برد و حرکت داد. سعی کرد به خاطر بیاورد که چندم ماه است. سعی کرد به یاد بیاورد که استون‌ها قرار است کی برگردند، و بعد فکر کرد یعنی هیچ وقت برمی‌گردند؟ نمی‌توانست صورتهاشان یا نحوهٔ حرف زدن و لباس پوشیدنشان را به خاطر بیاورد. آهی کشید و با تلاش روی تخت غلت زد تا به طرف میز آرایش خم شود و خودش را در آینه تماشا کند.

گنجه را باز کرد و یك پیراهن مدل هاوایی انتخاب کرد. گشت تا

نیم‌شلوار را هم پیدا کرد که اتوی حسابی داشت و روی یك شلوار راه‌راه قهوه‌ای آویزان بود. لباسهای خودش را درآورد و نیم‌شلوار و پیراهن را پوشید. باز در آینه نگاه کرد. به اتاق نشیمن رفت و مشروبی برای خودش ریخت و به اتاق‌خواب که برمی‌گشت مزه‌مزه‌اش کرد. یك پیراهن آبی، یك کت‌و شلوار تیره، کراوات سفید و آبی و کفش مشکی نوك پهن پوشید. لیوانش خالی شد و رفت مشروبی دیگر ریخت.

باز توی اتاق‌خواب روی صندلی نشست، پا روی پا انداخت، و لبخند زد و خودش را در آینه تماشا کرد. تلفن دوبار زنگ زد و قطع شد. مشروبش را تمام کرد و کت و شلوار را درآورد. کشوهای بالایی را گشت و یك شورت و سینه‌بند پیدا کرد. شورت را پوشید و سینه‌بند را بست و بعد توی گنجه نگاه کرد تا لباسی پیدا کند. دامن چهارخانهٔ سیاه و سفیدی پوشید و سعی کرد زیپش را ببندد. بلوزی جگری پوشید که جلوش دگمه داشت. کفشها را نگاه کرد اما فهمید که اندازهٔ پایش نمی‌شوند. مدتی طولانی از پشت پردهٔ پنجرهٔ اتاق‌نشیمن بیرون را تماشا کرد. بعد به اتاق‌خواب برگشت و همه چیز را سرجایش گذاشت.

گرسنه‌اش نبود. آرلین هم‌چندان غذایی نخورد. با خجالت همدیگر را نگاه کردند و لبخند زدند. آرلین از پشت‌میز بلند شد و نگاه کرد تا مطمئن شود کلید روی قفسه هست و بعد به سرعت بشقابها را جمع کرد.

او در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و سیگار می‌کشید و تماشایش کرد که کلید را برمی‌داشت.

آرلین گفت: «یك کاری بکن تا من بروم و برگردم. روزنامه‌ای چیزی بخوان.» کلید را در دستش مشت کرد. گفت که به نظر خسته می‌آیی.

بیل سعی کرد حواسش را جمع اخبار کند. روزنامه خواند و تلویزیون را روشن کرد. بالاخره رفت به سراغ آپارتمان آنها. در قفل بود.

صدا زد: «منم. هنوز آنجایی عزیزم؟»

بعد از مدتی در باز شد و آرلین بیرون آمد و در را بست. گفت: «خیلی طول دادم؟»

گفت: «بله، خیلی.»

گفت: «راستی؟ گمانم سرم به بازی با کیتی گرم شد.»

بیل خوب صورتش را نگاه کرد و او رویش را آن طرف کرد، دستش هنوز روی دستگیره بود.

گفت: «یك‌جوری است. می‌دانی ـ آدم این‌طوری که می‌رود خانهٔ یکی دیگر.»

بیل سرتکان داد، دستش را از دستگیره برداشت و او را به طرف درخانهٔ خودشان کشید. بردش توی خانه.

گفت: «بله *یك جوری* است.»

متوجه شد پرزهای سفیدی به پشت ژاکت آرلین چسبیده و گونه‌هایش هم گل انداخته است. گردن و موهایش را بوسید و او هم برگشت و او را بوسید.

گفت: «آه، مرده‌شور،» مثل دختربچه‌ها دست به هم کوبید و خواند: «مرده‌شور، مرده‌شور. تازه یادم آمد. واقعاً و راست راستی یادم رفت برای چه کاری رفته بودم آنجا. نه به کیتی غذا دادم و نه گلها را آب دادم.» نگاهش کرد. «احمقانه نیست؟»

گفت: «نه نیست. یك دقیقه صبرکن من هم سیگارم را بردارم و همراهت بیایم.»

صبر کرد تا او در آپارتمان خودشان را بست و قفل کرد، و بعد بازوی بیل را گرفت و گفت: «گمانم باید برایت بگویم. من آنجا یك عکسهایی پیدا کردم.»

وسط راهرو ایستاد. «چه جور عکسهایی؟»

گفت: «خودت می‌بینی،» و نگاهش کرد.

بیل نیشش باز شد. «شوخی نکن. کجا؟»

گفت: «توی یك کشو.»

گفت: «شوخی نکن.»

و بعد آرلین گفت: «شاید دیگر برنگردند.» و ناگهان از این حرف خود حیرت کرد.

گفت: «شاید. هر چیزی ممکن است.»

«یا شاید برگردند و...» اما حرفش را تمام نکرد.

از این طرف راهرو تا آن طرف دست هم را گرفتند و وقتی بیل حرف می‌زد آرلین نمی‌توانست درست بشنود چه می‌گوید.

گفت: «کلید. کلید را بده به من.»

آرلین گفت: «چی؟» به در خیره شد.

گفت: «کلید. کلید پیش توست.»

گفت: «خدای من. کلید را گذاشتم همان تو.»

بیل دستگیره را امتحان کرد. قفل بود. بعد آرلین امتحان کرد. نمی‌چرخید. لبهایش گشوده بود و با حالتی منتظر تندتند نفس می‌کشید. بیل دستها را باز کرد و آرلین را در برگرفت.

در گوشش گفت: «نگران نباش. تو را به خدا نگران نباش.»

همان‌جا ماندند. همدیگر را بغل کرده بودند. به طرف در خم شده بودند انگار از باد پناه می‌گرفتند و همدیگر را محکم گرفته بودند.

شما دکترید؟

تلفن که زنگ زد، با دمپایی و پیژاما و روبدوشامبر به عجله از اتاق کارش بیرون دوید. چون از ساعت ده گذشته بود، حتماً زنش بود که زنگ می‌زد. او هر شب که خارج از شهر بود ـ همین‌طور دیروقت، بعد از چند لیوان مشروب ـ تلفن می‌زد. مأمور خرید بود، و تمام این هفته را برای کار به خارج از شهر رفته بود.

گفت: «الو، عزیزم.» باز گفت: «الو.»

زنی پرسید: «شما؟»

گفت: «*شما* کی هستید؟ چه شماره‌ای را گرفتید؟»

زن گفت: «یك لحظه اجازه بدهید، بله ۸۰۳۶ ـ ۲۷۳.»

گفت: «شمارهٔ همین جاست. از کجا شمارهٔ مرا پیدا کردید؟»

زن گفت: «نمی‌دانم. وقتی از سرکار برگشتم، دیدم روی یك تکه کاغذ نوشته بود.»

«کی نوشته بود؟»

زن گفت: «نمی‌دانم. گمانم پرستار بچه. حتماً خودش بوده.»

گفت: «خوب، نمی‌دانم از کجا این شماره را آورده، اما شمارهٔ من است. و توی دفتر راهنمای تلفن هم نیست. خیلی ممنون می‌شوم که بیندازیدش دور. الو؟ شنیدید چه گفتم؟»

زن گفت: «بله، شنیدم.»

گفت: «کار دیگری ندارید؟ دیروقت است و من کار دارم.» نمی‌خواست حرف تندی بزند، اما آدم که نمی‌دانست با کی طرف است. نشست روی صندلی کنار تلفن و گفت: «نمی‌خواستم حرف تندی بزنم. فقط منظورم این بود که دیروقت است و نگرانم که چطور شمارهٔ مرا پیدا کردید.» دمپاییش را درآورد، و پایش را مالش داد و منتظر ماند.

گفت: «من هم نمی‌دانم، گفتم که، دیدم روی یك تکه کاغذ نوشته شده، نه یادداشتی داشت نه چیزی. از آنت ـ همین پرستار بچه ـ فردا صبح که دیدمش می‌پرسم. قصد نداشتم مزاحمتان شوم. تازه همین حالا پیدایش کردم. از وقتی از سرکار برگشتم، توی آشپزخانه بودم.»

گفت: «اشکالی ندارد. فراموش کنید. فقط بیندازیدش دور یا پاره‌اش کنید و فراموش کنید. مسئله‌ای نیست، نگران نباشید.» گوشی را به گوش دیگرش گذاشت.

زن گفت: «به نظر آدم خوبی می‌آیید.»

«واقعاً؟ خوب، لطف دارید.» می‌دانست که باید حالا قطع کند، اما شنیدن صدایی، حتی صدای خودش، در آن اتاق ساکت خوب بود.

گفت: «بله، بله، از صدایتان می‌فهمم.»

پایش را ول کرد.

زن گفت: «اگر ناراحت نمی‌شوید، می‌خواستم اسمتان را بپرسم.»

گفت: «اسمم آرنولد است.»

گفت: «اسم کوچکتان چیست؟»

گفت: «آرنولد اسم کوچکم است.»

زن گفت: «آه ببخشید. آرنولد اسم کوچکتان است. خوب آرنولد، نام خانوادگیتان چیست؟ نام خانوادگی.»

گفت: «دیگر باید گوشی را بگذارم.»

«تو را به خدا، آرنولد، من کلارا هالت هستم. خوب اسم شما آرنولد چی است؟»

گفت: «آرنولد برایت.» و بعد فوراً گفت: «کلارا هالت. اسم قشنگی است. اما دوشیزه هالت، دیگر واقعاً باید خداحافظی کنم. منتظر تلفن هستم.»

گفت: «متأسفم، آرنولد. قصد نداشتم وقتت را بگیرم.»

گفت: «مهم نیست. از حرف زدن با شما خوشوقت شدم.»

«ممنونم آرنولد.»

گفت: «می‌شود یك دقیقه گوشی دستتان باشد؟ باید به چیزی سر بزنم.» رفت به اتاق کار تا سیگار برگی بیاورد، یك دقیقه‌ای طول کشید تا با فندك رومیزی روشنش کرد، بعد عینکش را برداشت و توی آینهٔ بالای بخاری سرسری خودش را نگاه کرد. وقتی به سر وقت تلفن برگشت، کم‌وبیش می‌ترسید مبادا قطع کرده باشد.

«الو؟»

گفت: «الو، آرنولد.»

«فکر کردم شاید قطع کرده‌اید.»

گفت: «آه، نه.»

گفت: «این قضیه‌ای که شمارهٔ من را پیدا کرده‌اید. گمان نکنم مهم باشد. فکر می‌کنم کافی است بیندازیدش دور.»

گفت: «می‌اندازم، آرنولد.»

«خوب، پس من دیگر خداحافظی می‌کنم.»

گفت: «بله، البته. من هم شب بخیر می‌گویم.»

شنید که نفس عمیقی کشید.

«می‌دانم دارم تحمیل می‌کنم، آرنولد، اما فکر می‌کنید بشود جایی همدیگر را ببینیم و حرف بزنیم؟ فقط چند دقیقه؟»

گفت: «متأسفم، این غیرممکن است.»

«فقط یك دقیقه، آرنولد. این که من شماره‌تان را پیدا کرده‌ام، همهٔ اینها. آرنولد، من یك احساس غریبی دارم.»

گفت: «من پیرمردم.»

گفت: «نه، پیر نیستید.»

گفت: «چرا، واقعاً پیرم.»

زن گفت: «آرنولد، می‌توانیم یك جایی همدیگر را ببینیم؟ می‌دانی، هنوز همه چیز را برایت نگفته‌ام. یك چیز دیگر هم هست.»

گفت: «منظورتان چیست؟ دقیقاً چی می‌خواهید بگویید؟ الو؟»

قطع کرده بود.

وقتی داشت آماده می‌شد که بخوابد، زنش تلفن کرد، از صدایش فهمید که کم‌وبیش کله‌اش گرم است، و مدتی با هم گپ زدند، اما دربارهٔ تلفن قبلی هیچ حرفی نزد. بعد از آن، وقتی داشت رویهٔ تختخواب را پس می‌زد، باز تلفن زنگ زد.

گوشی را برداشت. «الو. آرنولد برایت، بفرمایید.»

«آرنولد، متأسفم که تلفن قطع شد. همان‌طور که داشتم می‌گفتم، گمانم باید حتماً همدیگر را ببینیم.»

بعدازظهر روز بعد، وقتی می‌خواست با کلید در را باز کند، شنید تلفن زنگ می‌زند. کیف دستیش را انداخت و کلاه و کت و دستکش را در نیاورده، به عجله به طرف میز رفت و گوشی را برداشت.

زن گفت: «آرنولد، معذرت می‌خواهم که باز مزاحمت شدم. اما باید امشب حدود ساعت نه یا نه‌ونیم بیایی خانه‌ام. آرنولد، می‌توانی این کار را برایم بکنی؟»

وقتی اسمش را از دهان او شنید قلبش فشرده شد. گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم.»

گفت: «خواهش می‌کنم آرنولد. کار مهمی دارم وگرنه چنین تقاضایی نمی‌کردم. امشب نمی‌توانم از خانه بیایم بیرون چون چریل سرما خورده و حالا نگران پسرم هستم.»

«و شوهرتان چی؟» منتظر ماند.

گفت: «شوهر ندارم. می‌آیی دیگر، نه؟»

گفت: «نمی‌توانم قول بدهم.»

گفت: «التماس می‌کنم که بیایی.» و بعد با سرعت نشانی خانه را داد و قطع کرد.

هنوز گوشی دستش بود، با خودش تکرار کرد: «*التماس می‌کنم که بیایی.*» آهسته دستکشها و بعد کتش را درآورد. احساس می‌کرد باید مراقب باشد. رفت دست و رویش را بشوید. وقتی در آینهٔ حمام خودش را دید، متوجه کلاه شد. آن وقت بود که تصمیم گرفت به دیدنش برود، و کلاه و عینکش را برداشت و صورتش را صابون مالید. ناخنهایش را وارسی کرد.

از راننده پرسید: «مطمئنی همین خیابان است؟»

راننده گفت: «همین خیابان است، آن هم ساختمانشان است.»

گفت: «برو جلوتر. سرچهارراه پیاده می‌شوم.»

کرایه را داد. نور پنجره‌های بالایی مهتابیها را روشن می‌کرد. می‌توانست جا گلدانیها را روی نرده‌ها ببیند، اینجا و آنجا تکه‌ای از اثاث مخصوص حیاط به چشم می‌خورد. روی یکی از مهتابیها مرد قوی هیکلی با عرق‌گیر بر نرده خم شده بود و او را تماشا می‌کرد که به طرف در می‌رفت.

زنگ زیر برچسب ك.هالت را فشار داد. در بازکن صدا داد و او به طرف در رفت و وارد شد. آهسته از پله‌ها بالا رفت، در هر پاگردی کمی می‌ایستاد تا خستگی در کند. به یاد آن هتل در لوگزامبورگ افتاد، آن پنج

طبقه‌ای که سالهای سال پیش با زنش از آن بالا رفته بود. دردی ناگهانی در پهلویش پیچید، فکر کرد قلبش است. در خیال دید که پاهایش زیر تنه‌اش تا می‌شوند، دید که با صدایی بلند تا پایین پله‌ها سقوط می‌کند. دستمالش را درآورد و پیشانیش را خشك کرد. بعد عینکش را برداشت و شیشه‌اش را خشك کرد، منتظر بود قلبش آرام بگیرد.

به ته راهرو نگاه کرد. آپارتمانها خیلی ساکت بودند. دم در آپارتمان او ایستاد، کلاهش را برداشت، و آهسته در زد. لای در اندکی باز شد و دختر کوچولو و تپلی با پیژاما پیدا شد.

گفت: «شما آرنولد برایت هستید؟»

گفت: «بله، خودم هستم. مادرت خانه است؟»

«گفت که بیایید تو. گفت بهتان بگویم که رفته داروخانه شربت سینه و آسپرین بگیرد.»

در را پشت سرش بست. «اسمت چیه؟ مادرت بهم گفت، ولی یادم رفته.»

وقتی دختر هیچ نگفت، باز تلاش کرد به خاطر بیاورد.

«اسمت چیه؟ اسمت شرلی نیست؟»

گفت: «چریل. چ ـ ر ـ ی ـ ل.»

«آره، حالا یادم آمد. خوب، قبول داری که خیلی نزدیك شدم.»

دختر روی چهارپایهٔ آن طرف اتاق نشست و به او نگاه کرد.

گفت: «پس مریض شدی، هان؟»

سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد.

«مریض نیستی؟»

گفت: «نه.»

دور و برش را نگاه کرد. چراغ پایه‌داری طلایی اتاق را روشن کرده بود که یك زیرسیگاری بزرگ و یك جامجله‌ای به پایه‌اش وصل بود. تلویزیونی جلو دیوار روبه‌رو بود، روشن بود، اما صدایش را کم کرده بودند.

راهرو باریکی تا پشت آپارتمان می‌رفت. درجهٔ کوره را زیاد کرده بودند و هوا سنگین بود و بوی دارو می‌داد. چند سنجاق سر و بیگودی روی میز بود و روی نیمکت هم یك کت حوله‌ای صورتی.

باز به بچه نگاه کرد، بعد سر بلند کرد و آشپزخانه را دید و درهای شیشه‌ای را که از آشپزخانه به مهتابی باز می‌شد. لای درها کمی باز بود، وقتی به یاد آن مرد قوی هیکل عرق‌گیر به تن افتاد، کمی احساس لرز کرد.

بچه، انگار ناگهان از خواب پریده باشد، گفت: «مامان یك دقیقهٔ دیگر می‌آید.»

کلاه به دست بر پنجهٔ پا به جلو خم شد، و خیره نگاهش کرد. گفت: «گمانم بهتر باشد من بروم.»

کلیدی در قفل چرخید، در باز شد و زنی ریزنقش و رنگ پریده و کك‌مکی، زنبیل کاغذی به دست وارد شد.

«آرنولد! خوشحالم که می‌بینمت!» با حالتی معذب نیم‌نگاهی سریع به او انداخت. وقتی داشت با زنبیلش به طرف آشپزخانه می‌رفت، سرش را جور عجیبی به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. شنید در قفسه‌ای بسته شد. بچه روی چهار پایه نشسته بود و تماشایش می‌کرد. اول سنگینیش را روی یك پا انداخت و بعد روی پای دیگر. بعد کلاه را به سرش گذاشت و وقتی زن باز پیدایش شد با همان حرکت آن را برداشت.

پرسید: «شما دکترید؟»

با حیرت گفت: «نه. من دکتر نیستم.»

گفت: «چریل مریض است. می‌بینید که. رفته بودم یك چیزهایی بخرم.» روبه بچه کرد. «چرا کت آقا را نگرفتی؟ ببخشیدش. خانهٔ ما مهمان زیاد نمی‌آید.»

گفت: «نمی‌توانم بمانم. واقعاً نباید می‌آمدم.»

گفت: «خواهش می‌کنم بنشین. این طوری که نمی‌توانیم حرف بزنیم. بگذار اول دوای این را بدهم. بعد می‌توانیم حرف بزنیم.»

گفت: «واقعاً باید بروم. از لحن صدایتان فکر کردم کار اضطراری دارید. اما واقعاً باید بروم.» و به دستهایش نگاه کرد و می‌دانست که چندان با حرارت تکانشان نداده است.

شنید که می‌گوید: «الان آب می‌گذارم چای بخوریم.» انگار اصلاً حرفهایش را نشنیده بود. «بعد دوای چریل را می‌دهم و آن وقت می‌توانیم حرف بزنیم.»

شانه‌های بچه را گرفت و او را به آشپزخانه برد. دید که زن قاشقی برداشت، بعد از خواندن برچسب شیشه درش را باز کرد و دو قاشق به او داد. «خوب، دختر نازم، حالا به آقای برایت شب‌بخیر بگو و برو به اتاقت.»

برای دختر سری تکان داد و بعد به دنبال زن به آشپزخانه رفت. روی صندلیی که زن نشانش داد ننشست و در عوض روی صندلیی نشست که روبه‌روی مهتابی و راهرو و اتاق‌نشیمن کوچك بود. گفت «ناراحت نمی‌شوید یك سیگار برگ بکشم؟»

گفت: «نه. فکر نکنم اذیتم کند، آرنولد. خواهش می‌کنم بکش.»

اما آرنولد تصمیمش عوض شد. دستها را روی زانوها گذاشت و قیافه‌ای جدی گرفت.

گفت: «هنوز هم قضیه برایم خیلی مرموز است. واقعاً خیلی غیرعادی است.»

گفت: «می‌فهمم آرنولد. احتمالاً دوست داری بدانی که چطور شماره تلفنت را گیر آوردم؟»

گفت: «بله، واقعاً می‌خواهم بدانم.»

روبه‌روی هم نشستند و منتظر شدند آب‌جوش بیاید. صدای تلویزیون را می‌توانست بشنود. به دور و برش در آشپزخانه و بعد باز بیرون، توی مهتابی را نگاه کرد. صدای غل‌غل آب بلند شد.

گفت: «می‌خواستید قضیهٔ شماره تلفن را برایم بگویید.»

گفت: «ببخشید، آرنولد! چی؟»

سینه‌اش را صاف کرد. گفت: «بگویید بدانم چطور شمارهٔ تلفنم را پیدا کردید.»

«از آنت پرسیدم. همان پرستار بچه ـ خوب، برایت که گفته بودم. به هر حال، او گفت که وقتی اینجا بوده تلفن زنگ زده و یکی مرا می‌خواسته. شماره‌ای گذاشته‌اند تا من زنگ بزنم و شماره‌ای که او نوشته شمارهٔ تو بوده. من فقط همین را می‌دانم.» فنجانی را جلوش روی میز می‌چرخاند. «متأسفم که بیشتر از این چیزی نمی‌دانم.»

گفت: «آب‌جوش آمد.»

زن قاشق و شیر و قند روی میز گذاشت و آب را که بخار می‌کرد روی کیسه‌های چای ریخت.

برای خودش قند ریخت و چایش را هم زد. «گفتید که من حتماً باید بیایم.»

رویش را آن طرف کرد و گفت: «آه، *آن* حرفم. نمی‌دانم چی باعث شد این حرف را بزنم. واقعاً نمی‌دانم چی توی کله‌ام می‌گذشت.»

گفت: «پس هیچ مسئله‌ای نیست؟»

«نه. یعنی *آره*.» سرش را تکان داد. «منظورم حرفی است که زدی. هیچ چیز.»

گفت: «که این طور.» همین طور چایش را هم می‌زد. بعد از مدتی، انگار با خودش گفت: «غیرعادی است. کاملاً غیرعادی است.» لبخند خیلی بی‌رمقی زد، بعد فنجان را کنار زد و دستمال را روی لبش گذاشت.

گفت: «نمی‌خواهی که بروی؟»

گفت: «باید بروم. منتظر تلفن هستم.»

«حالا نه، آرنولد.»

صندلیش را به عقب کشید و ایستاد. چشمهایش سبز کمرنگ بود، فرو نشسته در صورت پریده رنگش و دور تا دورش چیزی بود که اول فکر

کرد سایه چشم تیره است. در حالی که از خودش وحشت کرده بود و می‌دانست که ممکن است بعداً به خاطر این کار از خودش بیزار شود، ایستاد و با حالتی معذب دستهایش را دورش حلقه کرد. او هم گذاشت ببوسدش، پلکهایش را چندبار به هم زد و برای لحظه‌ای بست.

آرنولد دستهایش را برداشت و در حالی که تعادل چندانی نداشت چرخید و گفت: «دیر شده. شما خیلی لطف کردید. اما من باید بروم، خانم هالت. بابت چای متشکرم.»

گفت: «باز هم می‌آیی آرنولد، مگر نه؟»

سرش را به نشان نفی تکان داد.

دنبالش تا دم در رفت، آنجا دست دراز کرد. می‌توانست صدای تلویزیون را بشنود. مطمئن بود که صدا را بلند کرده‌اند. آن وقت یاد آن یکی بچه افتاد ـ پسره. کجا بود؟

زن دستش را گرفت، به سرعت آن را به طرف لبش برد.

«نباید مرا فراموش کنی، آرنولد.»

گفت: «نمی‌کنم.» گفت: «کلارا. کلارا هالت.»

گفت: «گپ خوبی بود.» مویی، نخی چیزی را از روی یخهٔ کت آرنولد برداشت. «خیلی خوشحالم که آمدی و مطمئنم که باز هم می‌آیی.» آرنولد به دقت نگاهش کرد، اما زن داشت پشت سر او را نگاه می‌کرد انگار می‌خواست چیزی را به خاطر بیاورد. گفت: «خوب دیگر ـ شب‌بخیر، آرنولد،» و بلافاصله در را بست، نزدیک بود پالتوش لای در بماند.

از پله‌ها که می‌خواست پایین برود گفت: «عجیب است.» وقتی به پیاده‌رو رسید نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای ایستاد تا به ساختمان نگاه کند. اما نتوانست بفهمد که کدام مهتابی آپارتمان اوست. مرد قوی هیکل و عرق‌گیر به تن کمی کنار نرده جابه‌جا شد و همچنان او را در پایین نگاه کرد.

دستهایش را تا ته در جیب کتش فرو برد و پیاده به راه افتاد. وقتی

به خانه رسید، تلفن داشت زنگ می‌زد. کلید را بین انگشتانش گرفت و بی‌حرکت وسط اتاق ایستاد تا تلفن ساکت شد. بعد، با ملایمت تمام دستش را روی سینه‌اش گذاشت و از روی لایه‌های لباس ضربان قلبش را احساس کرد. پس از مدتی به طرف اتاق خواب به راه افتاد.

تقریباً بلافاصله تلفن دوباره به صدا درآمد و این بار گوشی را برداشت. گفت: «آرنولد. آرنولد برایت. بفرمایید.»

زنش گفت: «آرنولد؟ وای، عجب امشب رسمی شده!» صدایش قوی بود و لحنی شوخ داشت. «از ساعت نه تا حالا دارم زنگ می‌زنم. حسابی داری آنجا کیف می‌کنی آرنولد، هان؟»

آرنولد ساکت ماند و به صدای او فکر کرد.

گفت: «آرنولد، گوشی دستت است؟ اصلاً انگار عوض شده‌ای.»

پدر

نوزاد توی سبدش کنار تخت بود، شبکلاه و لباس خواب سفید پوشیده بود. سبد را تازه رنگ زده بودند و دورش روبانهای آبی روشن بسته بودند و تویش دورتادور پتوی آبی گذاشته بودند. سه خواهر کوچولو و مادر که تازه از جا بلند شده بود و هنوز حالش به جا نیامده بود و مادربزرگ همگی دور بچه ایستاده بودند و تماشایش می‌کردند که چطور خیره نگاه می‌کند و گاهی مشت بسته‌اش را به دهانش می‌برد. نه لبخند می‌زد نه می‌خندید، اما گاه به گاه پلك می‌زد و وقتی یکی از دخترها چانه‌اش را ناز می‌کرد زبانش را از لای لبهایش بیرون می‌داد و تو می‌برد.

پدر توی آشپزخانه بود و می‌توانست صدایشان را بشنود که با بچه بازی می‌کنند.

فیلیس گفت: «کداممان را دوست داری، نی نی؟» و چانه‌اش را قلقلك داد.

فیلیس گفت: «همه‌مان را دوست دارد، اما از همه بیشتر بابا را دوست دارد چون بابا هم پسر است!»

مادربزرگ بر لبهٔ تخت نشست و گفت:«دستهای کوچولوش را نگاه کن! چه تپل است. وای، انگشتهای کوچولوش را ببین! درست مثل مامانش.»

مادر گفت: «چقدر نازه! چه سرحال و سالمه، بچهٔ ناز کوچولوی خودم.» و خم شد و پیشانی بچه را بوسید و پتوی روی دستش را ناز کرد. «ما هم دوستش داریم.»

آلیس جیغ زد: «اما به کی رفته؟ شبیه کی شده؟» و همگی به سبد نزدیکتر شدند تا ببینند بچه به کی رفته.

کارول گفت: «چشمهاش قشنگ است.»

فیلیس گفت: «چشم همهٔ بچه‌های کوچولو قشنگ است.»

مادربزرگ گفت: «لبهاش به پدربزرگش رفته. لبهاش را نگاه کنید.»

مادر گفت: «نمی‌دانم... گمان نکنم.»

آلیس جیغ زد: «دماغش! دماغش!»

مادر پرسید: «دماغش مگر چطور است؟»

دختر جواب داد: «شبیه دماغ یکی است.»

مادر گفت: «نه، نمی‌دانم. گمان نکنم.»

مادربزرگ زیرلب گفت: «لبهاش... » دست بچه را از زیر پتو درآورد و انگشتهاش را از هم باز کرد، گفت: «اما انگشتهای کوچولوش...»

«به کی رفته؟»

فیلیس گفت: «شبیه هیشکی نیست.» و همگی باز به سبد نزدیکتر شدند.

کارول گفت: «*من می‌دانم! من می‌دانم! به بابا* رفته!» بعد دقیقتر به بچه نگاه کردند.

فیلیس گفت: «ولی آخر بابا به کی رفته؟»

آلیس تکرار کرد: «بابا به کی رفته؟» و همگی یك‌دفعه برگشتند و به آشپزخانه نگاه کردند که پدر در آن پشت میز نشسته و پشتش به آنها بود.

فیلیس گفت: «خوب، هیشکی!» و کمی گریه کرد.

مادربزرگ گفت: «هیس،» و رویش را برگرداند و باز به بچه نگاه کرد.

آلیس گفت: «بابا به هیشکی نرفته!»

فیلیس، در حالی که چشمهایش را با یکی از روبانها پاك می‌کرد گفت: «اما باید به یکی رفته باشد.» و همه بجز مادربزرگ به پدر نگاه کردند که پشت‌میز نشسته بود.

پدر روی صندلی چرخیده بود و صورتش سفید بود و بدون حالت.

هیچ کس حرفی نزد

صدایشـان را از توی آشپزخانه می‌شنیدم. نمی‌فهمیدم چه می‌گویند، اما داشتند دعوا می‌کردند. بعد صدایشان فروکش کرد و مادر شروع کرد به گریه کردن. به جورج سقلمه زدم. فکر کردم بیدار می‌شود و چیزی بهشان می‌گوید و آن‌وقت خجالت می‌کشند و دست برمی‌دارند. اما جورج خرتر از این حرفهاست. شروع کرد به لگد پراندن و عر زدن.

گفت: «چرا این‌قدر سقلمه می‌زنی، تخم‌سگ. الان می‌روم می‌گویم!»

گفتم: «گه سگ خر، یك‌دفعه شد کله‌ات را به کار بیندازی؟ دارند دعوا می‌کنند و مامان دارد گریه می‌کند. گوش کن.»

سرش را از روی بالش بلند کرد و گوش داد. گفت: «به من چه،» و رویش را به طرف دیوار کرد و باز خوابش برد. جورج یك خر به توان دو است.

بعد شنیدم بابا رفت تا به اتوبوس برسد. در جلوی را محکم به هم زد. مامـان قبـلاً به من گفتـه بود که پدر می‌خواهـد از او جدا شود. من نمی‌خواستم بشنوم.

کمی بعد مادر آمد بیدارمان کند که به مدرسه برویم. صداش به نظرم

عجیب آمد ـ نمی‌دانم. گفتم که حالت استفراغ دارم. هفتهٔ اول ماه اکتبر بود و من تا آن روز یك بار هم غایب نشده بودم، پس حرفی نداشت که بزنند؟ نگاهم کرد، اما جوری که انگار دارد به چیز دیگری فکر می‌کند. جورج بیدار بود و گوش می‌کرد. از طرز حرکت کردنش توی تخت می‌فهمیدم که بیدار است. منتظر بود ببیند نتیجه چه می‌شود تا بتواند قدم بعدی را بردارد.

مادر سرتکان داد. «خوب باشد. نمی‌دانم چه بگویم. پس بمان خانه. اما تلویزیون بی‌تلویزیون، یادت باشد.»

جورج از جا بلنـــد شد. به مادر گفت: «من هم مریضم. سرم درد می‌کند. تمام شب به من سقلمه زد و هی لگد پراند. اصلاً نتوانستم بخوابم.»

مادر گفت: «بس است دیگر! تو می‌روی مدرسه، جورج! نمی‌گذارم تو بمانی اینجا و تمام روز با برادرت یکی به دو بکنی. حالا بلند شو لباست را بپوش. جدی می‌گویم. صبح اول صبحی حوصلهٔ یك دعوای دیگر را ندارم.»

جورج صبـر کرد تا مادر از اتاق بیرون رفت. بعد از پایین تخت بیرون آمد و گفت: «تخم‌سگ،» و تمام رواندازها را از رویم کشید. بعد دوید به طرف حمام.

گفتم: «مگر دستم بهت نرسد.» اما آن‌قدر بلند نگفتم که مادر بشنود.

آن‌قدر توی تخت ماندم تا جورج به مدرسه رفت. وقتی مادر داشت آماده می‌شد که برود سرکار، از او خواهش کردم جایم را روی کاناپه درست کند. گفتم می‌خواهم درس بخوانم. کتابهای «ادگار رایس باروز» را که جشن تولـدم هدیه گرفتـه بودم و کتاب علوم اجتماعیم را روی میز اتاق‌نشیمن گذاشته بودم. اما حال خواندن نداشتم. دلم می‌خواست مادرم برود تا بتوانم تلویزیون تماشا کنم.

مادر سیفون توالت را کشید.

دیگر تحملم تمام شد. تلویزیون را روشن کردم ولی صدایش را بستم.

رفتم به آشپزخانه که پاکت سیگارش را آنجا گذاشته بود و سه‌تا برداشتم. گذاشتمشان توی قفسه و رفتم روی کاناپه دراز کشیدم و شروع کردم به خواندن *شاهزاده‌خانم مریخی*. مادر از توالت بیرون آمد و نگاهی به تلویزیون انداخت اما حرفی نزد. کتاب جلوم باز بود. جلو آینه دستی توی موهایش فرو کرد و بعد به آشپزخانه رفت. وقتی از آشپزخانه بیرون آمد سرم را کردم توی کتاب.

«دیرم شده، خداحافظ پسر گلم.» قصد نداشت قضیهٔ تلویزیون را پیش بکشد. دیشب گفته بود که دیگر نمی‌داند رفتن به سرکار بدون اینکه قبلاً حسابی «جوش آورده باشد» چه مزه‌ای می‌دهد.

«آشپزی بی‌آشپزی، اصلاً و ابداً گاز را روشن نکن. اگر گرسنه‌ات شد، توی یخدان ماهی تن هست.» نگاهم کرد. «اما اگر وضع معده‌ات خراب است، گمانم بهتر است چیزی نخوری. به هر حال، لازم نیست گاز را روشن کنی. شنیدی؟ دوایت را هم بخور، پسرم، و امیدوارم امشب معده‌ات روبه راه شود. شاید امشب همه‌مان حالمان بهتر شود.»

در درگاه ایستاد و دستگیره را فشار داد. حالتش طوری بود انگار می‌خواست حرف دیگری بزند. همان بلوز سفید، کمر پهن مشکی و دامن مشکی را پوشیده بود. گاهی می‌گفت لباس مخصوص و گاهی هم می‌گفت لباس کارش است. چون تا آنجا که به یاد دارم، همیشه یا توی کمد آویزان بود یا روی بند رخت بود یا شبها داشت با دست می‌شستشان یا توی آشپزخانه اتوشان می‌کرد.

از چهارشنبه تا یکشنبه کار می‌کرد.

«خداحافظ، مامان.»

صبر کردم تا اتومبیل را روشن کرد و موتور گرم شد. گوش دادم تا دنده عقب بیرون رفت. بعد بلند شدم و صدای تلویزیون را بلند کردم و رفتم سراغ سیگارها. همان‌طور که برنامه‌ای دربارهٔ دکترها و پرستارها تماشا می‌کردم یکی کشیدم و خاموش کردم. بعد زدم کانال دیگر. بعد تلویزیون را

خاموش کردم. حال تماشا کردن نداشتم.

فصلی را خواندم که در آن تارس تارکاس عاشق یك زن سبز می‌شود و صبح روز بعد برادر شوهر حسود طرف جلو چشمش گردن زن را می‌زند. شاید دفعهٔ پنجمی بود که این قسمت را می‌خواندم. بعد رفتم توی اتاق خوابشان و همه جا را نگاه کردم. دنبال چیز بخصوصی نبودم مگر همان قضیه وگرچه همه‌جا را گشته بودم، دیگر نتوانستم پیدایشان کنم. یك‌بار یك قوطی وازلین ته یك کشو پیدا کردم. می‌دانستم به یك دردی می‌خورد، اما نمی‌دانستم چی. برچسبش را خواندم به این امید که چیزی دستگیرم شود، مثلاً بگوید آدمها چه کار می‌کنند یا مثلاً وازلین را چطوری مصرف کنید، این‌جور چیزها. اما هیچ خبری نبود. روی برچسب جلو شیشه فقط نوشته بود، *پماد روغنی خالص*. اما خواندن همین کافی بود تا حالم خراب شود. روی برچسب پشت شیشه نوشته بود *وسیله‌ای عالی برای کودکستان*. سعی کردم ارتباط بین *کودکستان* ـ تاب و سرسره، محل ماسه‌بازی، میله‌های بارفیکس ـ و کاری را که آنها توی تخت با هم می‌کردند پیدا کنم. بارها در این شیشه را باز کرده بودم و بو کشیده بودم و نگاه کرده بودم تا ببینم از دفعهٔ آخر چقدرش مصرف شده است. این دفعه فقط نگاهی به برچسب *پماد روغنی خالص* کردم. یعنی فقط نگاه کردم ببینم شیشه سرجایش هست یا نه. چندتا کشو را گشتم، واقعاً انتظار نداشتم چیزی پیدا کنم. زیر تخت را نگاه کردم. هیچ چیز نبود. ظرف توی گنجه را نگاه کردم که پول خواربار را تویش می‌گذاشتند. پول خرد تویش نبود، یك اسکناس پنجی بود و یك‌یك دلاری. اگر برمی‌داشتم می‌فهمیدند. بعد فکر کردم بهتر است لباس بپوشم و پیاده بروم رودخانهٔ بیرچ. به آخر فصل صید قزل‌آلا حدود یك هفته‌ای مانده بود، اما تقریباً همه دیگر ماهیگیری را ول کرده بودند. حالا نشسته بودند منتظر تا فصل شکار آهو و قرقاول برسد.

لباسهای کهنه‌ام را از گنجه درآوردم. روی جورابهای معمولیم

جوراب پشمی پوشیدم و سر فرصت بند پوتینهایم را بستم. دوتا ساندویچ ماهی تن درست کردم و چند بیسکویت که وسطشان کرهٔ بادام‌زمینی مالیدم. قمقمه‌ام را پر کردم و چاقوی شکار و قمقمه را به کمربندم وصل کردم. وقتی داشتم به طرف در می‌رفتم، تصمیم گرفتم یادداشتی بگذارم. پس نوشتم: «حالم بهتر شد و می‌روم دم رودخانهٔ بیرچ. زود برمی‌گردم. ر.۳:۱۵۰.» این می‌شد چهار ساعت بعد. و حدوداً پانزده دقیقه قبل از آنکه جورج از مدرسه برگردد. قبل از رفتن یکی از ساندویچها را با یك لیوان شیر خوردم.

بیرون هوا خوب بود. پاییز بود. اما هنوز هوا سرد نبود مگر شبها. شبها توی باغها آتش روشن می‌کردند و صبح که آدم بلند می‌شد حلقهٔ سیاهی توی بینی آدم بود. اما هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. می‌گفتند که این آتشها باعث می‌شود گلابیهای نورس یخ نزنند، پس اشکالی نداشت.

برای رفتن به رودخانهٔ بیرچ می‌بایست برویم ته خیابان خودمان و آنجا به خیابان شانزدهم می‌رسیدیم. توی خیابان شانزدهم می‌پیچیم دست چپ و از تپهٔ کنار قبرستان بالا می‌رویم و به طرف لنوکس سرازیر می‌شویم که یك رستوران چینی در آن هست. از تقاطعهای آنجا می‌شود فرودگاه را دید و رودخانهٔ بیرچ پایین فرودگاه است. فرعی خیابان شانزدهم می‌خورد به جادهٔ ویو. کمی که توی ویو برویم، می‌رسیم به پل. دو طرف جاده باغ میوه هست. گاهی وقتها که آدم از کنار باغها رد می‌شود، قرقاولها را می‌بیند که وسط درختها می‌روند، اما نمی‌شود شکارشان کرد چون یك یونانی به اسم ماتسوس آنجاست که ممکن است به آدم تیراندازی کند. گمانم تمامش پیاده چهل دقیقه طول بکشد.

نصف خیابان شانزدهم را رفته بودم که زنی با یك اتومبیل قرمز جلو من توی شانهٔ خاکی جاده کنار کشید. شیشهٔ آن طرف را پایین کشید و پرسید که می‌خواهی برسانمت. لاغر بود و دور دهانش جوشهای ریز زده بود. موهایش را بیگودی پیچیده بود. اما حسابی تروتمیز بود. پلوور قهوه‌ای

پوشیده بود و بالاتنه‌اش قشنگ بود.

«دنبال ماهی؟»

«همچین.»

«می‌خواهی برسونمت؟»

سرم را تکان دادم.

«سوار شو. من یك کم عجله دارم.»

چوب و قلاب را روی صندلی عقب گذاشتم. کلی پاکت فروشگاه خواربار محل روی کف اتومبیل و صندلی عقب بود. سعی کردم حرفی پیدا کنم که بزنم.

گفتم: «دارم می‌رم ماهیگیری.» کلاهم را برداشتم، قمقمه را یك طرف زدم تا بتوانم بنشینم، و کنار پنجره جا گرفتم.

«خوب شد گفتی وگرنه نمی‌فهمیدم.» خندید. به داخل جاده رفت. «کجا می‌ری؟ رودخانهٔ بیرچ.»

باز سرتکان دادم. به کلاهم نگاه کردم. عمویم وقتی رفته بود سیاتل مسابقهٔ هاکی تماشا کند این کلاه را برایم خریده بود. دیگر حرفی پیدا نمی‌کردم بزنم. از پنجره بیرون را نگاه کردم و گونه‌هایم را فرو بردم. همیشه آدم در خیال می‌بیند که زنی این شکلی سوارش می‌کند. می‌داند که عاشق هم می‌شوند و طرف آدم را به خانه‌اش می‌برد و می‌گذارد هر جای خانه که خواست، بله... از فکرش هم حالم بد شد. کلاه را روی پاهایم جابه‌جا کردم و چشمهایم را بستم و سعی کردم به بیس‌بال فکر کنم.

گفت: «مدام می‌گویم که یکی از همین روزها ماهیگیری را شروع می‌کنم. می‌گویند خیلی برای آرامش اعصاب خوب است. من اعصابم حسابی خرد است.»

چشمهایم را باز کردم. سر تقاطع ایستاده بودیم. می‌خواستم بگویم، *واقعاً کار دارید؟ می‌خواهید از امروز صبح شروع کنید؟* اما می‌ترسیدم نگاهش کنم.

گفت: «تـا همین جا خوب است؟ من باید بپیچم. متأسفانه امروز صبح خیلی عجله دارم.»

«خوب است. همین جا عالی است.» وسایلم را برداشتم. بعد کلاهم را سرم گذاشتم و دوبـاره وقت حرف زدن از سرم برداشتم. «خـداحافظ، ممنون. انشاءالله تابستان آینده،» اما نتوانستم حرفم را تمام کنم.

«منظورت ماهیگیری است؟ حتماً.» و چندتا انگشتش را برایم تکان داد، همان‌طوری که همهٔ زنها می‌کنند.

راه افتادم و فکر کردم که چه‌ها بایست می‌گفتم. کلی چیز به فکرم رسید. پس چه مرگم است؟ با چوب ماهیگیری هوا را شکافتم و دوسه بار نعره کشیدم. برای آنکه همه چیز را روی غلتك بیندازم می‌بایست می‌پرسیدم موافقید با هم ناهار بخوریم. خانهٔ ما که کسی نبود. آن‌وقت یك‌دفعه به یك چشم به همزدن می‌آمد خانه‌مان.

یك هواپیمای کوچك از بالای سرم شیرجه زد و می‌خواست فرود بیاید. چند قدمی از پل فاصله داشتم. صدای آب را می‌شنیدم. به سرعت به پایین به لب آب رفتم، زیپم را باز کردم و تا دومترونیم روی رود پاشیدم... حتماً رکورد شکسته بودم. کمی معطل خوردن ساندویچ دوم و بیسکویت و کرهٔ بادام‌زمینی شدم. نصف آب توی قمقمه را خوردم. بعد آمادهٔ ماهیگیری شدم.

سعی کردم فکـر کنم که از کجا باید شروع کرد. سه‌سال بود آنجا ماهی می‌گرفتم، یعنی از وقتی به آنجا اسباب‌کشی کرده بودیم. بابا من و جورج را با اتومبیل می‌آورد و منتظرمان می‌شد، سیگار می‌کشید، سر قلابهایمان طعمه می‌زد، و اگر گیر می‌کرد، قرقره‌هامان را برایمان می‌پیچید. همیشه از دم‌پل شروع می‌کردیم و کم‌کم به طرف پایین می‌رفتیم، و همیشه چندتایی ماهی می‌گرفتیم. هر به چندی ، اوایل فصل، تا حد مجاز ماهی می‌گرفتیم. نخ را جمع کردم و اول چند دفعه‌ای زیر پل قلاب انداختم.

چند دفعه هم زیر لبه یا جایی پشت یك صخره قلاب انداختم. اما هیچ خبری نشد. یك جا که آب آرام بود و کفش پر بود از برگهای زرد، آن طرف را نگاه کردم و چندتا خرچنگ دیدم که آن انبرکهای بزرگ و زشتشان را بالا گرفته بودند و می‌خزیدند. چند بلدرچین از زیر توده‌ای خار بیرون پریدند. وقتی یك تکه چوب پرت کردم، یك قرقاول نر پنج‌متر آن طرف‌تر با سروصدا بیرون پرید و نزدیك بود قلاب از دستم بیفتد.

رود آرام بود و خیلی پهن نبود. می‌توانستم تقریباً از هر جایش به آن طرف بروم و آب توی پوتینهایم نرود. از چراگاهی پر از جا پای گاو گذشتم و به جایی رسیدم که آب از لولهٔ بزرگی بیرون می‌ریخت. می‌دانستم آنجا زیر لوله گودال کوچکی هست. برای همین مواظب بودم. وقتی آن‌قدر نزدیك شدم که می‌توانستم قلاب را بیندازم زانو زدم. تازه قلاب به آب رسیده بود که شروع کرد به تکان خوردن، اما نتوانستم بگیرمش. احساس کردم که با قلاب غلتید. بعد رفت و قلاب برگشت طرف من. یك تخم ماهی آزاد دیگر سرقلاب زدم و چند دفعه دیگر قلاب انداختم. اما می‌دانستم که بدبیاری آورده‌ام.

از کناره بالا رفتم و از زیر حصاری که روی میله‌اش زده بودند وارد نشوید وارد شدم. یکی از باندهای فرودگاه از اینجا شروع می‌شد. ایستادم و به چند تا گل که از لای شکافهای آسفالت درآمده بود نگاه کردم. می‌شد رد چرخها را که با زمین تماس پیدا کرده بودند و جای کشیده شدن چرخها را که روغنی بود روی آسفالت دورتادور گلها دید. از آن طرف رود دوباره سردرآوردم و کمی دیگر قلاب انداختم تا باز به گودال رسیدم. فکر کردم دیگر از این بالاتر نمی‌شود رفت. وقتی اول بار سه سال پیش اینجا آمدم، آب می‌غرید و درست تا لب کناره می‌رسید. جریان آن‌قدر تند بود که نمی‌توانستم ماهی بگیرم. حالا رود سه متری پایینتر از کناره جریان داشت. نوك‌پا و پرش‌کنان از این جریان کوچك سر حوضچه که نمی‌شد کفش را درست دید به آن طرف رفتم. کمی پایین‌تر، کف رود بالا می‌آمد و دوباره

کم‌عمق می‌شد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. آخرین باری که اینجا آمدم دوتا ماهی گرفتم که هرکدام بیست سانتی می‌شدند و یکی هم از دستم دررفت که انگار دوبرابر آنها بود ـ وقتی به بابا گفتم گفت یك قزل‌آلای قوس‌قزحی تابستان بوده. گفت که اینها در اوایل بهار که آب بالاست می‌آیند آنجا اما بیشترشان قبل از آنکه آب پایین بیاید به رودخانه برمی‌گردند.

دو وزنهٔ سربی دیگر به انحنای قلاب آویزان کردم و با دندان آنها را بستم. بعد یك تخم تازهٔ ماهی گذاشتم و قلاب را جایی انداختم که آب از روی یك پله به حوضچه می‌ریخت. گذاشتم جریان آن را با خود ببرد پایین. احساس می‌کردم که وزنه‌ها تپ‌تپ به سنگها می‌خورند، اما صدای تپ‌تپشان با وقتی که ماهی به طعمه توك می‌زند فرق داشت. بعد دیگر نخ کشیده شد و جریان آب تخم را به ته حوضچه برد که معلوم بود.

حالم گرفته شد که این همه راه آمده‌ام و انگار نه انگار. این دفعه هر چه نخ داشتم درآوردم و باز قلاب انداختم. چوب را روی یك شاخه گذاشتم و یکی از دو تا سیگار باقی مانده را روشن کردم. به بالای دره نگاه کردم و به فکر آن زن فرو رفتم. داشتیم می‌رفتیم خانهٔ او چون می‌خواست من کمکش کنم چیزهایی را که خریده ببریم. شوهرش به سفرهای دور رفته بود. درست همان وقتی که می‌خواستم به او دست بزنم صدای قلپی را از دور شنیدم. نگاه کردم و دیدم سرقلابم صدا می‌دهد.

خیلی بزرگ نبود و زیاد هم مبارزه نکرد. اما تا جایی که می‌توانستم، خسته‌اش کردم. به پهلو خوابید و آن زیر زیر توی جریان ماند. نمی‌دانستم چیست. شکل عجیبی داشت. نخ را سفت کشیدم و پرتش کردم توی علفهای کنار رود، و آنجا به جست‌وخیز افتاد. قزل‌آلا بود. اما سبز بود. تا به آن وقت این شکلیش را ندیده بودم. پهلوهایش سبز بود و خالهای سیاه مخصوص قزل‌آلا را داشت، سرش سبز بود و شکمش هم سبز می‌زد. رنگ

خزه داشت، از آن سیزها بود. انگار مدتی طولانی لای خزه پیچیده شده و از خزه رنگ گرفته باشد. چاق بود و تعجب کردم که چطور بیشتر از این مبارزه نکرد. فکر کردم شاید مریض است. کمی دیگر تماشایش کردم. بعد خلاصش کردم.

کمی علف کندم و توی سبد ریختم و گذاشتمش روی علفها.

چند دفعهٔ دیگر قلاب انداختم، و بعد حدس زدم که ساعت باید دو یا سه باشد. فکر کردم بهتر است بروم پایین کنار پل. فکر کردم کمی زیر پل ماهی می‌گیرم و بعد به طرف خانه راه می‌افتم. و بعد تصمیم گرفتم که تا شب دیگر به آن زن فکر نکنم. اما درست همان وقت از فکر حالی که شب به من دست می‌دهد داغ شدم. بعد فکر کردم شاید بهتر است دیگر دست از این همه خیال بردارم. حدود یك ماه پیش، یك روز شنبه که همه رفته بودند، انجیل را فوراً برداشتم و قسم خوردم دیگر این کار را نکنم... اما همهٔ آن قولها و قسم خوردنها فقط یکی دو روز طول کشید تا وقتی که دوباره تنها شدم.

سر راهم به طرف پل دیگر قلاب نینداختم. وقتی به پل رسیدم، دوچرخه‌ای را دیدم که روی علفها بود. نگاه کردم و پسری حدوداً همقد جورج را دیدم که توی ساحل می‌دوید. به طرفش رفتم. بعد برگشت و به طرفم آمد، توی آب نگاه می‌کرد.

داد زدم: «آهای، چه خبر است؟ چی شده؟» گمانم صدایم را نشنید. چوب و کیسهٔ ماهیگیریش را روی ساحل دیدم و وسایلم را انداختم زمین. به طرفش دویدم. شکل موش یا یك چیز این‌طوری بود. یعنی دندانهای خرگوشی داشت و دستهای لاغر و یك پیراهن آستین بلند کهنه که خیلی برایش کوچك شده بود.

داد زد: «وای، بخدا تا به حال ماهی به این گندگی ندیده بودم! زودباش! بیا! بیا نگاه کن! اینجاست!»

به جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم و دلم هری ریخت.

به بلندیِ دست من بود.

پسر گفت: «واویلا، تو را به خدا، نگاهش کن!»

همین‌طور نگاه می‌کردم. زیر سایهٔ شاخه‌ای که بالای آب آویزان بود نفس تازه کردم. به ماهی گفتم: «خدای بزرگ، از کجا پیدات شده؟»

پسر گفت: «حالا چه کار کنیم؟ کاش تفنگم را آورده بودم.»

گفتم: «می‌گیریمش. خدای من، نگاش کن! بیا برونیمش طرف گدار.»

پسرك گفت: «پس می‌آی کمکم؟ با هم می‌گیریمش!»

ماهی بزرگ چند قدمی با جریان به طرف پایین رفته بود و آنجا در آب زلال آهسته آبشش‌هایش را تکان می‌داد.

پسرك گفت: «خوب، حالا چه کار کنیم؟»

گفتم: «من می‌تونم برم بالا و به طرف پایین رود برم و راش بیندازم. تو توی گدار بایست و وقتی می‌خواهد از آنجا رد شود، با لگد بزن ریقش درآد. یك جوری بکشانش توی ساحل، هر جور دلت خواست. بعد حسابی بگیرش و نگهش دار.»

پسرك جیغ زد: «باشد. وای، گهش بزنند. نگاش کن! نگاه کن؛ دارد می‌رود! کجا دارد می‌رود؟»

ماهی را نگاه کردم که باز به طرف بالای رود راه افتاد و نزدیك کناره ایستاد. «هیچ جا نمی‌رود. جایی ندارد برود. می‌بینیش؟ از ترس زرد کرده. می‌داند ما اینجاییم. فقط دارد دور می‌زند ببیند کجا می‌تواند برود. نگاه کن، باز ایستاد. نمی‌تواند جایی برود. خودش می‌داند. می‌داند که گیرش می‌اندازیم. می‌داند کارش زار است. می‌روم بالا و می‌ترسانمش که بیاید طرف پایین. وقتی رسید بگیرش.»

پسرك گفت: «کاش تفنگم همراهم بود.» گفت: «باهاش خدمتش می‌رسیدم.»

کمی بالا رفتم، بعد توی آب به طرف پایین آمدم. وقت راه رفتن جلوم

را نگاه می‌کردم. ناگهان ماهی از کنار ساحل به سرعت خودش را کند، درست جلو من یك ویراژ حسابی داد و راست شکمش را گرفت و به طرف پایین رودخانه رفت.

داد زدم: «دارد می‌آید! آهای، آهای، دارد می‌آید!» اما ماهی قبل از آنکه به گدار برسد دور زد و به طرف بالا برگشت. من چلپ‌چلپ کردم و فریاد کشیدم و باز دوباره برگشت طرف پایین. «دارد می‌آید! بگیرش، بگیرش! دارد می‌آید!»

اما پسرك خنگ احمق یك چماق دستش داشت، خر احمق، و وقتی ماهی رفت توی گدار، پسره با چماق به طرفش حمله کرد، عوض اینکه سعی کند ماهی حرامزاده را با لگد بیندازد بیرون. ماهی تغییر مسیر داد. به کله‌اش زده بود، و یك بری به سرعت توی گدار می‌رفت. بالاخره موفق شد. پسرهٔ خر احمق پرید طرفش و پخش زمین شد.

مثل موش آب کشیده خودش را به ساحل کشاند. داد زد: «زدمش! گمانم زخمی هم شده. گرفته بودمش‌ها، اما نتوانستم نگهش دارم.»

«چی‌چی را گرفته بودی؟» از نفس افتاده بودم. خوشحال بودم که پسره خراب کرد. «حتی نزدیکش هم نشدی، احمق. با آن چماق می‌خواستی چه غلطی بکنی؟ باید با لگد می‌انداختیش بیرون. تا حالا حتماً یك مایل دورتر رفته.» سعی کردم تف کنم. سرم را تکان دادم. گفتم: «نمی‌دانم. هنوز که نگرفتیمش، شاید اصلاً نتوانیم گیرش بیندازیم.»

پسر جیغ کشید: «گندش بزنند، زدمش! مگر ندیدی؟ زدمش! و دستم هم بهش رسید. تو مگر چقدر بهش نزدیك شدی؟ تازه، مگر ماهی توست؟» نگاهم کرد. آب از شلوارش روی کفشهایش می‌ریخت.

دیگر حرفی نزدم، اما خودم هم به فکرش افتادم. شانه بالا انداختم. گفتم: «خوب، آره. فکر کردم مال هر دوتامان است. بیا این دفعه بگیریمش. هیچ کداممان هم نباید خیط کنیم.»

توی آب به طرف پایین رودخانه راه افتادیم. توی چکمه‌هایم آب رفته

بود، اما پسر تا گردنش خیس آب بود. دندانهای خرگوشیش را روی لبش فشار می‌داد تا به هم نخورد.

ماهی توی راستهٔ زیر گدار هم نبود، توی راستهٔ بعدی هم پیدایش نکردیم. به هم نگاه کردیم و کم‌کم به فکر افتادیم که نکند ماهی واقعاً آن‌قدر به طرف پایین رود رفته که به یکی از آن گودالهای عمیق رسیده. اما بعد لعنتی را دیدیمش که نزدیك ساحل غلت می‌زد، با دمش گل را توی آب می‌ریخت، و باز راه افتاد. رفت توی یك گدار دیگر، دم گنده‌اش از توی آب بیرون زده بود. دیدمش که چرخی کنار ساحل زد و ایستاد، نصف دمش از آب بیرون بود، و همان‌قدر تکانش می‌داد که لازم بود تا جریان آب نبردش.

گفتم: «می‌بینیش؟» پسر نگاه کرد. دستش را گرفتم و انگشتش را به طرف ماهی گرفتم. «درست *همان جا*. خوب، حالا گوش کن. من می‌رم آنجا طرف آن راستهٔ کوچك بین دو ساحل. می‌فهمی کجا را می‌گویم؟ تو همین‌جا بایست تا وقتی علامت دادم. بعد راه بیفت. قبول؟ و تو را به خدا این دفعه اگر راه افتاد که برگردد، نگذار برود.»

پسرك گفت: «باشد.» و با آن دندانهایش لبهایش را جوید. گفت: «این دفعه می‌گیریمش.» و از صورتش پیدا بود که خیلی سردش شده است.

رفتم به ساحل و به طرف پایین راه افتادم، مواظب بودم سروصدا نکنم. باز از روی کناره توی آب سر خوردم و توی آب راه افتادم. اما آن حرامزدهٔ سبز گنده را نمی‌دیدم و یك دفعه دلم هری پایین ریخت. فکر کردم شاید باز رفته. کمی پایین‌تر که می‌رفت به یکی از آن گودالها می‌رسید. آن وقت دیگر دستمان بهش نمی‌رسید.

داد زدم: «هنوز آنجاست؟» نفسم را حبس کردم.

پسر دست تکان داد.

باز داد زدم: «حاضر!»

پسرك داد زد: «شروع!»

دستهایم می‌لرزید. رود یك متری عرض داشت و کنارهٔ دو طرف خاکی بود. آب کم‌عمق بود اما شتاب داشت. پسرك حالا داشت به طرف پایین می‌آمد، آب تا زانوهایش می‌رسید، جلو پایش سنگ می‌انداخت، شلپ‌شلپ می‌کرد و داد می‌زد.

«آمد!» پسرك دستهایش را تکان داد. حالا ماهی را می‌دیدم؛ داشت صاف به طرف من می‌آمد. وقتی مرا دید سعی کرد برگردد، اما دیگر دیر شده بود. زاتو زدم و توی آب سرد چنگ زدم. با دستها و ساعدم زیرش زدم و بالاتر و بالاتر آوردمش و پرتش کردم بیرون آب، هر دوتایی افتادیم توی ساحل. چسباندمش به سینه‌ام، همین‌طور می‌چرخید و بالا و پایین می‌پرید، آخر دستهایم را از روی پهلوهای لیزش بردم طرف آبشش‌هایش. یکی از دستهایم را توی آبششش کردم و توی دهانش را چنگ زدم و آرواره‌اش را محکم گرفتم و قفل کردم. می‌دانستم که دیگر نمی‌تواند در برود. هنوز جست‌وخیز می‌کرد و نمی‌شد خوب نگهش داشت، اما توی چنگم بود و من یکی دست بردار نبودم.

پسرك، همان‌طور که شلپ‌شلپ کنان بالا می‌آمد، فریاد زد: «گرفتیمش! پسر، گرفتیمش! عجب چیزی است! نگاهش کن!» پسر فریاد زد: «واویلا، بده من نگهش دارم.»

گفتم: «اول باید بکشیمش.» دست دیگرم را توی گلویش فرو کردم. سر را تا جایی که می‌شد محکم به عقب فشار دادم، مواظب دندانهایش هم بودم، و صدای خرد شدن آمد، صدایش بلند بود. لرزشی آهسته و طولانی و بعد آرام شد. گذاشتمش روی ساحل و نگاهش کردیم. دست‌کم هشتاد نود سانتی قدش بود، جور عجیبی لاغر بود، اما تا به حال ماهی به این بزرگی نگرفته بودم. دوباره آرواره‌اش را گرفتم.

پسرك گفت: «آهای،» اما وقتی دید می‌خواهم چه کار کنم دیگر چیزی نگفت. خون را شستم و ماهی را روی ساحل گذاشتم.

پسرك گفت: «خیلی دلم می‌خواهد به بابام نشانش بدهم.»

هر دومان خیس بودیم و می‌لرزیدیم. نگاهش می‌کردیم، مدام بهش دست می‌زدیم. دهـان گنده‌اش را باز کردیم و به ردیف دندانهایش دست کشیدیم. پهلوهایش زخمی بود، لکه‌های سفیدی به بزرگی سکهٔ ۲۵ سنتی که بفهمی نفهمی پف کرده بود. خراشهایی روی سرش دور چشمهایش و روی پوزه‌اش بود که گمانم مال خوردن به سنگ و جنگیدن بود. اما خیلی لاغـر بود، به نسبت قدش خیلی لاغر بود و راه‌راه صورتی پهلوهایش را نمی‌شد درست دید، و شکمش عوض آنکه طبق معمول سفید و سفت باشد خاکستری و شل و ول بود. اما باز فکر کردم خوب چیزی است.

گفتم: «گمانم باید دیگر بروم.» به ابرهای روی تپه‌ها نگاه کردم که خورشید داشت پشتشان غروب می‌کرد. «باید بروم خانه.»

پسرك گفت: «من هم گمانم باید بروم. دارم یخ می‌زنم.» پسرك گفت: «ببین، بده‌ش دست من.»

گفتم: «چطور است یك چوب پیدا کنیم. از توی دهانش رد می‌کنیم و دوتایی می‌بریمش.»

پسرك چوبی پیدا کرد. از توی آبشش‌ها ردش کردیم و آن‌قدر هلش دادیم تا ماهی وسط چوب قرار گرفت. بعد هرکدام یك سرش را گرفتیم و راه افتادیم و ماهی را تماشا می‌کردیم که روی چوب تاب می‌خورد.

پسرك گفت: «خوب، چه‌کارش کنیم؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» گفتم: «گمانم من گرفتمش.»

«دوتایی گرفتیمش. تازه، اول من دیدمش.»

گفتم: «درست است. خوب، می‌خوای شیر یا خط کنیم یا چی؟» با دست آزادم روی جیبم دست کشیدم، اما پولی تویش نبود. و اگر می‌باختم، آن‌وقت چی می‌شد؟

به هر حال پسرك گفت: «نه، بهتر است شیر یا خط نکنیم.»

گفتم: «خوب. من هم قبول دارم.» به پسره نگاه کردم. موهایش سیخ

ایستاده بود، لبهایش خاکستری شده بود. اگر پیش می‌آمد، می‌توانستم خدمتش برسم. اما قصد دعوا نداشتم.

برگشتیم به همان جایی که وسایلمان را گذاشته بودیم و با یك دست چیزهایمان را برداشتیم، هیچ کداممان سرچوب را ول نکردیم. بعد رفتیم سراغ دوچرخهٔ او. محکم چوب را چسبیده بودم مبادا پسرك بخواهد کاری بکند.

بعد فکری به مغزم رسید. گفتم: «می‌توانیم نصفش کنیم.»

پسر گفت: «منظورت چیست؟» دندانهایش دوباره به هم می‌خورد. احساس کردم چوب را محکمتر چسبید.

«نصفش کنیم. من یك چاقو دارم. دوتکه‌اش می کنیم و هرکدام نصفش را برمی‌داریم. نمی‌دانم، گمانم بشود این کار را کرد.»

چندتار مویش را کشید و به ماهی نگاه کرد. «می‌خواهی با آن چاقو ببری؟»

گفتم: «خودت چاقو داری؟»

سرتکان داد که نه.

گفتم: «خوب.»

چوب را بیرون کشیدم و ماهی را روی علفها کنار دوچرخهٔ پسرك گذاشتم. چاقویم را درآوردم. وقتی داشتم اندازه می‌زدم، هواپیمایی روی باند می‌رفت. گفتم: «از اینجا؟» پسرك سرتکان داد. هواپیما غرش‌کنان تا آخر باند رفت و درست بالای سر ما بلند شد. شروع کردم به بریدن. به دل و روده‌اش رسیدم و دمرش کردم و شکمش را خالی کردم. آن‌قدر بریدم که فقط به یك تکه پوست شکمش بند بود. دو طرفش را گرفتم و توی دستم پیچاندم و دوپاره‌اش کردم.

پایین تنه‌اش را به پسرك دادم.

گفت: «نه. نصفهٔ دیگرش مال من.»

گفتم: «دوتایی قد هم‌اند! ببین، حواست باشد عوضی، والا حسابی

جوش می‌آرم.»

پسر گفت: «هر کار می‌خواهی بکن. اگر با هم فرق ندارند، آن یکی مال من. مگر نمی‌گویی با هم فرقی ندارند؟»

گفتم: «فرق ندارند. اما این نصفه مال من می‌شود. من بریدمش.»

پسرك گفت: «مال من است. اول من دیدمش.»

گفتم: «چاقوی کی بود؟»

پسرك گفت: «من دمش را نمی‌خواهم.»

دور و برم را نگاه کردم. توی جاده اتومبیل نبود و کسی هم ماهی نمی‌گرفت. صدای موتور یك هواپیما می‌آمد، و خورشید داشت غروب می‌کرد. تا مغز استخوانم از سرما تیر می‌کشید. پسرك هم داشت حسابی می‌لرزید و منتظر بود.

گفتم: «یك فکری کردم.» در سبد را باز کردم و قزل‌آلا را نشانش دادم. «می‌بینی؟ سبز است. تا حالا سبزش را ندیده بودم. پس هر کی سرش را برداشت، آن یکی قزل‌آلای سبز و دمش را برمی‌دارد. قبول داری؟»

پسرك به قزل‌آلای سبز نگاه کرد و آن را از توی سبد برداشت و توی دستش گرفت. دو نصفهٔ ماهی را هم برانداز کرد.

گفت: «آره، به نظرم ـ خوب، قبول. تو آن یکی را بردار. گمانم مال من گوشتش بیشتر باشد.»

گفتم: «برای من مهم نیست. می‌خواهم بشورمش.» گفتم: «خانه‌تان کدام طرف است؟»

«ته خیابان آرتور.» قزل‌آلای سبز و نصفهٔ ماهیش را توی یك کیف پارچه‌ای کثیف گذاشت. «چطور؟»

گفتم: «یعنی کجاست؟ پایین پارك بازی؟»

«آره، ولی پرسیدم چطور مگه.» پسرك وحشتزده بود.

گفتم: «خانهٔ من هم همان نزدیکیهاست. پس می‌توانی مرا جلوت سوار کنی. نوبتی رکاب می‌زنیم. یك سیگار هم دارم که با هم می‌کشیم، البته

اگر تا حالا این تو خیس نشده باشد.»

اما پسرك فقط گفت: «دارم یخ می‌زنم.»

نصفهٔ خودم را توی رود شستم. سرگنده‌اش را زیر آب نگه داشتم و دهانش را باز کردم. آب توی دهانش می‌ریخت و از آن طرف، از لای چیزهایی که باقی مانده بود، بیرون می‌رفت.

پسرك گفت: «دارم یخ می‌زنم.»

جورج را دیدم که ته خیابان داشت دوچرخه سواری می‌کرد. مرا ندید. از در پشتی رفتم تا پوتینهایم را دربیاورم. قلاب سبد را باز کردم تا بتوانم درش را بردارم و آماده شوم تا با نیش باز و قدم‌رو بروم توی خانه.

صدایشان را شنیدم و از پنجره نگاه کردم. پشت میز نشسته بودند. همهٔ آشپزخانه را دود برداشته بود. دیدم مال تابهٔ روی اجاق است. اما هیچ‌کدام حواسشان نبود.

پدر گفت: «اینی که دارم می‌گویم، حقیقت محض است. که بچه‌ها چی می‌دانند؟ خواهی دید.»

مادر گفت: «چی‌چی را خواهم دید؟ حاضر بودم نعششان را ببینم و بعد چنین فکری کنم.»

گفت: «معلوم هست چه‌ات شده؟ مواظب حرف زدنت باش!»

مادر یه گریه افتاد. پدر سیگاری را توی زیرسیگاری له کرد و بلند شد.

گفت: «ادنا، می‌دانی این تابه دارد می‌سوزد؟»

مادر به تابه نگاه کرد. صندلیش را عقب کشید و دستهٔ تابه را گرفت و پرتش کرد به طرف دیوار بالای ظرفشویی.

گفت: «عقلت را از دست داده‌ای؟ ببین چه کار کردی!» یك قابدستمال برداشت و افتاد به پاك کردن چیزی که توی تابه بود.

در پشتی را باز کردم. با نیش باز گفتم: «باورتان نمی‌شود چی توی

رود بیرچ گرفتم. نگاه کنید. اینجا را نگاه کنید. ببینیدش. ببینید چی گرفتم.»

پاهایم می‌لرزید. نمی‌توانستم درست بایستم. سبد را به طرف مادر دراز کردم و بالاخره نگاه کرد. «وای، وای خدای من! این دیگر چیست؟ مارا! این چی است؟ تو را به خدا، تو را به خدا قبل از اینکه حالم به هم بخورد ببرش بیرون.»

پدر جیغ کشید: «ببرش بیرون! نشنیدی چی گفت؟» جیغ کشید: «از اینجا ببرش بیرون!»

گفتم: «اما نگاه کن بابا. ببین چیست.»

گفت: «نمی‌خواهم نگاه کنم.»

گفتم: «یکی از آن قوس قزحی‌های تابستانی غول‌آساست، مال رود بیرچ. ببین! می‌بینی چه چیزی است؟ هیولاست! مثل دیوانه‌ها توی آب دنبالش گذاشته بودم!» صدام مثل دیوانه‌ها بود. اما نمی‌توانستم دست بردارم. «یکی دیگر هم بود.» تند و تند می‌گفتم. «سبز بود. قسم می‌خورم! سبز بود! تا حالا سبزش را دیده‌اید؟»

توی سبد نگاه کرد و دهانش باز ماند.

فریاد زد: «این گندوگه را از اینجا ببر بیرون! معلوم هست چه مرگت شده؟ زود این کثافت را از اینجا ببر بیرون و بندازش تو سطل آشغال!»

رفتم بیرون. توی سبد نگاه کردم. چیزی که توش بود زیر نور سر در نقره‌ای می‌زد. چیزی که توش بود، همهٔ سبد را پر کرده بود.

درش آوردم. توی دستم گرفتمش. آن نصفه‌اش را توی دستم گرفتم.

آلاسکا مگر چه خبر است؟

کارل ساعت سه کارش را تعطیل کرد. از ایستگاه آمد بیرون و با اتومبیل به مغازهٔ کفاشی نزدیك آپارتمانش رفت. پایش را روی چهارپایه گذاشت و نشست تا فروشنده بند پوتینهای کارش را باز کند.

کارل گفت: «یك جفت کفش راحت می‌خواهم. سبك و اسپرت.»

فروشنده گفت: «دارم.»

فروشنده سه جفت کفش آورد و کارل گفت که کفشهای نرم بژرنگ را برمی‌دارد چون راحت و نرم است. پول را داد و جعبه را که پوتینهایش تویش بود زیر بغل زد. وقتی راه می‌رفت به کفشهای نوش نگاه می‌کرد. هنگام رانندگی احساس می‌کرد که پایش را راحت از پدالی به پدال دیگر می‌گذارد.

مری گفت: «کفش تازه خریدی. بگذار ببینم.»

کارل گفت: «خوشت می‌آید؟»

«از رنگش خوشم نمی‌آید، اما شرط می‌بندم راحت است. کفش نو لازم داشتی.»

باز به کفشها نگاه کرد. گفت: «باید حمام کنم.»

مری گفت: «باید شام را زود بخوریم. هلن و جك امشب دعوتمان

کرده‌اند خانه‌شان. هلن یك پیپ آبی برای تولد جك خریده و خیلی دلشان می‌خواهد امتحانش کنند.» مری نگاهش کرد. «از نظر تو اشکالی ندارد؟»

«چه ساعتی؟»

«حدود هفت.»

گفت: «اشکالی ندارد.»

مری باز به کفشهایش نگاه کرد و گونه‌هایش را فرو برد. گفت: «برو حمام.»

کارل آب را باز کرد و کفش و لباسهایش را درآورد. مدتی در وان دراز کشید و بعد سعی کرد با برس گریس اتومبیل را از زیر ناخنهایش پاك کند. دستانش را پایین انداخت و بعد آنها را به طرف چشمهایش برد.

مری در حمام را باز کرد. گفت: «برایت آبجو آوردم.» بخار از دور و برش می‌گذشت و به اتاق نشیمن می‌رفت.

گفت: «الان می‌آیم بیرون.» کمی از آبجو خورد.

مری بر لبهٔ وان نشست و دستش را بر ران او گذاشت. گفت: «عینهو از جنگ برگشته‌ها.»

گفت: «آره، عینهو از جنگ برگشته‌ها.»

دستش را از میان موهای خیس روی ران او حرکت داد. بعد دستهایش را به هم زد. «هی، یادم آمد چی می‌خواستم بگویم! امروز مصاحبه داشتم، و گمانم کار را بهم بدهند ـ در فیربنکز.»

گفت: «آلاسکا؟»

سرتکان داد. «نظرت چیست؟»

«من همیشه دلم می‌خواسته بروم آلاسکا. فکر می‌کنی احتمالش زیاد است؟»

باز سرتکان داد. «از من خوششان آمد. گفتند هفتهٔ دیگر خبرم می‌کنند.»

«عالی شد. می شود یك حوله بدهی به من؟ می خواهم بیایم بیرون.»

گفت: «می‌روم غذا را بکشم.»

انگشتهای دست و پایش سفید و چروکیده شده بود. آهسته خودش را خشك کرد و لباس تمیز و کفش نو پوشید. سرش را شانه زد و رفت به آشپزخانه. مری که داشت میز را می‌چید یك آبجوی دیگر خورد.

گفت: «قرار است ما کمی کرم سودا و مزه‌ای چیزی ببریم. باید از طرف فروشگاه برویم.»

گفت: «کمی سودا و مزه. باشد.»

وقتی شامشان را خوردند، کمکش کرد میز را جمع کند. بعد با اتومبیل به فروشگاه رفتند و کرم سودا و چیپس سیب‌زمینی و چیپس‌ذرت و بیسکویت شور با طعم پیاز خریدند. دم صندوق یك مشت شکلات هم به خریدهایش اضافه کرد.

وقتی مری شکلاتها را دید، گفت: «او ـ وَه.»

با اتومبیل به خانه رفتند و آن را پارك کردند و بعد پیاده به خانهٔ هلن و جك در چهارراه بعد رفتند.

هلن در را باز کرد. کارل پاکت را روی میز غذاخوری گذاشت. مری روی صندلی گهواره‌ای نشست و بو کشید.

گفت: «دیر کردیم، کارل. قبل از آمدنمان شروع کرده‌اند.»

هلن خندید. «وقتی جك آمد یك دور رفتیم. هنوز پیپ را راه نینداخته‌ایم. منتظر بودیم شما برسید.» وسط اتاق ایستاده بود و با نیش باز نگاهشان می‌کرد. گفت: «خوب ببینیم توی پاکت چیست. او ـ وَه! ببینید، من می‌خواهم یکی از آن چیپسهای‌ذرت را همین حالا باز کنم. شماها هم می‌خواهید؟»

کارل گفت: «ما تازه شام خورده‌ایم. یك کم بگذرد، بعد.» صدای آب قطع شد و کارل می‌توانست صدای سوت زدن جك را در حمام بشنود.

هلن گفت: «چند تا آب‌نبات چوبی و شکلات هم داریم.» کنار میز ایستاده بود و دستش را در پاکت چیپس سیب‌زمینی فرو می‌برد. «اگر بالاخره این جك از زیردوش در بیاید، پیپ را راه می‌اندازد.» پاکت بیسکویت را باز کرد و یکی به دهان گذاشت. گفت: «خودمانیم، خیلی خوشمزه است.»

مری گفت: «نمی‌دانم امیلی پُست اگر تو را می‌دید چه می‌گفت.»

هلن خندید. سرش را تکان داد.

جك از حمام بیرون آمد. با نیش باز گفت: «سلام بچه‌ها. سلام کارل. به چی می‌خندید؟ صدای خنده‌تان می‌آمد.»

مری گفت: «داشتیم به هلن می‌خندیدیم.»

کارل گفت: «هلن داشت می‌خندید.»

جك گفت: «خیلی بامزه است. اینجا را نگاه کن! خوب، بچه‌ها، با یك لیوان کرم سودا چطورید؟ من هم پیپ را راه می‌اندازم.»

مری گفت: «من که می‌خورم. تو چی، کارل؟»

کارل گفت: «من هم بدم نمی‌آید.»

مری گفت: «کارل امشب یك کم دمغ است.»

کارل گفت: «برای چی این حرف را می‌زنی؟» نگاهش کرد. «این‌طوری خوب می‌توانی مرا دمغ کنی.»

مری گفت: «داشتم سر به‌سرت می‌گذاشتم.» به طرفش آمد و کنار او روی کاناپه نشست. «عزیزم، فقط داشتم سر به‌سرت می‌گذاشتم.»

جك گفت: «آی، کارل، دمغ نشو. ببین من تولدم چی گرفتم. هلن، تا من این پیپ را راه می‌اندازم، یکی از آن کرم سوداها را باز کن. دهنم حسابی خشك شده.»

هلن چیپس و بیسکویت را برد سرمیز چای. بعد یك بطر کرم سودا و چهار لیوان آورد.

مری گفت: «انگار حسابی مهمانی راه انداخته‌ایم.»

هلن گفت: «اگر تمام روز به خودم گرسنگی ندهم، یك هفته‌ای پنج شش کیلو وزن اضافه می‌کنم.»

مری گفت: «می‌فهمم چه می‌گویی.»

جك پیپ به دست از اتاق خواب بیرون آمد. به کارل گفت: «خوب، نظرت چیست؟» پیپ را روی میز چای گذاشت.

کارل گفت: «واقعاً جالب است.» برش داشت و تماشا کرد.

هلن گفت: «بهش می‌گویند قلیان. توی مغازه‌ای که ازش خریدم گفتند. کوچك است اما کارش خوب است.» خندید.

مری گفت: «از کجا خریدیش؟»

هلن گفت: «چی؟ از همان مغازه کوچکه تو خیابان چهارم. بلدی که.»

مری گفت: «آره، می‌دانم.» دست به سینه نشست و جك را تماشا کرد.

کارل گفت: «چطوری کار می‌کند؟»

جك گفت: «قضیه را اینجا می‌گذاریم. و این را روشن می‌کنیم. بعد از اینجا پك می‌زنی و دود از توی آب می‌گذرد و صاف می‌شود. خیلی طعم خوبی دارد و حسابی آدم را می‌گیرد.»

مری گفت: «بدم نمی‌آید کریسمس یکی از اینها به کارل هدیه بدهم.» به کارل نگاه کرد و نیشش را باز کرد و دست روی بازویش گذاشت.

کارل گفت: «بدم نمی‌آید صاحب یکی از اینها بشوم.» پاهایش را دراز کرد و زیر نور به کفشهایش نگاه کرد.

جك رشتهٔ نازکی از دود بیرون داد و نی پیچ را به کارل رد کرد: «بیا، امتحان کن. ببین چه خوب است.»

کارل نی پیچ را به دهان گذاشت و پك زد، دود را نگه داشت و نی پیچ را به هلن رد کرد.

هلن گفت: «اول مری. من بعد از مری می‌کشم. شماها باید به ما برسید.»

مری گفت: «مخالفتی ندارم.» نی را به دهان گذاشت و قلاج، دوبار پك زد و کارل قل‌قل آب را تماشا کرد.

مری گفت: «واقعاً خوب است.» نی را به هلن رد کرد.

هلن گفت: «دیشب حسابی ازش کار کشیدیم.» و بلند خندید.

جك گفت: «صبح هم که با بچه‌ها از خواب پا شد هنوز توی ابرها بود.» و خندید. هلن را تماشا کرد که داشت پك می‌زد.

مری پرسید: «بچه‌ها چطورند؟»

جك گفت: «خوب‌اند.» و نی را به دهان گذاشت.

کارل جرعه‌ای از کرم سودا خورد و حبابهای توی قلیان را تماشا کرد. به یاد حبابهایی افتاد که از کلاه مخصوص شیرجه بلند می‌شود. یك برکه و گله‌های ماهیان عجیب را در خیال مجسم کرد.

جك نی را به او رد کرد.

کارل ایستاد و کش و قوس آمد.

مری پرسید: «کجا داری می‌روی، عزیزم؟»

کارل گفت: «هیچ‌جا.» نشست و سرش را تکان داد و نیشش را باز کرد. «خداجون!»

هلن خندید.

کارل پس از زمانی خیلی‌خیلی طولانی گفت: «کجاش خنده داشت؟»

هلن گفت: «وای، نمی‌دانم.» چشمهایش را خشك کرد و باز خندید، و مری و جك هم خندیدند.

پس از مدتی جك سرقلیان را باز کرد و توی یکی از لوله‌ها فوت کرد. «گاهی گیر می‌کند.»

کارل به مری گفت: «منظورت چی بود که گفتی من دمغم؟»

مری گفت: «چی؟»

کارل به او خیره شد و پلك زد. «گفتی که من دمغم. چر این حرف را

زدی؟»

مری گفت: «حالا یادم نیست، اما هر وقت دمغ باشی من می‌فهمم. ولی خواهش می‌کنم چیزهای منفی را پیش نکش، باشد؟»

کارل گفت: «باشد. فقط می‌خواستم بگویم که نمی‌دانم چرا این حرف را زدی. اگر قبلش دمغ هم نبودم، فقط کافی بود که بگویی تا دمغ بشوم.»

مری گفت: «اگر کفش اندازه‌ات باشد.» روی دستهٔ کاناپه خم شد و آن‌قدر خندید که اشکش سرازیر شد.

جك گفت: «چی شده؟» به کارل و بعد به مری نگاه کرد. جك گفت: «این یکی را نگرفتم.»

هلن گفت: «کاش چیزی درست می‌کردم این چیپسها را تویش می‌زدیم.»

جك گفت: «یك بطر دیگر کرم سودا نداشتیم؟»

کارل گفت: «ما دو بطر خریده بودیم.»

جك گفت: «یعنی هر دوتاش را خوردیم؟»

هلن گفت: «اصلاً مگر چیزی هم خوردیم؟» و خندید. «نه، گمانم فقط یکی را باز کردم.» هلن گفت: «یادم نمی‌آید بیشتر از یکی باز کرده باشم.» و خندید.

کارل نی را به مری رد کرد. مری دست او را گرفت و نی را به طرف دهانش برد. مدتی بعد دید که دود از دهان مری سرازیر شد.

جك گفت: «با یك کم کرم سودا چطورید؟»

مری و هلن خندیدند.

مری گفت: «خوب، منظور؟»

جك گفت: «گفتم شاید بخواهید یك لیوان دیگر بخوریم.» به مری نگاه کرد و نیشش باز شد.

مری و هلن خندیدند.

جك گفت: «کجاش خنده‌دار بود؟» به هلن و بعد به مری نگاه کرد. سرش را تکان داد. گفت: «من که نفهمیدم شماها چی می‌خواهید.»

کارل گفت: «شاید رفتیم آلاسکا.»

جك گفت: «آلاسکا. آلاسکا مگر چه خبر است؟ آنجا می‌خواهید چه کار کنید؟»

هلن گفت: «کاش می‌شد ما یك جایی برویم.»

جك گفت: «مگر اینجا چه‌اش است؟ بچه‌ها شما می‌خواهید آلاسکا چه کار کنید؟ جدی می‌گویم. می‌خواهم بدانم.»

کارل چیپسی به دهان گذاشت و جرعه‌ای از کرم سودایش سرکشید. «نمی‌دانم. چی گفتی؟»

جك بعد از زمانی طولانی گفت: «آلاسکا مگر چه خبر است؟»

کارل گفت: «نمی‌دانم. از مری بپرس. مری می‌داند. مری، قرار است من آنجا چه کار کنم؟ شاید از آن کلمهای غول‌آسایی که راجع بهشان خوانده بودی پرورش بدهم.»

هلن گفت: «یا کدو تنبل. کدو تنبل پرورش بده.»

جك گفت: «حسابی پولدار می‌شوی. کدوها را با کشتی برای جشن هالووین بفرست اینجا. من هم می‌شوم توزیع کنندهٔ تو.»

هلن گفت: «جك توزیع کننده‌ات می‌شود.»

جك گفت: «درست است. حسابی پولدار می‌شویم.»

مری گفت: «پولدار.»

بعد از مدتی، جك بلند شد. جك گفت: «می‌دانم حالا چی می‌چسبد، بله، کرم سودا.»

مری و هلن خندیدند.

جك با ئیش باز گفت: «بله، بخندید، کی یك کم کرم سودا می‌خواهد؟»

مری گفت: «یك کم چی؟»

جك گفت: «یك کم کرم سودا.»

مری گفت: «جوری ایستاده‌ای انگار می‌خواهی نطق کنی.»

جك گفت: «فکرش را نکرده بودم.» سرتکان داد و خندید. نشست. گفت: «جنسش خوب بود.»

هلن گفت: «باید بیشتر گیر می‌آوردیم.»

مری گفت: «چی بیشتر گیر می‌آوردید؟»

جك گفت: «پول بیشتر.»

کارل گفت: «پول کجا بود؟»

هلن گفت: «درست دیدم؟ توی آن پاکت شکلات بود؟»

کارل گفت: «آره چند تا خریدم. دقیقهٔ آخر دیدمشان.»

جك گفت: «شکلاتهای یونو خوشمزه‌اند.»

مری گفت: «مثل خامه‌اند. توی دهن آدم آب می‌شوند.»

جك گفت: «اگر خواستید، ما هم کمی آب‌نبات ریز و آب‌نبات چوبی داریم.»

مری گفت: «من یك آب‌نبات چوبی می‌خواهم. داری می‌روی آشپزخانه؟»

جك گفت: «آره، می‌روم یك کم کرم سودا هم می‌آورم. تازه یادم آمد. بچه‌ها، شما یك لیوان می‌خورید؟»

هلن گفت: «تو بیارش، بعد تصمیم می‌گیریم. آن آب‌نبات ریزها را هم بیاور.»

جك گفت: «شاید بهتر باشد آشپزخانه را بردارم بیارم اینجا.»

مری گفت: «وقتی توی شهر زندگی می‌کردیم، مردم می‌گفتند می‌شود صبح توی آشپزخانه که یکی را می‌بینی بفهمی که شب قبل بله یا نه.» گفت: «وقتی توی شهر بودیم، آشپزخانه‌مان خیلی کوچولو بود.»

کارل گفت: «آشپزخانهٔ ما هم خیلی کوچك بود.»

جك گفت: «می‌روم ببینم چی گیرم می‌آید.»

مری گفت: «من هم می‌آیم.»

کارل نگاهشان کرد که به آشپزخانه رفتند. به پشتی تکیه داد و تماشایشان کرد که راه می‌روند. بعد خیلی آهسته به جلو خم شد. چشمهایش را تنگ کرد. دید که جك به طرف ردیفی در قفسه دست دراز کرد. دید که مری خود را به پشت جك چسباند و دستهایش را دور کمر او حلقه کرد.

هلن گفت: «شماها جدی می‌گویید؟»

کارل گفت: «خیلی جدی.»

هلن گفت: «آلاسکا را می‌گویم.»

کارل به او خیره شد.

هلن گفت: «فکر کردم چیزی گفتی.»

جك و مری برگشتند. جك یك بستهٔ بزرگ آب‌نبات و یك بطر کرم سودا به دست داشت. مری داشت یك آب‌نبات چوبی پرتقالی را می‌لیسید.

هلن گفت: «کسی ساندویچ می‌خورد؟ موادش هست.»

مری گفت: «چه بامزه. اول با دسر شروع می‌کنید و بعد می‌روید سراغ غذاهای اصلی.»

کارل گفت: «بامزه است.»

مری گفت: «عزیزم، داری مسخره‌ام می‌کنی؟»

جك گفت: «کی کرم سودا می‌خواهد؟ یك دور کرم سودا برای همه.»

کارل لیوانش را دراز کرد و جك پرش کرد. کارل لیوان را روی میز چای‌خوری گذاشت، اما میز انگار پسش زد و سودا روی کفشش ریخت.

کارل گفت: «آه، گندش بزنند. خوب، راحت شدید؟ ریختمش روی کفشم.»

جك گفت: «هلن، حوله‌ای چیزی نداریم؟ برو برای کارل حوله بیاور.»

مری گفت: «کفشهایش نو بودند. تازه خریده بودشان.»

هلن مدتها بعد گفت: «به نظر راحت می‌آیند.» و حوله‌ای به کارل داد.

مری گفت: «من هم بهش گفتم.»

کارل کفش را درآورد و با حوله چرم را مالید.

گفت: «فایده ندارد. سودا رفته به خوردش.»

مری و جك و هلن خندیدند.

هلن گفت: «یاد یك چیزی افتادم که توی روزنامه خوانده بودم.» با انگشت نوك بینی‌اش را فشار داد و چشمهایش را تنگ کرد. گفت: «یادم نمی‌آید چی بود.»

کارل باز لنگه کفش را پوشید. هر دو پا را زیر چراغ نگه داشت و دو لنگه را نگاه کرد.

جك گفت: «چی خوانده بودی؟»

هلن گفت: «چی گفتی؟»

جك گفت: «گفتی یك چیزی تو روزنامه خوانده بودی.»

هلن خندید. «توی فکر آلاسکا بودم که یادم آمد یك انسان ماقبل تاریخ را آنجا توی یك تکه یخ پیدا کرده‌اند. یکهو یادم افتاد.»

جك گفت: «تو آلاسکا نبود که.»

هلن گفت: «شاید، اما یادم افتاد.»

جك گفت: «خوب، آلاسکا مگر چی دارد بچه‌ها؟»

کارل گفت: «آلاسکا هیچ چیز ندارد.»

مری گفت: «دمغ است.»

جك گفت: «بچه‌ها، می‌خواهید توی آلاسکا چه کار کنید؟»

کارل گفت: «توی آلاسکا کاری نیست که آدم بکند.» پاهایش را زیر میز چای خوری گذاشت. بعد دوباره آنها را زیر نور آورد. کارل گفت: «کی یك جفت کفش نو می‌خواهد؟»

هلن گفت: «صدای چیست؟»

گوش دادند. چیزی پنجه به در می‌کشید.

جك گفت: «انگار سیندی است. بهتر است بروم در را برایش باز کنم

بیاید تو.»

هلن گفت: «حالا که ایستاده‌ای یك آب‌نبات چوبی برایم بیاور.» سرش را عقب انداخت و خندید.

مری گفت: «من هم یکی دیگـر می‌خواهم، عزیزم.» مری گفت: «ببخشید، می‌خواستم بگویم *جك*. معذرت می‌خواهم. فکر کردم دارم با کارل حرف می‌زنم.»

جك گفت: «آب‌نبات چوبی برای همه. کارل، تو هم آب‌نبات چوبی می‌خواهی؟»

«چی؟»

«یك آب‌نبات چوبی پرتقالی می‌خواهی؟»

کارل گفت: «یك پرتقالی.»

جك گفت: «چهار تا آب‌نبات چوبی، الساعه.»

کمی بعـد با آب‌نباتها برگشت و آنها را تقسیم کرد. نشست و باز صدای پنجه کشیدن را شنیدند.

جك گفت: «می‌دانستم یك چیزی را فراموش کرده‌ام.» بلند شد و در جلوی را باز کرد.

گفت: «وای، خدا، عجب چیزی! گمانم سیندی امشب برای شام رفته بیرون. آی، بچه‌ها، بیایید نگاه کنید.»

گربه موشی را با خود به اتاق نشیمن آورد، ایستاد تا نگاهشان کند، بعد موش را با خود به ته راهرو برد.

مری گفت: «یعنی من درست دیدم؟ حرف دمغ شدن بود.»

جك چراغ راهرو را روشن کرد. گربه موش را از راهرو بیرون برد و به حمام رفت.

جك گفت: «دارد این موشه را می‌خورد.»

هلن گفت: «من یکی که خوشم نمی‌آید توی حمامم موش بخورد. بیرونش کن. چندتا از چیزهای بچه‌ها آن‌توست.»

جك گفت: «فکر نکنم از آنجا بیاید بیرون.»

مری گفت: «موش چی؟»

جك گفت: «موش چی یعنی چی؟ اگر قرار است برویم آلاسکا، سیندی باید شکار کردن را یاد بگیرد.»

هلن گفت: «آلاسکا؟ این قضیهٔ آلاسکا چیست؟»

جك گفت: چه می‌دانم.» کنار در حمام ایستاده بود و گربه را تماشا می‌کرد. «مری و کارل گفتند می‌خواهند بروند آلاسکا. سیندی باید یاد بگیرد که شکار کند.»

مری دستهایش را زیر چانه زد و به راهرو خیره شد.

جك گفت: «دارد موش را می‌خورد.»

هلن چیپسهای ذرت را تا ته خورد. هلن گفت: «پهش گفتم که خوشم نمی‌آید سیندی توی حمام موش بخورد. جك؟»

«چی می‌گویی؟»

هلن گفت: «گفتم که از حمام بیرونش کن.»

جك گفت: «تو را به خدا صبر کن.»

مری گفت: «ببینید.» مری گفت: «آی.» مری گفت: «گربهٔ لعنتی دارد می‌آید اینجا.»

کارل گفت: «دارد چه کار می‌کند؟»

گربه موش را با خود به زیر میز چای‌خوری کشید. زیر میز دراز کشید و موش را لیسید. موش را با پنجه‌هایش گرفته بود و آهسته از سر تا دمش را لیس می‌زد.

جك گفت: «گربه‌هه حسابی نشئه است.»

مری گفت: «آدم چندشش می‌شود.»

جك گفت: «طبیعت همین است.»

مری گفت: «چشمهایش را نگاه کن. ببین چه‌طوری دارد نگاهمان

می‌کند. بله، حسابی نشئه شده.»

جك آمد و روی کاناپه کنار مری نشست. مری کمی به طرف کارل رفت تا جك جا بگیرد. دستش را روی زانوی کارل گذاشت.

گربه را تماشا کردند که داشت موش را می‌خورد.

مری به هلن گفت: «مگر به این گربه هیچ‌وقت غذا نمی‌دهید؟»

هلن خندید.

جك گفت: «بچه‌ها، یك دور دیگر حاضرید؟»

کارل گفت: «باید برویم.»

جك گفت: «کجا با این عجله؟»

هلن گفت: «یك کم دیگر بمانید. هنوز زود است.»

کارل به مری خیره شد که به جك خیره شده بود. جك به چیزی روی فرش نزدیك پایش خیره نگاه می‌کرد.

هلن از آب نباتهای ریز توی دستش سوا می‌کرد و می‌خورد.

هلن گفت: «سبزهاش را از همه بیشتر دوست دارم.»

کارل گفت: «صبح باید بروم سرکار.»

مری گفت: «خیلی دمغ است. بچه‌ها، می‌خواهید صدای یك دمغ به تمام معنا را بشنوید؟ *بفرمایید*، این هم یك دمغ به تمام معنا.»

کارل گفت: «می‌آیی یا نه؟»

جك گفت: «کسی یك لیوان شیر می‌خواهد؟ شیر تو یخچال داریم.»

مری گفت: «تا خرخره کرم سودا خوردم.»

جك گفت: «دیگر کرم سودا نداریم.»

هلن خندید. چشمهایش را بست و بعد باز کرد و باز خندید.

کارل گفت: «باید برویم.» کمی بعد ایستاد و گفت: «کت داشتیم؟ گمانم کت نپوشیده بودیم.»

مری گفت: «چی؟ گمان کنم کت نپوشیده بودیم.» همان‌طور نشسته بود.

کارل گفت: «بهتر است برویم.»

هلن گفت: «باید بروند.»

کارل دست زیر بغل مری کرد و او را بلند کرد.

مری گفت: «خداحافظ بچه‌ها.» کارل را بغل کرد. مری گفت: «این‌قدر خوردم که نمی‌توانم تکان بخورم.»

هلن خندید.

جك گفت: «هلن همیشه یك چیزی پیدا می‌کند بهش بخندد،» و نیشش باز شد. «هلن، به چی داری می‌خندی؟»

هلن گفت: «نمی‌دانم. به چیزی که مری گفت.»

مری گفت: «من چی گفتم؟»

هلن گفت: «یادم نیست.»

کارل گفت: «باید برویم.»

جك گفت: «باز ببینیمتان. سخت نگیرید.»

مری سعی کرد بخندد.

کارل گفت: «بیا برویم.»

جك گفت: «شب همگی بخیر.» کارل شنید جك خیلی‌خیلی کند می‌گوید: «شب‌بخیر، کارل.»

بیرون مری بازوی کارل را گرفته بود و سرش را پایین انداخته بود و راه می‌رفت. آهسته در پیاده‌رو می‌رفتند. کارل به صدای کشیده شدن کفشهای مری بر آسفالت گوش می‌داد. صدای تیز و مشخص پارس سگی را می‌شد در متن صدای خفهٔ رفت و آمد اتومبیلها در آن دورها شنید.

مری سرش را بلند کرد. «کارل، وقتی رسیدیم خانه، می‌خواهم که با من بخوابی، حرف بزنی، حواسم را پرت کنی، کارل امشب باید فکرم برود جای دیگر.» بازوی او را محکمتر گرفت.

می‌توانست نم‌کفش را حس کند. در را باز کرد و کلید چراغ را زد.

مری گفت: «بیا بخوابیم.»

گفت: «دارم می‌آیم.»

به آشپزخانه رفت و دو لیوان آب خورد. چراغ اتاق نشیمن را خاموش کرد و کورمال از کنار دیوار به اتاق‌خواب رفت.

مری فریاد زد: «کارل! کارل!»

گفت: «ای بابا، کسی نیست. منم! دارم می‌گردم چراغ را روشن کنم.»

کلید چراغ را پیدا کرد، و مری روی تخت نشست. چشمهایش می‌درخشید. دگمهٔ شماطهٔ ساعت را بالا کشید و شروع کرد به لباس کندن. زانوهایش می‌لرزید.

مری گفت: «چیزی هست بکشیم؟»

گفت: «هیچ‌چیز نداریم.»

گفت: «پس برایم مشروب درست کن. مشروب داریم. نگو هیچ مشروبی نداریم.»

«فقط کمی آبجو داریم.»

خیره به هم نگاه کردند.

گفت: «آبجو می‌خواهم.»

«واقعاً آبجو می‌خواهی؟»

آهسته سرش را تکان داد و لبهایش را جوید.

کارل با آبجو برگشت. مری بالشش را توی بغلش گذاشته و نشسته بود. قوطی آبجو را به او داد و بعد توی تخت خزید و لحاف را رویش کشید.

مری گفت: «یادم رفت قرصم را بخورم.»

«چی؟»

«قرصم یادم رفت.»

کارل از تخت پایین آمد و قرصش را آورد. مری چشمهایش را باز کرد و کارل قرص را روی زبان دراز شده‌اش انداخت. کمی آبجو با قرص خورد و کارل باز به تخت رفت.

مری گفت: «بیا بگیرش. چشمهام را نمی‌توانم باز نگه دارم.»

کارل قوطی را روی زمین گذاشت و بعد همان‌طور به پهلو ماند و به راهرو تاریك زل زد. مری دستش را روی دنده‌های او گذاشت و انگشتانش بر سینهٔ او خزید.

گفت: «آلاسکا مگر چه خبر است؟»

کارل به شکم خوابید و تا لبهٔ تخت طرف خودش سرید. لحظه‌ای بعد خرخر مری بلند شد.

درست همان وقت که می‌خواست چراغ را خاموش کند، فکرکرد چیزی در راهرو می‌بیند. همین‌طور خیره شد و فکر کرد دوباره آن را دیده، دو چشم کوچك. دلش فرو ریخت. پلك می‌زد و خیره نگاه می‌کرد. خم شد تا چیزی پیدا کند و پرت کند. یکی از کفشهایش را برداشت. صاف نشست و با هر دو دست لنگه کفش را گرفت. صدای خرخر او را شنید و دندانهایش را به هم فشرد. منتظر ماند. منتظر ماند تا یك‌بار دیگر تکان بخورد، یا کوچکترین صدایی بکند.

حالا این یکی را ببین!

حالا دیگر آن خوشبینی همراه با فکر فرارش از شهر به کلی از میان رفته بود. همان روز اول، وقتی داشتند با اتومبیل از میان درختان همیشه سبز می‌گذشتند، تمام شد. حالا چراگاههایی که به سرعت می‌گذشتند، گاوها و خانه‌های متروك کشاورزان غرب واشینگتن گویی هیچ جلوه‌ای نداشت، آنچه او واقعاً چشم انتظارش بود چیز دیگری بود. با احساس درماندگی و خشمی دم افزون اتومبیل را به پیش می‌راند.

به خاطر وضعیت جاده بیش از هشتاد کیلومتر در ساعت نمی‌توانست برود. عرق بر پیشانی و لب بالایش نشسته بود و عطر تند و سرگیجه‌آور شبدر تمام فضا را پر کرده بود. منظره کم‌کم تغییر می‌کرد؛ بزرگراه ناگهان سرازیر شد، از آبراهی گذشت، باز بالا آمد، و بعد آسفالت تمام شد و او اتومبیل را در یك جادهٔ خاکی روستایی پیش می‌راند و به دنبالش گرد و خاك عجیبی به هوا بلند می‌کرد. وقتی از برابر بقایای کهنهٔ خانه‌ای سوخته گذشتند که در لابه‌لای درختان غان قرار داشت، امیلی عینك آفتابیش را برداشت و به جلو خم شد و خیره جاده را نگاه کرد. گفت: «بله خودش *است*، خانهٔ قدیمی اوئن اینها. با بابا دوست بودند. توی انباریش یك

دستگـاه تقطیر داشت و چند رأس اسب درشکه که به همهٔ بازار مکاره‌ها می‌آوردشان. وقتی ده سالم بود، آپاندیسش ترکید و مرد. یك سال بعد، ایام کریسمس خانه‌شان بالکل سوخت. بعدش همگی رفتند برمرتون.»

گفت: «جدی؟ کریسمس؟» بعد: «اینجا به راست بپیچم یا به چپ؟ امیلی؟ راست یا چپ؟»

گفت: «چپ، بپیچ به چپ.»

باز عینکش را زد و یك لحظه بعد باز برداشت. «همین جاده را ادامه بده، هری، تا برسی به تقاطع بعدی. بعد بپیچ به راست. بعد یك کم دیگر برو.» یك بند سیگار می‌کشید، پشت سر هم. حالاکه داشت مزارع خالی، گله‌گله درختان صنوبر و تك و توك خانه‌های باد و باران خورده را تماشا می‌کرد ساکت بود.

دنـده عوض کرد و به راست پیچید. جاده کم‌کم به طرف درهٔ کم درختی سرازیر می‌شد. آن دورتر ـ که فکر کرد حتماً کاناداستـ می‌توانست رشته کوهی را ببیند و پشت آن کوهها رشته کوهی تیره‌تر و باز بلندتر.

گفت: «آنجا یك جاده است، آن پایین. خودش است.»

به دقت پیچید و آهسته وارد کوره راهی شد با شیارهای عرضی و منتـظر بود چشمش به خانه بیفتد. امیلی کنارش نشسته بود، می‌توانست بفهمـد که مضطرب است، باز داشت سیگار می‌کشید و او هم منتظر بود نشانی از خانه ببیند. وقتی شاخه‌های کوتاه و درهم به شیشهٔ جلو می‌خوردند، پلك می‌زد. کمی به جلو خم شد و دست بر ران او گذاشت و گفت: «حالا.» سرعت را خیلی کم کرد، تقریباً ایستاد و از گودال کوچك و صاف نهری که از علفهـای بلنـد سمت چپش بیرون می‌آمد گذشت. بعد وارد انبوهی از درختـان زغال‌اخته شد که با زیاد شدن شیب جاده تمام طول اتومبیل را می‌خراشیدنـد و پنجه می‌کشیدند. دستش را از پای او برداشت و گفت: «خودش است.»

بعد از اولین نیم‌نگاه که حسابی دلواپسش کرد، دیگر فقط به جاده

نگاه کرد. بعد از اینکه اتومبیل را نزدیك در جلوی متوقف کرد باردیگر خانه را نگاه کرد. بعد با زبان لبهایش را تر کرد، به طرف او چرخید و سعی کرد لبخند بزند.

گفت: «خوب، رسیدیم.»

امیلی داشت نگاهش می‌کرد، اصلاً به خانه نگاه نمی‌کرد.

هری همیشه در شهر زندگی کرده بود ـ سه سال گذشته در سان‌فرانسیسکو و قبل از آن لس‌آنجلس، شیکاگو و نیویورك. اما مدتها بود که دلش می‌خواست برود در ده، جایی در بیرون شهر زندگی کند. اوایل درست نمی‌دانست می‌خواهد کجا برود؛ فقط می‌دانست که می‌خواهد از شهر برود و سعی کند همه چیز را از اول شروع کند. دلش زندگی ساده‌تری می‌خواست، می‌گفت فقط ضروریات زندگی. سی‌ودو ساله بود و می‌شد گفت نویسنده است، اما بازیگر و نوازنده هم بود. ساکسوفون می‌زد، گاه به گاه با گروه بازیگران بی‌سیتی بازی می‌کرد، و داشت اولین رمانش را می‌نوشت. از زمان اقامت در نیویورك این رمان را شروع کرده بود. بعدازظهر یکشنبه‌ای سرد و دلگیر در ماه مارس، وقتی باز دوباره از تغییر حرف زده بود، از زندگی صمیمانه‌تری درجایی بیرون شهر، امیلی، اول به شوخی، از ملك متروك پدرش در شمال غربی واشینگتن گفته بود.

هری گفته بود: «راست می‌گویی، یعنی حرفی نداری؟ یعنی حرفی نداری که از این زندگی دل بکنی؟ آن طوری توی دشت و صحرا زندگی کنی؟»

خندید و گفت: «من آنجا به دنیا آمده‌ام. مگر یادت رفته؟ آنجا زندگی کرده‌ام. مشکلی ندارد. خوبیهایی دارد. می‌توانم باز هم آنجا زندگی کنم. البته تو را نمی‌دانم، هری. نمی‌دانم برای تو هم خوب است یا نه.»

همین‌طور به او نگاه کرد، حالا جدی شده بود. آن اواخر احساس می‌کرد امیلی مدام دارد نگاهش می‌کند.

گفت: «یعنی تو پشیمان نمی‌شوی؟ حاضری از چیزهای اینجا دل بکنی؟»

«اینجا چندان چیزی ندارم که بخواهم دل بکنم، هری.» شانه بالا انداخت. «اما به هر حال، اصلاً تشویقت نمی‌کنم که این کار را بکنی.»

پرسید: «آنجا می‌توانی نقاشی کنی؟»

گفت: «من همه جا می‌توانم نقاشی کنم.» گفت: «تازه، بلینگهام هم آنجاست. یك کالج آنجا هست. یا ونکوور یا سیاتل.» همین‌طور تماشایش می‌کرد. روی چهارپایه‌ای در برابر پرترهٔ نیمه‌تمام و تیرهٔ زن و مردی نشسته بود و دو قلم‌مو را در دستش عقب و جلو می‌برد.

سه‌ماه پیش بود، بارها و بارها و بارها درباره‌اش حرف زدند و حالا اینجا بودند.

به دیوارهای نزدیك در جلوی تقه زد. «محکم‌اند. پی‌اش محکم است. اگر پی محکم باشد، دیگر باقیش مهم نیست.» نگاهش را از امیلی می‌دزدید. امیلی باهوش بود و احتمالاً از چشمهایش فهمیده بود.

گفت: «گفتم که نباید انتظار چندانی داشته باشی.»

گفت: «بله، گفتی. خوب یادم هست.» همچنان نگاهش را از او می‌دزدید. باز با انگشتهایش به تختهٔ رنگ نشده زد و رفت کنار او ایستاد. آستینهایش را در آن گرمای نمناك بعدازظهر بالا زده بود و شلوار جین سفید و صندل به پا داشت. «ساکت است، نه؟»

«خیلی با شهر فرق دارد.»

«آره، خیلی هم... قشنگ است.» سعی کرد لبخند بزند. «فقط باید دستی به سروروش کشید. یك کم. اگر بخواهیم بمانیم، می‌شود حسابی درستش کرد. به هر حال، دیگر همسایه‌ها مزاحممان نمی‌شوند.»

امیلی گفت: «وقتی من کوچك بودم اینجا همسایه داشتیم. مجبور بودیم با اتومبیل برویم پیششان، اما به هر حال همسایه بودند.»

در یك بری باز شد. لولای بالایی لق شده بود. هری فکر کرد، چیز

مهمی نیست. آهسته از اتاقی به اتاقی رفتند. سعی می‌کرد سرخوردگیش را پنهان کند. دوباره به دیوارها تقه زد و گفت: «محکم است.» یا «این روزها دیگر از این‌جور خانه‌ها نمی‌سازند. با خانه‌ای مثل این خیلی کارها می‌شود کرد.»

امیلی کنار اتاق بزرگی ایستاد و نفس عمیقی کشید.

«اتاق توست؟»

با سر جواب منفی داد.

«گفتی می‌توانیم اثاثی را که لازم داریم از عمه‌الزی‌ات بگیریم؟»

گفت: «بله، هر چه بخواهیم. یعنی اگر خواستیم اینجا بمانیم. من اصراری ندارم. هنوز برای برگشتن دیر نشده. هیچ‌چیز را از دست نداده‌ایم.»

در آشپزخانه اجاق هیزمی را دید و تشکی که به دیوار تکیه داشت. دوباره در اتاق نشیمن به دوروبرش نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کردم بخاری دیواری دارد.»

«من کی گفتم بخاری دیواری دارد؟»

«همین‌جوری نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم حتماً دارد...» کمی بعد گفت: «جای دودکش هم ندارد.» بعد: «برق هم ندارد!»

امیلی گفت: «توالت هم ندارد.»

لبهایش را تر کرد. گفت: «خوب.» برگشت تا چیزی را در گوشهٔ اتاق نگاه کند، «گمانم بشود توی یکی از اتاقها وان و این‌جور چیزها را کار بگذاریم و یکی را بیاوریم لوله‌کشی کند. اما برق قضیه‌اش فرق می‌کند، نه؟ منظورم این است که بیا به هر چیز به وقتش بپردازیم. یکی‌یکی به نوبت، خوب؟ فکر نمی‌کنی بهتر است؟ بیا... بیا نگذاریم هیچ کدام از اینها توی ذوقمان بزنند. قبول؟»

«کاش یك دقیقه ساکت می‌شدی.»

برگشت و رفت بیرون.

یك دقیقه بعد هری از پله‌ها پایین پرید و نفس عمیقی کشید و هر دو سیگاری آتش زدند. از آن طرف علفزار دسته‌ای کلاغ بلند شدند و آرام و بی‌صدا به طرف جنگل پریدند.

به طرف انبار راه افتادند، سر راه ایستادند و درختان پژمردهٔ سیب را نگاه کردند. یکی از شاخه‌های کوچك و خشك را شکست و آن را در دستش چرخاند. امیلی هم کنارش ایستاده بود و سیگار می‌کشید. *واقعاً* جای آرام و کم‌وبیش جذابی بود، و فکر کرد چه لذتبخش است که احساس کند چیزی دایمی، براستی دایمی ممکن است مال او بشود. ناگهان قلبش از محبت به باغچهٔ کوچك لبریز شد.

گفت: «فکر کن اینها دوباره میوه بدهند. فقط آب می‌خواهند و کمی مراقبت، همین.» خود را در خیال دید که با سبدی حصیری از خانه بیرون می‌آید و سیبهای سرخ درشت را که هنوز از شبنم صبحگاهی نمناك‌اند می‌چیند، و متوجه شد که این فکر سخت مجذوبش می‌کند.

وقتی به نزدیکی انبار رسیدند کمی سرحال آمده بود. پلاکهای کهنه را که به در میخ شده بود به سرعت خواند. پلاکهای سبز، زرد، سفید ایالت واشینگتن، که حالا زنگ زده بودند، ۱۹۲۲ ـ ۲۳ ـ ۲۴ ـ ۲۵ ـ ۲۶ ـ ۲۷ ـ ۲۸ ـ ۲۹ ـ ۳۴ ـ ۳۶ ـ ۳۷ ـ ۴۰ ـ ۴۱ ـ ۱۹۴۹؛ تاریخها را طوری نگاه کرد انگار فکر می‌کرد ترتیبشان ممکن است رمزی را برایش فاش کند. کلون را عقب کشید و در سنگین را آن‌قدر کشید و فشار داد تا باز شد. هوای داخل انبار بوی بلااستفاده ماندن می‌داد. اما احساس نکرد بوی ناخوشایندی است.

امیلی گفت: «اینجا زمستانها خیلی باران می‌آید. تا به حال ندیده بودم در ماه ژوئن این‌قدر گرم باشد.» آفتاب از شکافهای سقف به داخل می‌تابید. «یك بار بابا در فصل غیرمجاز یك آهو شکار کرد. گمانم، نمی‌دانم، هشت نه ساله بودم، آنجاها بودم.» به طرفش برگشت و او نزدیك‌در بی‌حرکت ایستاده بود تا به زین کهنه‌ای که از یك میخ آویزان بود نگاه کند، «بابا اینجا

با آن آهو توی انبار بود که شکاربان با اتومبیل آمد توی حیاط. هوا تاریك شده بود. مادرم مرا فرستاد اینجا دنبال بابا. و شکاربان که مردی بود چهارشانه و قوی‌هیکل و کلاه سرش بود دنبالم آمد. بابا چراغ به دست داشت از زیر شیروانی می‌آمد پایین. شکاربان و او چند دقیقه‌ای با هم حرف زدند. آهو آنجا آویزان بود، اما شکاربان هیچ حرفی نزد. توتون درآورد و به بابا تعارف کرد که بجود، اما بابا نخواست ـ هیچ‌وقت خوشش نمی‌آمد و حتی در آن موقعیت هم حاضر نبود توتون بجود. بعد شکاربان گوش مرا کشید و رفت.» بعد به سرعت اضافه کرد. «اما من نمی‌خواهم به این چیزها فکر کنم. سالهاست که به این‌جور چیزها فکر نکرده‌ام.» گفت: «نمی‌خواهم مقایسه کنم.» گفت: «نه، نمی‌خواهم.» قدمی به عقب برداشت، سرش را تکان می‌داد. «نمی‌خواهم گریه کنم. می‌دانم که به نظر خیلی ملودراماتیك می‌آید و واقعاً احمقانه است، و متأسفم که به نظرت ملودراماتیك و احمق می‌آیم. اما هری، حقیقت این است که...» باز سرش را تکان داد. «نمی‌دانم. شاید برگشتن به اینجا اشتباه بوده. می‌توانم بفهمم که تو هم مأیوس شده‌ای.»

گفت: «اشتباه می‌کنی.»

گفت: «نه، نمی‌کنم، نمی‌دانم. و متأسفم. واقعاً قصد ندارم به ماندن یا رفتن تشویقت کنم. اما فکر نمی‌کنم بخواهی بمانی. می‌خواهی؟»

هری شانه بالا انداخت.

سیگاری درآورد. امیلی سیگار را از دستش گرفت و نگه داشت، منتظر بود کبریت بزند، منتظر بود وقت روشن کردن سیگار چشم در چشم او بیندازد.

دنبال حرفش را گرفت: «وقتی کوچك بودم، دلم می‌خواست بزرگ که شدم بروم توی سیرك کار کنم. دلم نمی‌خواست پرستار یا معلم بشوم. یا نقاش، آن وقت دلم نمی‌خواست نقاش بشوم. دلم می‌خواست امیلی هورنر قهرمان بندبازی بشوم. خیلی برایم مهم بود. آن وقتها می‌آمدم اینجا توی

انبار تمرین می‌کردم، روی تیرهای زیرشیروانی راه می‌رفتم. آن تیر بزرگه را ببین، صدها بار رویش راه رفته‌ام.» خواست چیز دیگری بگوید، اما دود سیگارش را فوت کرد و آن را روی پاشنهٔ کفشش خاموش کرد و به دقت توی خاك فرو کرد.

هری از بیرون انبار صدای خواندن پرنده‌ای را شنید و بعد از بالا، صدای دویدنی روی تخته‌ها به گوشش خورد. امیلی از کنارش رد شد. رفت بیرون توی نور، و آهسته از میان علفهای بلند به طرف خانه به راه افتاد.

صدا زد: «چه کار باید بکنیم، امیلی؟»

امیلی ایستاد و او رفت پهلویش.

گفت: «زنده بمانیم.» بعد سرش را تکان داد و لبخند بی‌رمقی زد. دست بر بازویش گذاشت. «چی بگویم، گمانم یك جوری توی مخمصه افتاده‌ایم، نه؟ جز این چیزی ندارم بگویم، هری.»

گفت: «باید تصمیم بگیریم،» و خودش واقعاً نمی‌دانست منظورش چیست.

«اگر تا حالا تصمیم نگرفته‌ای، خودت تصمیم بگیر، هری. تصمیم با توست. اگر برای تو راحت‌تر است، من فوراً حاضرم برگردم. یکی دو روز پیش عمه الزی می‌مانیم و بعد برمی‌گردیم. قبول؟ حالا یك سیگار بده من، باشد؟ می‌خواهم بروم توی خانه.»

بعد به او نزدیکتر شد و فکر کرد بد نیست همدیگر را بغل کنند. خودش می‌خواست. امـا امیلی حرکت نکـرد، فقط همین‌طور نگـاهش می‌کرد، برای همین با انگشت اشاره به نوك‌بینی او زد و گفت: «چند دقیقهٔ دیگر می‌آیم پیشت.»

رفتنش را تماشا کرد. به ساعتش نگاه کرد، برگشت و آهسته از چراگاه به طرف جنگل به راه افتاد. علف تا زانوهایش می‌رسید. درست قبل از آنکه وارد جنگل شود، همان جایی که علفها کم‌کم داشتند تمام می‌شدند، باریکه

راهی پیدا کرد. پل بینی‌اش را زیر عینك آفتابی مالید، برگشت و به خانه و انبار نگاه کرد و آهسته به راهش ادامه داد. وقتی راه می‌رفت، ابری از پشه هم دور سرش حرکت می‌کرد. ایستاد تا سیگاری روشن کند. پشه‌ها را با دست دور کرد. باز برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، اما دیگر نمی‌توانست خانه و انبار را ببیند. همان جا ایستاد و سیگار کشید، کم‌کم سکوتی را که در علفها و درختان و سایه‌های میان درختان آن دور بود احساس کرد. مگر این همان چیزی نبود که آرزویش را داشت؟ باز به راه افتاد، دنبال جایی می‌گشت که بنشیند.

سیگار دیگری روشن کرد و به درختی تکیه داد. از خاك نرم بین پاهایش چند تراشهٔ چوب برداشت. سیگار کشید. به یاد مجموعه نمایشنامه‌های گلدرود افتاد که روی بقیهٔ چیزها روی صندلی عقب اتومبیلش بود و بعد بعضی از شهرهای کوچك را به خاطر آورد که آن روز صبح از آنها رد شده بودند ـ فرندیل، لیندن، کاستر، نوکـك. ناگهان به یاد تشك توی آشپزخانه افتاد. فهمید که می‌ترساندش. سعی کرد امیلی را مجسم کند که دارد روی تیر بزرگ توی انبار راه می‌رود. اما این هم می‌ترساندش. سیگار کشید. واقعاً، از همه چیز گذشته، احساس آرامش فراوان می‌کرد. نمی‌خواست آنجا بماند، این را می‌دانست، اما دانستنش حالا دیگر ناراحتش نمی‌کرد. خوشحال بود که خودش را این‌قدر خوب می‌شناسد. به این نتیجه رسید که وضعش درست خواهد شد. تازه سی‌ودو سالش بود. آن‌قدرها پیر نبود. در آن لحظه به دردسر افتاده بود. می‌توانست به این اذعان کند. فکر کرد، هر چه باشد، زندگی همین است، مگر جز این است؟ سیگار را خاموش کرد. کمی بعد، سیگار دیگری روشن کرد.

از پشت خانه که آمد، دید که دارد بالانس می‌زند. با صدای خفه‌ای به زمین آمد، کمی خم شده بود و بعد او را دید.

فریاد زد: «هی!» با قیافه‌ای جدی نیشش را باز کرده بود.

روی پاشنهٔ پاهایش بلند شد، دستهایش را دو طرف سرش بالا برده، و بعد به جلو پرید. دو پشتك دیگر زد و او تماشا کرد، و بعد گفت: «حالا *این* یکی را ببین!» سبك روی دستهایش پایین آمد و بعد از آنکه تعادلش را به دست آورد، با حرکتی کنـــد و لرزان به طرف او حرکت کرد. با صورتی برافروخته و بلوزی که روی چانه‌اش آویزان شده بود و پاهایی که به شدت تکان می‌خوردند، به طرف او پیش آمد.

از نفس افتاده گفت: «تصمیم گرفتی؟»

سر تکان داد.

گفت: «خوب؟» روی شانه‌هایش پایین آمد و به پشت افتاد، و دستش را سایبان چشم کرد انگار بخواهد سینه‌هایش را نمایان کند.

گفت: «هری.»

هری می‌خواست با آخرین چوب‌کبریت سیگاری روشن کند که دستهایش به لرزش افتاد. کبریت خاموش شد و آنجا، سیگار و قوطی خالی کبریت به دست ایـــتاد و به گسترهٔ وسیع درختان در انتهای چمنزار پرنور خیره شد.

گفت: «هری، ما باید همدیگر را دوست داشته باشیم.» گفت: «واقعاً مجبوریم همدیگر را دوست داشته باشیم.»

علایم

وین و کارلین، در برنامه‌ای که برای خاصه خرجیهای آن شب ترتیب داده بودند، اول به رستوران آلدو، رستوران شیك و تازه افتتاح شده‌ای در بالاهای شهر رفتند. از باغچه طور کوچك و محصوری با مجسمه‌های کوچك گذشتند و مرد بلند قدی با موهای جوگندمی و کت و شلواری تیره به استقبالشان آمد و گفت: «شب بخیر آقا، شب بخیر خانم،» و در سنگین را برایشان باز کرد.

توی رستوران، خود آلدو لانهٔ پرنده‌ها را نشانشان داد ـ یك بوقلمون، یك جفت کبك طلایی، یك کبك طوقی چینی، و چند پرندهٔ دیگر که نامشان را نگفت، این طرف و آن طرف می‌پریدند یا بر میله‌ها چمباتمه زده بودند. آلدو شخصاً آنها را سرمیز برد، صندلی را برای کارولین عقب کشید و بعد پیش از آنکه برود، رو به وین کرد و گفت: «چه خانم نازنینی،» ـ مردی بود سبزه و کوچك‌اندام با ظاهری بی‌نقص که ته لهجه‌ای هم داشت.

از بذل توجهی که به آنها کرده بود خوششان آمد.

وین گفت: «در روزنامه خواندم که عمویی دارد که در واتیکان کاره‌ای است. برای همین توانسته کپی‌هایی از بعضی از این نقاشیها گیر بیاورد.»

وین با سر به نسخهٔ چاپی نقاشی و لاسکز روی دیوار نزدیکشان اشاره کرد. وین گفت: «عمویش توی واتیکان است.»

کارولین گفت: «سابقاً خودش سرآشپز کوپاکابانا در ریو بوده. فرانك سیناترا را می‌شناخته و لانا ترنر هم از دوستان نزدیکش بوده.»

وین گفت: «راستی؟ نمی‌دانستم. توی روزنامه خواندم که توی هتل ویکتوریای سویس و هتلی بزرگ توی پاریس کار می‌کرده. نمی‌دانستم تو کوپاکاباتای ریو هم بوده.»

پیشخدمت که جامهای سنگین را روی میز گذاشت، کارولین کیفش را کمی کنار کشید. پیشخدمت برایش آب ریخت و بعد به کنار صندلی وین رفت.

وین گفت: «دیدی چه کت و شلواری پوشیده بود؟ آدم از این لباسها دیگر خیلی به ندرت تن کسی می‌بیند. کت‌وشلوارش از آن سیصد دلاریهاش بود.» صورت غذاها را برداشت، کمی بعد گفت: «خوب، تو می‌خواهی چه بخوری؟»

کارولین گفت: «نمی‌دانم. هنوز انتخاب نکرده‌ام. تو می‌خواهی چه بخوری؟»

گفت: «نمی‌دانم. من هم هنوز انتخاب نکرده‌ام.»

«می‌گویم، وین، چطور است یکی از این خوراکهای فرانسوی بخوریم؟ یا این یکی؟ این یکی که این طرف نوشته.» با انگشت نشانش داد، و بعد چشمهایش را تنگ کرد و وین را تماشا کرد که با لبهای به هم فشرده و اخم کرده می‌خواست بفهمد که این غذا مال کجاست و بعد سرش را به نشان نفی تکان داد.

گفت: «نمی‌دانم. راستش دلم می‌خواهد بدانم چه غذایی قرار است بخورم. واقعاً نمی‌دانم.»

پیشخدمت با برگهٔ سفارش و مداد برگشت و چیزی گفت که وین نتوانست درست متوجه بشود.

وین گفت: «هنوز انتخاب نکرده‌ایم.» وقتی دید پیشخدمت هنوز کنار میزشان ایستاده است سرش را تکان داد. «وقتی انتخاب کردیم، اشاره می‌کنم که بیایید.»

وقتی پیشخدمت رفت، به کارولین گفت: «من که فکر می‌کنم بهتر است همان فیله را بخورم. تو هم هر چه می‌خواهی سفارش بده.» صورت غذا را بست و جامش را بلند کرد. وین می‌توانست در میان صداهای خفه‌ای که از میزهای دیگر می‌آمد، صدای چهچهه‌ای را از لانهٔ پرنده‌ها بشنود. دید که آلدو به چهار نفر که با هم آمده بودند خوشامد گفت، و همان‌طور که آنها را به طرف میزشان می‌برد، لبخند می‌زد و سرتکان می‌داد و با آنها گپ می‌زد.

وین گفت: «می‌توانست میز بهتری به ما بدهد، عوض این یکی که درست وسط است و همه می‌آیند از پهلوی آدم رد می‌شوند و خوردنش را تماشا می‌کنند. می‌شد یك میز کنار دیوار به ما بدهد. یا آنجا، کنار حوض.»

کارولین گفت: «گمانم بهتر است تورنودوی گوساله بخورم.»

و هنوز داشت صورت غذا را نگاه می‌کرد. وین به پاکت سیگارش تلنگری زد و سیگاری درآورد، روشن کرد و بعد به بقیه که داشتند شام می‌خوردند نگاه کرد. کارولین هنوز خیره‌خیره صورت غذاها را تماشا می‌کرد.

«خوب، تو را به خدا، اگر می‌خواهی این غذا را بخوری، این را ببند تا بیاید سفارش بگیرد.» وین با دست به پیشخدمت علامت داد که همان نزدیکیها پشت آنها ایستاده بود و داشت با پیشخدمت دیگر صحبت می‌کرد.

وین گفت: «فقط بلد است با پیشخدمتهای دیگر چرت‌وپرت بگوید.»

کارولین گفت: «دارد می‌آید.»

«بله قربان؟» مردی بود لاغر و آبله‌رو، کت و شلوارش سیاه بود و گشاد و پاپیون سیاه زده بود.

وین گفت: «... و دیگر، چطور است یك بطر هم شامپاین برایمان بیاورید. یك بطری کوچك، یك چیز خانوادگی، متوجهید که.»

پیشخدمت گفت: «بله، قربان»

وین گفت: «همین حالا هم بیاورید. قبل از سالاد یا پیش‌غذا.»

کارولین گفت: «نه، لطف کنید پیش *غذا* را هم بیاورید.»

پیشخدمت گفت: «بله خانم.»

وین گفت: «همه‌شان یك مشت آدم دغل‌اند. آن یارو برونو یادت می‌آید که روزها توی دفتر کار می‌کرد و آخر هفته‌ها توی رستوران پیشخدمت بود؟ وقتی داشت از جعبهٔ پول خردها پول‌کش می‌رفت، فرد مچش را گرفت. بیرونش کردیم.»

کارولین گفت: «بیا راجع به چیزهای بهتری حرف بزنیم.»

وین گفت: «باشد ـ حتماً.»

پیشخدمت کمی شامپاین در لیوان وین ریخت و وین لیوان را برداشت، چشید و گفت: «خوب است، همین خوب است.» بعد گفت: «به سلامتی تو، عزیزم،» لیوانش را بلند کرد. «تولدت مبارك.»

جامهایشان را به هم زدند.

کارولین گفت: «من شامپاین دوست دارم.»

وین گفت: «من شامپاین دوست دارم.»

کارولین گفت: «می‌شد یك بطر شامپاین لنسر سفارش بدهیم.»

وین گفت: «خوب، چرا تو که لنسر می‌خواستی نگفتی؟»

کارولین گفت: «نمی‌دانم. به فکرم نرسید. ولی خوب، همین خوب است.»

«من خیلی از قضیهٔ شامپاین و این‌جور چیزها سردرنمی‌آورم. برایم مهم نیست اعتراف کنم که چندان... خبره نیستم. برایم مهم نیست اعتراف کنم که روشنفکر هم نیستم.» خندید و سعی کرد توی چشم کارولین نگاه

کند. اما کارولین داشت زیتونی از دیس پیش غذا سوا می‌کرد. «مثل این دار و دسته‌ای که تازگیها باهاشان معاشرت می‌کنی نیستم.» و ادامه داد: «اما اگر لنسر می‌خواستی باید لنسر سفارش می‌دادی.»

گفت: «آه، خفه‌شو! نمی‌توانی راجع به یك چیز دیگر حرف بزنی؟» بعد نگاهش کرد و او مجبور شد جای دیگری را نگاه کند. پاهایش را زیر میز جابه‌جا کرد.

گفت: «عزیزم، باز هم شامپاین می‌خواهی؟»

آهسته گفت: «بله، متشکرم.»

گفت: «به سلامتی خودمان.»

گفت: «به سلامتی خودمان، عزیزم.»

وقت نوشیدن چشم از هم برنداشتند.

گفت: «باید از این کارها بیشتر بکنیم.»

کارولین سرتکان داد.

«خوب است هر چند وقتی یك‌بار آدم بیرون بیاید. اگر بخواهی، بیشتر کار می‌کنم.»

کارولین دست به طرف کرفس دراز کرد. «هر طور میلت است.»

«این درست نیست! این من نیستم که دارم... که دارم...»

گفت: «که داری چی؟»

گفت: «برایم مهم نیست چه کار می‌کنی.» و پایین را نگاه کرد.

«راستی؟»

گفت: «نمی‌دانم چرا این حرف را زدم.»

پیشخدمت سوپ را آورد و بطری و لیوانهای شراب را برد و جامهاشان را پر از آب کرد.

وین گفت: «می‌شود یك قاشق سوپخوری برایم بیاورید؟»

«بله قربان؟»

وین تکرار کرد: «یك قاشق سوپخوری.»

پیشخدمت اول حالتی حیرتزده گرفت و بعد معلوم بود گیج شده است. به میزهای دوروبر نگاه کرد. وین با دستش روی سوپ ادای قاشق‌زدن را درآورد. آلدو کنار میزشان ظاهر شد.

«اوضاع مرتب است؟ مسئله‌ای پیش آمده؟»

کارولین گفت: «گویا شوهرم قاشق سوپخوری ندارد. متأسفم که باعث زحمت شما شدیم.»

آلدو گفت: «الساعه،» و رو به پیشخدمت کرد و با صدایی آرام گفت: «*Une cuiller, s'il vous plait.*» نگاهی به وین کرد و بعد برای کارولین توضیح داد. «اولین شبی است که پل اینجا کار می‌کند. انگلیسیش زیاد خوب نیست، ولی مطمئنم با من موافقید که پیشخدمت فوق‌العاده‌ای است. پسری که میز را چیده، یادش رفته قاشق بگذارد.» آلدو لبخند زد. «شک ندارم که پل خیلی تعجب کرده.»

کارولین گفت: «خیلی جای قشنگی است.»

آلدو گفت: «متشکرم. خیلی خوشحالم توانستید امشب بیایید. دوست دارید سردابهٔ شراب و اتاقهای غذاخوری خصوصی را ببینید؟»

کارولین گفت: «بله، خیلی.»

آلدو گفت: «وقتی شامتان تمام شد، می‌گویم یکی نشانتان بدهد.»

کارولین گفت: «حتماً، با کمال میل.»

آلدو پشتی خم کرد و باز به وین نگاه کرد. به هردو گفت: «امیدوارم از شامتان لذت ببرید.»

وین گفت: «مردك حقه‌باز.»

کارولین گفت: «کی؟» قاشقش را پایین گذاشت و گفت: «کی را می‌گویی؟»

وین گفت: «همین پیشخدمته. همین یارو پیشخدمته. جدیدترین و خنگ‌ترین پیشخدمت اینجا نصیب ما شده.»

کارولین گفت: «سوپت را بخور، نمی‌خواهد جوش بیاوری.»

وین سیگاری آتش زد. پیشخدمت سالادها را آورد و کاسه‌های سوپ را برد.

وقتی غذای اصلی را شروع کردند، وین گفت: «خوب، نظرت چیست؟ فکر می‌کنی فرصتی داریم یا نه؟» سرش را پایین انداخت و دستمال سفره را روی پایش صاف کرد.

کارولین گفت: «شاید. همیشه فرصتی هست.»

وین گفت: «این کلی بافیها را بگذار کنار. یك بار هم شده، صریح جوابم را بده.»

کارولین گفت: «لازم نیست به من بپری.»

وین گفت: «ازت خواستم یك جواب سرراست به من بدهی.»

کارولین گفت: «می‌خواهی سندی چیزی با خونم امضا کنم؟»

وین گفت: «آن‌قدرها هم فکر بدی نیست.»

کارولین گفت: «گوش کن چه می‌گویم! من بهترین سالهای عمرم را حرام تو کردم. بهترین سالهای عمرم!»

وین گفت: «بهترین سالهای عمر تو؟»

گفت: «من سی‌وشش سالم است. امشب می‌شود سی‌وهفت. امشب، درست همین حالا، همین دقیقه، اصلاً هم نمی‌دانم می‌خواهم چه بکنم.»

گفت: «فقط باید ببینم چه می‌شود.»

وین گفت: «برایم مهم نیست چه کار می‌کنی.»

گفت: «راستی؟»

وین چنگالش را انداخت و دستمال سفره را روی میز پرت کرد.

کارولین با ملایمت پرسید: «سیر شدی؟ خوب، حالا قهوه و دسر بخوریم. یك دسر خوشمزه می‌خوریم. یك چیز خوب.»

کارولین غذایش را تا ته خورد.

وین به پیشخدمت گفت: «دوتا قهوه.» به کارولین و بعد باز به پیشخدمت نگاه کرد. گفت «دسر چی دارید؟»

پیشخدمت گفت: «بله قربان؟»

وین گفت: «دسر!»

پیشخدمت به کارولین و بعد به وین زل زد.

کارولین گفت: «دسر نمی‌خواهد. بهتر است دسر نخوریم.»

پیشخدمت گفت: «موس شکلات.» پیشخدمت گفت: «شربت پرتقال.» لبخند زد، دندان سیاهش معلوم شد. «خوب، قربان؟»

وقتی پیشخدمت رفت، وین گفت: «اصلاً هم نمی‌خواهم راهنما اینجا را نشانم بدهد.»

وقتی از پشت‌میز بلند شدند، وین یك اسکناس یك دلاری نزدیك فنجان قهوه‌اش انداخت. کارولین دو اسکناس یك دلاری از کیفش درآورد، اسکناسها را صاف کرد و آنها را کنار اسکناس روی میز گذاشت، سه اسکناس ردیف کنار هم.

وقتی وین صورتحساب را می‌داد، او هم کنارش منتظر شد. وین زیر چشمی می‌توانست آلدو را ببیند که نزدیك در ایستاده است و توی لانه دانه می‌ریزد. آلدو به آنها نگاه کرد، لبخند زد. همچنان دانه‌ها را میان دستانش می‌مالید و از لای انگشتانش می‌ریخت و پرنده‌ها هم جلوش جمع می‌شدند. بعد به سرعت دستهایش را به هم مالید و به طرف وین راه افتاد و وین هم جای دیگر را نگاه کرد و همان‌طور که آلدو نزدیکش می‌شد، خیلی کم چرخید که محسوس بود. اما وقتی باز رو برگرداند، دید که آلدو دست دراز شدهٔ کارولین را گرفت، دید که آلدو به زیبایی تمام پاشنه‌های پا را به هم چسباند، دید که آلدو مچ او را بوسید.

آلدو گفت: «از شام لذت بردید، خانم؟»

کارولین گفت: «معرکه بود.»

آلدو گفت: «هر چند وقت یك‌بار سری به ما می‌زنید؟»

کارولین گفت: «حتماً. هرقدر بتوانم می‌آیم. دفعهٔ دیگر دلم می‌خواهد حتماً اجازه بدهید که کمی اینجاها را تماشا کنیم، اما این دفعه باید برویم.»

آلدو گفت: «خانم عزیز، اجازه بدهید چیزی خدمتتان تقدیم کنم. یك لحظه لطفاً صبر کنید.» دست به سوی گلدان روی‌میز نزدیك در دراز کرد و با حرکتی بسیار موزون گل سرخی ساقه بلند در دست به سویش چرخید.

آلدو گفت: «برای شماست خانم عزیز. اما لطفاً احتیاط کنید. خار دارد.» به وین گفت: «واقعاً چه خانم نازنینی،» و لبخند زد و رو برگرداند تا به زوج دیگری خوشامد بگوید.

کارولین همان جا ایستاد.

وین گفت: «بیا برویم بیرون.»

کارولین گفت: «حالا می‌فهمی چطور می‌توانسته دوست لانا ترنر باشد.» گل را به دست داشت و آن را میان انگشتانش می‌چرخاند.

به آلدو که پشتش به او بود گفت: «شب بخیر!»

اما آلدو داشت گل‌سرخ دیگری سوا می‌کرد.

وین گفت: «گمان نکنم اصلاً با او آشنا بوده باشد.»

مجموعهٔ ۲

وقتی از عشق حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم

چرا نمی‌رقصید؟ ۱۵۵
عدسی چشمی ۱۶۲
حمام ۱۶۷
این همه آب و این قدر نزدیک به‌خانه ۱۷۷
صحبت جدی ۱۸۷
وقتی از عشق حرف می‌زنیم، از چه
حرف می‌زنیم ۱۹۶

چرا نمی‌رقصید؟

توی آشپزخانه مشروب دیگری ریخت و به اثاث اتاق‌خواب در حیاط جلوی نگاه کرد. تشك راه‌راه بود و ملافه‌های راه‌راه کنار دوبالش روی قفسهٔ کشویی بود. جز اینها، باقی چیزها همان‌طوری بود که توی اتاق خواب بود ـ میزپاتختی و چراغ مطالعه آن طرفی که خودش می‌خوابید، میزپاتختی و چراغ مطالعه‌ای هم آن طرفی که او می‌خوابید.

طرف خودش، طرف او.

ویسکیش را که مزه‌مزه می‌کرد فکرش را کرد.

کمد کشویی چند قدم پایینتر از تختخواب بود. کشوها را آن روز صبح توی کارتن خالی کرده بود و کارتنها توی اتاق‌نشیمن بود. بخاری دستی کنار کمد کشویی بود. یك صندلی حصیری با کوسن تزیینی پایین تختخواب بود. میز و صندلی آلومینیومی و براق آشپزخانه قسمتی از جای پارك اتومبیل را گرفته بود. رومیزی ململ زرد خیلی بزرگی که هدیه گرفته بودند، میز را پوشانده و از دورتادور میز آویزان شده بود. گلدان سرخسی روی میز بود، با جعبهٔ اسباب سفرهٔ نقره و گرام، که همه را هدیه گرفته بودند. تلویزیون مبلهٔ بزرگ روی‌میز پذیرایی بود، و چند قدم آن طرفتر یك کاناپه

و یك صندلی و یك چراغ پایه‌دار. میز تحریر را جلو در پارکینگ گذاشته بود. چند تا ظرف رویش بود با یك ساعت دیواری و دوکپی نقاشی قاب گرفته. در جای اتومبیل یك کارتن بود پر از فنجان و لیوان و بشقاب که آنها را تك‌تك توی روزنامه پیچیده بود. آن روز صبح قفسه‌ها را خالی کرده بود و بجز سه کارتن توی اتاق‌نشیمن همه‌چیز را آورده بود بیرون. سیم رابط کشیده بود و همهٔ دستگاهها به برق وصل بود. همه‌شان کار می‌کردند. با وقتی که توی خانه بودند هیچ فرقی نداشتند.

گهگاه اتومبیلی سرعتش را کم می‌کرد و آدمها خیره نگاه می‌کردند. اما هیچ‌کس نایستاد. فکر کرد اگر خودش هم بود نمی‌ایستاد.

دختر به پسر گفت: «حراجی است.»

دختر و پسر داشتند برای آپارتمان اثاث می‌خریدند.

دختر گفت: «بیا ببینیم تختش را چند می‌دهد.»

پسر گفت: «و تلویزیون.»

پسر اتومبیل را کنار زد و جلو میز آشپزخانه توقف کرد.

از اتومبیل پیاده شدند و شروع کردند به تماشای چیزها. دختر به رومیزی ململ دست کشید، پسر مخلوط‌کن را به برق زد و پیچ را روی آسیا گذاشت، دختر منقلی را برداشت، پسر تلویزیون را روشن کرد و کمی تنظیمش کرد.

روی کاناپه نشست تا تماشا کند. سیگاری آتش زد، دور و برش را نگاه کرد، چوب کبریت را انداخت توی چمن.

دختر روی تخت نشست. کفشهایش را درآورد و لم داد. فکر کرد یك ستاره می‌بیند.

گفت: «بیا اینجا جك. بیا تختش را امتحان کن. یکی از آن بالشها را بیاور.»

گفت: «چطور است؟»

دختر گفت: «امتحان کن.»
پسر دورویرش را نگاه کرد. خانه تاریك بود.
گفت: «آخر یك‌جوری است. بهتر است ببینیم کسی خانه هست یا نه.»
دختر روی تخت بالا و پایین پرید.
گفت: «اول امتحانش کن.»
پسر روی تخت دراز کشید و بالش را زیر سرش گذاشت.
دختر گفت: «چطور است؟»
پسر گفت: «محکم است.»
دختر به پهلو شد و دستش را به صورت او گذاشت.
گفت: «مرا ببوس.»
پسر گفت: «بگذار بلند شوم.»
دختر گفت: «مرا ببوس.»
چشمهایش را بست. بغلش کرد.
پسر گفت: «بگذار ببینم کسی خانه هست.»
اما همین‌طور نشست و همان‌جا که بود ماند، وانمود می‌کرد که دارد تلویزیون تماشا می‌کند.
در خانه‌های بالا و پایین خیابان چراغهایی روشن شد.
دختر گفت: «فکر نمی‌کنی بامزه است اگر،» و نیشش را باز کرد و حرفش را نیمه‌کاره گذاشت.
پسر خندید، اما معلوم نبود چرا. معلوم هم نبود چرا چراغ مطالعه را روشن کرد.
دختر پشه‌ای را با دست راند، و همان‌وقت پسر بلند شد و پیراهنش را توی شلوارش کرد.
گفت: «بروم ببینم کسی خانه هست یا نه. گمان نکنم کسی خانه باشد، اما اگر کسی بود، می‌پرسم ببینم قیمت اینها چقدر است.»

دختر گفت: «هرقدر گفتند، تو ده‌دلار کمتر بگو. همیشه باید این کار را کرد. و تازه، حتماً توی مخمصه‌ای چیزی افتاده‌اند.»

پسر گفت: «تلویزیون خیلی خوبی است.»

دختر گفت: «بپرس چند است.»

مرد ساك فروشگاه به دست، از پیاده‌رو می‌آمد. ساندویچ و آبجو و ویسکی خریده بود. اتومبیل را جلو در و دختر را روی تختخواب دید. دید که تلویزیون روشن است و پسر روی ایوان ورودی ایستاده.

به دختر گفت: «سلام. تخت را دیدید؟ خوب تختی است.»

دختر گفت: «سلام» و بلند شد. «داشتم امتحانش می‌کردم.» رویش دست کشید. «تخت خیلی خوبی است.»

مرد گفت: «تخت خوبی است،» و ساك را زمین گذاشت و آبجو و ویسکی را بیرون آورد.

پسر گفت: «فکر کردیم هیچ‌کس اینجا نیست. ما تخت و احتمالاً تلویزیون را می‌خواهیم. شاید میز تحریر را هم برداشتیم. تخت را چند می‌دهید؟»

مرد گفت. «فکر کردم پنجاه‌دلار بفروشمش.»

دختر پرسید: «چهل تا حاضرید؟»

مرد گفت: «باشد، چهل دلار.»

لیوانی از کارتن درآورد. روزنامه را از دورش باز کرد. در ویسکی را باز کرد.

پسر گفت: «تلویزیون چی؟»

«بیست‌وپنج دلار.»

دختر گفت: «پانزده‌تا می‌دهید؟»

مرد گفت: «باشد، پانزده دلار. قبول دارم.»

دختر به پسر نگاه کرد.

مرد گفت: «بچه‌ها، با یك لیوان مشروب چطورید؟ لیوان توی آن جعبه است. می‌خواهم بنشینم. می‌خواهم روی کاناپه بنشینم.»

مرد روی کاناپه نشست، تکیه داد، و به پسر و دختر خیره شد.

پسر دو لیوان پیدا کرد و ویسکی ریخت.

دختر گفت: «بس است. مال من را با آب قاطی کن.»

صندلیی بیرون کشید و پشت‌میز آشپزخانه نشست.

مرد گفت: «لوله دومی آب دارد. آن را باز کن.»

پسر با ویسکی رقیق شده برگشت. سینه صاف کرد و پشت‌میز آشپزخانه نشست. نیشش باز بود. اما لب به مشروبش نزد.

مرد به تلویزیون خیره شده بود. مشروبش را تمام کرد و یکی دیگر ریخت. خم شد تا چراغ پایه‌دار را روشن کند. همان‌وقت بود که سیگارش از لای انگشتهاش افتاد وسط کوسن‌ها.

دختر بلند شد تا کمکش کند آن را پیدا کند.

پسر به دختر گفت: «خوب، کدامها را می‌خواهی؟»

پسر دسته چکش را درآورد و روی لبش گذاشت انگار داشت فکر می‌کرد.

دختر گفت: «میزتحریر را می‌خواهم. میز تحریر را چند می‌فروشید؟»

مرد با تکان دادن دستش این سؤال نامعقول را رد کرد.

گفت: «یك قیمتی بگویید.»

نگاهشان کرد که پشت‌میز نشسته بودند. در نورچراغ در صورتشان حالتی می‌دید. مهربانی بود یا رذالت، نمی‌شد گفت.

مرد گفت: «می‌خواهم تلویزیون را خاموش کنم و صفحه بگذارم. این گرام را هم می‌فروشم. ارزان است. یك قیمتی بگویید.»

باز ویسکی ریخت و یك قوطی آبجو را باز کرد.

مرد گفت: «همه را می‌فروشم.»

دختر لیوانش را دراز کرد و مرد ریخت.

دختر گفت: «متشکرم.» گفت: «شما خیلی آدم خوبی هستید.»

پسر گفت: «زیادیت می‌کند. من که همین حالاش هم کله‌ام گرم شده.» لیوانش را بالا برد و آرام تکان‌تکان داد.

مرد مشروبش را تا ته خورد و یکی دیگر ریخت و بعد جعبهٔ صفحه‌ها را پیدا کرد.

به دختر گفت: «یك چیزی انتخاب کن.» و صفحه‌ها را جلوش گرفت.

پسر داشت چك را می‌نوشت.

دختر همین‌طوری یکی را انتخاب کرد، همین‌جوری یکی را بیرون کشید چون هیچ‌یك از اسمهای رویشان برایش آشنا نبود. از پشت‌میز بلند شد و باز نشست. نمی‌خواست یکجا بی‌حرکت بماند.

پسر گفت: «در وجه حامل می‌نویسم.»

مرد گفت: «باشد.»

نوشیدند. به صفحه گوش دادند. و بعد مرد صفحهٔ دیگری گذاشت.

تصمیم گرفت بگوید: «بچه‌ها چرا نمی‌رقصید؟» و بعد گفت: «چرا نمی‌رقصید؟»

پسر گفت: «آخر گمانم شاید.»

مرد گفت: «یاالله. اینجا حیاط من است. اگر بخواهید می‌توانید برقصید.»

دختر و پسر دستها را دور هم حلقه کردند، چسبیده به هم در جای پارك بالا و پایین می‌رفتند. داشتند می‌رقصیدند، و وقتی صفحه تمام شد، باز آن را گذاشتند، و وقتی تمام شد، پسر گفت: «من مستم.»

دختر گفت: «مست نیستی.»

پسر گفت: «چرا، هستم.»

مرد آن طرف صفحه را گذاشت و پسر گفت: «چرا، مستم.»

دختر به پسر و بعد به مرد گفت: «بلندشو برقصیم.» و وقتی مرد بلند شد، دختر دستهایش را باز کرد و به طرفش آمد.

دختر گفت: «آنها، آنجا، دارند تماشامان می کنند.»

مرد گفت: «اشکالی ندارد.» گفت: «اینجا خانهٔ من است.»

دختر گفت: «بگذار تماشا کنند.»

مرد گفت: «بله. فکر می کردند هر چه را باید اینجا ببینند دیده‌اند. اما این یکی را ندیده بودند، هان؟»

نفس دختر را حس می کرد.

گفت: «امیدوارم از تختت خوشت بیاید.»

دختر چشمهایش را بست و بعد باز کرد. صورتش را بر شانه‌اش فشرد. او را بیشتر به طرف خودش کشید.

دختر گفت: «حتماً در مخمصه‌ای چیزی افتاده‌اید.»

هفته‌ها بعد دختر می گفت: «یارو میانسال بود. همهٔ چیزهاش را گذاشته بود درست وسط حیاط. راست می گویم. حسابی کله‌مان گرم شد و رقصیدیم. توی جاپارك. وای، تو را به خدا، نخند. این صفحه را برایمان گذاشت. این گرام را می‌بینی. همان پیرمرده داد بهمان. و همهٔ این صفحه‌های آشغالی را هم داد به ما. بیا به این گند و گه‌ها یك نگاهی بینداز.»

همین‌طور حرف می‌زد. برای همه تعریف می کرد. قضیه بیشتر از این حرفها بود، و او سعی می کرد با حرف زدن بیرون بریزدش. بعد از مدتی، دیگر دست از تلاش برداشت.

عدسی چشمی

مردی که دست نداشت آمد دم در خانه‌ام تا عکس خانه‌ام را به من بفروشد. اگر آدم آن قلابهای کرومی را نادیده می‌گرفت، مردی بود معمولی، حدود پنجاه‌ساله.

وقتی گفت که چه کار دارد، پرسیدم: «دستهایتان چه شده؟»

گفت: «داستانش مفصل است. این عکس را می‌خواهید یا نه؟»

گفتم: «بیایید تو. تازه قهوه درست کرده‌ام.»

تازه هم ژله درست کرده بودم، اما به مرد نگفتم.

مرد بی‌دست گفت: «اگر اجازه بدهید، می‌روم دستشویی.».

دلم می‌خواست ببینم فنجان را چطور نگه می‌دارد.

می‌دانستم دوربین را چطور نگه می‌دارد. پولاروید مدل قدیمی بود، بزرگ و سیاه. آن را به بندهای چرمی بسته بود که از روی شانه‌هایش رد می‌شدند و ضربدری روی پشتش می‌رفتند، این‌طوری دوربین را روی سینه‌اش نگه می‌داشت، در پیاده‌رو روبه‌روی خانهٔ آدم می‌ایستاد، خانه را توی عدسی چشمی میزان می‌کرد، با یکی از قلابهایش تکمه را فشار می‌داد، و عکس آدم می‌پرید بیرون.

خوب، آخر من از پنجره تماشایش کرده بودم.

«گفتید دستشویی کجاست؟»

«ته راهرو، دست راست.»

خم شد، قوز کرد و بندها را از سرش درآورد. دوربین را روی کاناپه گذاشت و کتش را درست کرد.

«تا من بیایم یك نگاهی به این بکنید.»

عکس را از او گرفتم.

چهارگوش کوچکی از چمن پیدا بود و جای پارك اتومبیل، سایبان، پله‌های جلوی، پنجرهٔ شاه‌نشین و پنجرهٔ آشپزخانه که خودم از آنجا تماشا می‌کردم.

خوب، چه دلیلی داشت که بخواهم عکس این تراژدی را داشته باشم؟

کمی دقیقتر نگاه کردم و سرم، سر خودم، را آنجا در قاب پنجرهٔ آشپزخانه دیدم.

خودم را این‌طوری که دیدم به فکر افتادم. بله باور کنید. آدم را به فکر می‌اندازد.

صدای سیفون توالت را شنیدم. از راهرو آمد، لبخندزنان زیپش را بالا می‌کشید، با یك قلاب کمربندش را گرفته بود و با آن یکی داشت پیراهنش را توی شلوار می‌زد.

گفت: «نظرتان چیست؟ خوب است؟ خودم شخصاً فکر می‌کنم خوب درآمده. کارم را خوب بلدم، نه؟ بهتر است قبول کنیم، کار یك حرفه‌ای است.»

خشتکش را جابه‌جا کرد.

گفتم: «قهوه حاضر است.»

گفت: «تنهایید، نه؟»

به اتاق‌نشیمن نگاه کرد. سرش را تکان داد.

گفت: «سخت است. سخت است.»

کنار دوربین نشست، آهی کشید و تکیه داد و جوری لبخند زد انگار چیزی می‌داند و نمی‌خواهد به من بگوید.

گفتم: «قهوه‌تان را بخورید.»

سعی کردم حرفی برای گفتن پیدا کنم.

«سه تا بچه آمده بودند اینجا می‌خواستند نشانیم را روی لبهٔ پیاده‌رو با رنگ بنویسند. یك دلار هم مزد می‌خواستند. شما که از این کارها بلد نیستید، هان؟»

تیری بود به تاریکی. اما به هر حال تماشایش کردم.

با قیافهٔ مهم به جلو خم شد، فنجان را بین قلابها میزان کرده بود. گذاشتش روی میز.

گفت: «من تنها کار می‌کنم. همیشه این‌طور بوده و خواهد بود.»

گفت: «نظر شما چیست؟»

گفتم: «می‌خواستم یك‌جوری قضیه را ربط بدهم.»

سرم درد می‌کرد. می‌دانستم قهوه فایده‌ای ندارد، اما گاهی ژله کارساز است. عکس را برداشتم.

گفتم: «توی آشپزخانه بودم. معمولاً آن طرف خانه هستم.»

گفت: «همیشه پیش می‌آید. پس همین‌طوری رفتند و تنهاتان گذاشتند؟ حالا مرا ببینید، من تنها کار می‌کنم. خوب، نظرتان چیست؟ عکس را می‌خواهید؟»

گفتم: «بله، می‌خواهم.»

بلند شدم و فنجانها را برداشتم.

گفت: «چرا که نخواهید. من، من در مرکز شهر یك اتاق دارم. خوب است. اتوبوس سوار می‌شوم و بعد از اینکه همهٔ محله‌ها را رفتم، می‌روم یك

مرکز شهر دیگر.» گفت: «می‌فهمید منظورم چیست؟ بله، من هم زمانی بچه داشتم. درست مثل شما.»

فنجان به دست ایستادم و نگاهش کردم که سعی می‌کرد از کاناپه بلند شود.

گفت: «بله، همانها این کار را کردند.»

خوب به قلابها نگاه کردم.

«بابت قهوه و دستشویی ممنونم. حالتان را می‌فهمم.»

قلابهایش را بلند کرد و پایین آورد.

گفتم: «نشانم بدهید. بگویید چقدر می‌شود. از من و خانه باز هم عکس بگیرید.»

مرد گفت: «فایده ندارد. دیگر برنمی‌گردند.»

اما گفتم بندها را روی تنش سوار کند.

گفت: «می‌توانم سه تا یك دلار با شما حساب کنم.» گفت: «کمتر از این صرف نمی‌کند.»

رفتیم بیرون. دگمهٔ شاتر را میزان کرد. گفت کجا بایستم و دست به کار شدیم.

دورتادور خانه چرخیدم. با نظم تمام. گاهی نگاهم طرف دیگر بود. گاهی هم صاف جلوم را نگاه می‌کردم.

می‌گفت: «خوب است.» می‌گفت: «همین‌طوری خوب است.» تا آنکه خانه را دور زدیم و باز رسیدیم جلو در. «شد بیست تا. بس است.»

گفتم: «نه.» گفتم: «حالا از روی پشت‌بام.»

گفت: «واویلا.» این طرف و آن طرف خیابان را نگاه کرد. گفت: «خوب، باشد، قبول.»

گفتم: «همه‌شان، از بزرگ تا کوچك، رفتند.»

مرد گفت: «اینها را تماشا کن!» و باز قلابهایش را بالا گرفت.

رفتم تو و یك صندلی آوردم. گذاشتمش زیر سایبان. اما نرسید. یك جعبه آوردم و جعبه را گذاشتم روی صندلی.

آن بالا روی بام وضع روبه‌راه بود.

ایستادم و دور و برم را نگاه کردم. دست تکان دادم و مرد بی‌دست قلابهایش را برایم تکان داد.

آن وقت بود که دیدمشان، سنگها را دیدم. انگار یك آشیانهٔ سنگی کوچولو روی توری بالای هواکش آشپزخانه درست شده بود. بچه‌ها را که می‌شناسید. می‌دانید چطوری سنگها را بالا پرت می‌کنند تا بالاخره یکیش توی هواکش آدم بیفتد.

داد زدم: «حاضری؟» و یك سنگ برداشتم و صبر کردم تا توی عدسی چشمی پیدایم کند.

داد زد: «حاضر!»

دستم را عقب بردم و فریاد زدم، «حالا!» و سنگ صاحب مرده را تا دورترین جایی که می‌شد پرتاب کردم.

شنیدم فریاد زد: «چی بگویم؟ من عکس در حال حرکت نمی‌گیرم.»

نعره زدم: «باز هم!» و یك سنگ دیگر برداشتم.

حمام

بعدازظهر شنبه مادر با اتومبیل به مغازهٔ قنادی در مرکز خرید رفت. بعد از تماشا کردن آلبومی که عکس کیکها را تویش چسبانده بودند، یك كيك شکلاتی سفارش داد که بچه خیلی دوست داشت. روی کیکی که انتخاب کرد یك سفینه بود و سکوی پرتاب در زیر ذرات ستاره‌های سفید. اسم **اسکاتی** را با سبز رویش می‌نوشتند، انگار که اسم سفینه باشد.

وقتی مادر گفت اسکاتی هشت‌ساله می‌شود شیرینی‌پز با دقت گوش کرد. سن و سالش از زن بیشتر بود، و پیشبند عجیبی به تن داشت، پیشبندی سنگین که بندهایش از زیر بغلش رد شده بود، روی پشتش رفته بود و در جلو روی هم آمده و گره خیلی کلفتی خورده بود. مدام وقت گوش دادن به حرفهای زن دستهایش را با جلو پیشبندش پاك می‌کرد، و وقتی داشت نمونه‌ها را نگاه می‌کرد و حرف می‌زد، با چشمهای نمناك لبهای زن را تماشا می‌کرد.

گذاشت سر فرصت سفارش دهد. خودش عجله‌ای نداشت.

مادر کیك سفینه را انتخاب کرد و بعد اسم و شمارهٔ تلفنش را به شیرینی‌پز داد. کیك صبح دوشنبه حاضر می‌شد و تا مهمانی که دوشنبه بعدازظهر بود وقت زیادی می‌ماند. شیرینی‌پز فقط همین را گفت. نه تعارفی، نه خوشامدی، فقط همین جملهٔ کوتاه، همین اطلاع خشك و خالی، بی‌هیچ کلمه‌ای اضافی.

صبح دوشنبه پسر داشت پیاده به مدرسه می‌رفت. پسر دیگری همراهش بود، دو پسر بستهٔ چیپسی را دست به‌دست می‌کردند. پسری که جشن تولدش بود سعی می‌کرد از زیر زبان پسر دیگر بکشد که چه هدیه‌ای برایش می‌آورد.

در تقاطعی، پسری که جشن تولدش بود، بی‌آنکه نگاه کند از پیاده‌رو به خیابان قدم گذاشت و فوراً اتومبیلی به او زد. پسر به پهلو افتاد، سرش توی جوی آب بود، پاهایش توی خیابان طوری حرکت می‌کرد انگار دارد از دیوار بالا می‌رود.

پسر دیگر پاکت چیپس به دست ایستاده بود. فکری بود که باقی چیپس را بخورد یا به طرف مدرسه به راه بیفتد.

پسری که جشن تولدش بود گریه نکرد. اما دلش هم نمی‌خواست دیگر حرف بزند. وقتی پسر دیگر پرسید که وقتی اتومبیل به آدم می‌زند چه احساسی می‌کند جوابش را نداد. پسری که جشن تولدش بود بلند شد و به طرف خانه برگشت و پسر دیگر هم دست تکان داد و به طرف مدرسه به راه افتاد.

پسری که جشن تولدش بود برای مادرش تعریف کرد که چه شده است. پهلوی هم روی کاناپه نشستند. مادرش دست او را گرفته و روی دامنش گذاشته بود. در همین وضع بود که پسر دستش را از دست او بیرون آورد و به پشت دراز کشید.

بدیهی است که جشن تولد برپا نشد. پسری که جشن تولدش بود در

بیمارستان بود. مادر کنار تختش نشست. منتظر بود پسر بیدار شود. پدر به عجله از محل کارش آمد. کنار مادر نشست. حالا هر دو منتظر بودند پسر بیدار شود. ساعتها منتظر ماندند و بعد پدر رفت به خانه تا دوش بگیرد.

مرد با اتومبیل از بیمارستان رفت. با سرعتی بیش از آنچه باید در خیابانها رانندگی کرد. تا آن روز زندگی خوبی داشت. کارش بود، پدر بودنش، خانواده‌اش. مردی خوش اقبال و خوشبخت بود. اما ترس باعث شد دلش بخواهد حمام کند.

وارد محل پارك شد. توی اتومبیل نشست و سعی کرد پاهایش را به کار بیندازد. اتومبیلی به بچه زده بود و حالا در بیمارستان بود، اما حالش خوب می شد. مرد از اتومبیل پیاده شد و به طرف در رفت. سگ داشت پارس می کرد و تلفن زنگ می زد. تمام مدتی که مرد در را با کلید باز می کرد و به دیوار دست می کشید تا کلید برق را پیدا کند، همین‌طور زنگ می زد.

گوشی را برداشت. گفت: «همین حالا رسیدم!»

«یك كیك اینجاست كه نیامدید ببرید.»

صدای آن طرف همین را گفت.

پدر گفت: «چی دارید می گویید؟»

صدا گفت: «كیك، شانزده دلار.»

شوهر گوشی را به گوشش گذاشته بود و تلاش می کرد سر دربیاورد. گفت: «من چیزی نمی‌دانم.»

صدا گفت: «گفتی و باور كردم.»

شوهر گوشی را گذاشت. رفت به آشپزخانه و کمی ویسکی برای خودش ریخت. به بیمارستان تلفن زد.

وضع بچه فرقی نکرده بود.

وقتی وان داشت پر می شد، مرد صورتش را کف مالی کرد و ریشش را تراشید. توی وان بود که باز صدای تلفن بلند شد. بلند شد و به عجله توی اتاق دوید و پشت هم می گفت: «چه حماقتی، چه حماقتی،» چون اگر

همان‌جا توی بیمارستان مانده بود این وضع پیش نمی‌آمد. گوشی را برداشت و داد زد: «الو!»

صدا گفت: «حاضر است.»

از نیمه‌شب گذشته بود که پدر به بیمارستان برگشت. زنش روی صندلی کنار تخت نشسته بود. سر بلند کرد و به شوهرش نگاه کرد و بعد باز به بچه نگاه کرد. از دستگاهی بالای تخت بطریی آویزان بود که لوله‌ای از آن به بچه وصل بود.

پدر پرسید: «این چیست؟»

مادر گفت: «گلوکز.»

شوهر دستش را پشت سر زن گذاشت.

گفت: «بیدار می‌شود.»

زن گفت: «می‌دانم.»

کمی بعد مرد گفت: «تو برو خانه، من اینجا مواظبم.»

سرش را تکان داد. گفت: «نه.»

گفت: «جدی می‌گویم. مدتی برو خانه. لازم نیست نگران باشی. فقط خوابیده، همین.»

پرستاری در را باز کرد. به طرف تختخواب که می‌رفت سری برای آنها تکان داد. دست چپ بچه را از زیر رواندار در آورد و انگشتهایش را بر مچ او گذاشت. دست را به زیر رواندار برگرداند و روی نمودار آویزان به تخت چیزی نوشت.

مادر گفت: «حالش چطور است؟»

پرستار گفت: «عادی.» بعد گفت: «کمی دیگر دکتر باز می‌آیند.»

مرد گفت: «داشتم می‌گفتم شاید بد نباشد برود خانه و کمی استراحت کند. بعد از اینکه دکتر آمد.»

پرستار گفت: «می‌توانند بروند.»

زن گفت: «بگذارید ببینم دکتر چه می‌گوید.» دست بر چشمهایش گذاشت و سرش را به جلو خم کرد.

پرستار گفت: «بله، حتماً.»

پدر به پسرش خیره شد، سینهٔ کوچکش زیر روانداز بالا و پایین می‌رفت. حالا بیشتر ترسید. شروع کرد به تکان دادن سرش. با خودش می‌گفت، بچه حالش خوب است. عوض اینکه توی خانه بخوابد، اینجا خوابیده. خواب خواب است، هر جا که باشد.

دکتر آمد. با مرد دست داد. زن از صندلی بلند شد.

دکتر گفت: «سلام، آن.» و سر تکان داد. دکتر گفت: «بگذارید ببینم وضعش چطور است.» به طرف تختخواب رفت و مچ بچه را لمس کرد. پلکی را بالا برد و بعد پلك دیگر را. روانداز را پس زد و به صدای قلب گوش داد. انگشتانش را روی اینجا و آنجای بدن فشار داد. به پایین تخت رفت و نمودار را خواند. ساعت را نگاه کرد، چیزی روی نمودار نوشت. و بعد پدر و مادر را نگاه کرد.

این دکتر مرد خوش‌قیافه‌ای بود. پوستش مرطوب و آفتاب سوخته بود. کت‌وشلوار و جلیقه و کراواتی به رنگ تند پوشیده بود و پیراهنش دگمه سردست داشت.

مادر داشت با خودش می‌گفت، تازه از جایی آمده که تماشاچیانی داشته. به او مدال خاصی داده‌اند.

دکتر گفت: «نه چیزی هست که بخواهیم سرش از خوشحالی جنجال کنیم و نه چیزی که بخواهد مایهٔ نگرانیمان بشود. باید به زودی بیدار شود.» دکتر باز به پسر نگاه کرد. «جواب آزمایشها که آمد، بهتر می‌توان نظر داد.»

مادر گفت: «وای، نه.»

دکتر گفت: «از این موارد گاهی پیش می‌آید.»

پدر گفت: «به نظر شما حالت اغما نیست؟»
پدر منتظر ماند و به دکتر نگاه کرد.
دکتر گفت: «نه، نمی‌خواهم چنین نظری بدهم. خوابیده است. خواب جبرانی است. بدن دارد کاری را که باید، می‌کند.»
مادر گفت: «حالت اغماست. یك‌جور اغماست.»
دکتر گفت: «من چنین نظری نمی‌دهم.»
دست زن را گرفت و نوازش کرد. با شوهر دست داد.

زن انگشتانش را روی پیشانی بچه گذاشت و مدتی همان‌طور ماند. گفت: «خوب است اقلاً تب ندارد.» بعد گفت: «نمی‌دانم. بیا دست بگذار به سرش.»
مرد دست بر پیشانی بچه گذاشت. مرد گفت: «فکر می‌کنم باید همین‌طور باشد.»
زن مدتی دیگر ایستاد، لبهایش را به دندان می‌گزید. بعد به طرف صندلیس رفت و نشست.
شوهر روی صندلی کنار او نشست. می‌خواست چیز دیگری بگوید. اما اصلاً معلوم نبود چه حرفی باید بزند. دستش را گرفت و روی پایش گذاشت. این طوری حالش بهتر شد. احساس می‌کرد دارد حرفی می‌زند. مدتی همین‌طور نشستند، بدون حرف، پسر را تماشا کردند. گاه‌به‌گاه دست زن را فشار می‌داد تا آنکه او دستش را پس کشید.
گفت: «داشتم دعا می‌کردم.»
پدر گفت: «من هم همین‌طور. من هم داشتم دعا می‌کردم.»

پرستاری آمد و جریان بطری را وارسی کرد.
دکتری آمد و خودش را معرفی کرد. این دکتر کفش راحتی به‌پا داشت.

گفت: «می‌خواهیم ببریمش پایین باز عکس بگیریم و می‌خواهیم اسکن هم بکنیم.»

مادر گفت: «اسکن؟» بین این دکتر جدید و تختخواب ایستاده بود.

گفت: «مسئله‌ای نیست.»

گفت: «وای خدایا.»

دو کارگر آمدند. چیزی چرخدار مثل تخت را می‌آوردند. لوله را از دست پسر درآوردند و او را روی چیز چرخدار گذاشتند.

آفتاب زده بود که پسری را که جشن تولدش بود برگرداندند. مادر و پدر به دنبال کارگرها وارد آسانسور شدند و بالا به اتاق رفتند. بار دیگر پدر و مادر سر جایشان کنار تخت نشستند.

تمام روز انتظار کشیدند ـ پسر بیدار نشد. دکتر دوباره آمد و دوباره پسر را معاینه کرد و همان حرفها را زد و رفت. پرستارها می‌آمدند. دکترها می‌آمدند. تکنیسینی آمد و خون گرفت.

مادر به تکنیسین گفت: «نمی‌فهمم، این کارها چیست؟»

تکنیسین گفت: «دستور دکتر است.»

مادر رفت دم پنجره و به پارکینگ نگاه کرد. اتومبیلها با چراغهای روشن داخل و خارج می‌شدند. دست بر درگاه کنار پنجره ایستاد. داشت با خودش می‌گفت: «حالا اتفاقی افتاده، اتفاق خیلی بدی.»

می‌ترسید.

دید اتومبیلی ایستاد و زنی با پالتوی بلند سوارش شد. سعی کرد فکر کند که به‌جای آن زن است. سعی کرد خودش را جای او بگذارد که از اینجا با اتومبیل به جای دیگری می‌رفت.

دکتر آمد. آفتاب سوخته‌تر و سرحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. رفت نزدیك تخت و پسر را معاینه کرد. گفت: «علایم حیاتیش خوب‌اند. همه‌چیز

روبه‌راه است.»

مادر گفت: «اما خوابیده.»

دکتر گفت: «بله.»

شوهر گفت: «زنم خسته است، هیچ‌چیز نخورده.»

دکتر گفت: «باید استراحت کند. باید غذا بخورد. خداحافظ آن.»

شوهر گفت: «متشکرم.»

با دکتر دست داد و دکتر دستی به شانه‌شان زد و رفت.

مرد گفت: «گمانم یکیمان باید برویم خانه سری بزنیم. باید به سگ غذا بدهیم.»

زن گفت: «تلفن کن به همسایه‌ها. اگر ازشان خواهش کنی، یکی غذای سگ را می‌دهد.»

سعی کرد فکر کند کی. چشمهایش را بست و سعی کرد یك فکری بکند، هر چه باشد. پس از مدتی گفت: «شاید خودم این کار را بکنم. شاید اگر اینجا ننشینم تماشایش کنم، بیدار شود. شاید چون اینجا نشسته‌ام نگاهش می‌کنم بیدار نمی‌شود.»

شوهر گفت: «شاید علتش همین باشد.»

زن گفت: «می‌روم خانه‌دوشی می‌گیرم و لباس عوض می‌کنم.»

مرد گفت: «گمانم باید این کار را بکنی.»

کیفش را برداشت. مرد کمکش کرد کتش را بپوشد. زن به طرف در رفت و سر برگرداند. به بچه نگاه کرد، و بعد به پدر نگاه کرد. شوهر سرتکان داد و لبخند زد.

از کنار میز پرستاری گذشت و به انتهای راهرو رفت و آنجا پیچید و اتاق انتظار کوچکی را دید، خانواده‌ای در اتاق بودند. همه روی صندلیهای حصیری نشسته بودند، مردی با پیراهن خاکی‌رنگ با کلاه بیس‌بالی که

عقب‌سرش گذاشته بود، زن درشت‌اندامی با لباس خانه، دمپایی، دختری با شلوار جین، که موهایش را بافته بود، چندین گیس خمیده، میز پر بود از کاغذ پوستی و فنجانهای چوب‌پنبه‌ای و پاکتهای نمك و فلفل.

زن گفت: «نلسون. از نلسون خبری شده؟»

چشمهای زن گشاد شد.

زن گفت: «بگویید ببینم خانم. از نلسون خبری شده؟»

زن داشت سعی می‌کرد از صندلیش بلند شود، اما مرد بازویش را محکم گرفته بود.

مرد گفت: «آرام، آرام.»

مادر گفت: «متأسفم. من دنبال آسانسور می‌گردم. پسرم بستری است. نمی‌توانم آسانسور را پیدا کنم.»

مرد گفت: «آسانسور آن طرف است،» و با انگشت طرف راست را نشان داد.

مادر گفت: «پسرم با اتومبیل تصادف کرده. اما حالش خوب می‌شود. حالا شوکه شده، اما ممکن است حالت اغما هم باشد. همینش نگرانمان کرده، حالت اغما. دارم می‌روم برای مدتی بیرون. شاید حمام هم بکنم. اما شوهرم پهلویش است. مراقبش است. امکانش هست که وقتی من رفتم همه‌چیز عوض شود. اسم من آن وایس است.»

مرد روی صندلیش جابه‌جا شد. سرش را تکان داد.

گفت: «نلسونِ ما.»

با اتومبیل وارد جای پارك شد. سگ از پشت خانه بیرون دوید. در چمن دور خودش می‌دوید. چشمهایش را بست و سرش را روی فرمان گذاشت. به صدای تیك‌تیك موتور گوش داد.

از اتومبیل پیاده شد و به طرف در رفت. چراغها را روشن کرد و آب برای چای گذاشت. کنسروی را باز کرد و به سگ غذا داد. چای به دست

روی کاناپه نشست.

تلفن زنگ زد.

گفت: «بله!» گفت: «الو!»

صدای مردی گفت: «خانم وایس.»

گفت: «بله. من خانم وایس هستم.» گفت: «راجع به اسکاتی است؟»

صدا گفت: «اسکاتی.» صدا گفت: «راجع به اسکاتی است. بله، البته که دربارهٔ اسکاتی است.»

این همه آب و این قدر نزدیک به‌خانه

شوهرم با اشتهای تمام غذا می‌خورد. اما من گمان نمی‌کنم واقعاً گرسنه باشد. آرنجهایش را روی میز گذاشته و می‌جود و به چیزی آن طرف اتاق خیره می‌شود. به من نگاه می‌کند و بعد آن طرف را نگاه می‌کند. با دستمال دهانش را تمیز می‌کند. شانه بالا می‌اندازد و باز می‌خورد.

می‌گوید: «برای چی به من زل زدی؟» می‌گوید: «جریان چیست؟» و چنگال را روی میز می‌گذارد.

می‌گویم: «زل زده بودم؟» و سرم را تکان می‌دهم.

تلفن زنگ می‌زند.

می‌گوید: «گوشی را برندار.»

می‌گویم: «شاید مادرت باشد.»

می‌گوید: «بردار و ببین.»

گوشی را برمی‌دارم و گوش می‌دهم. شوهرم دست از خوردن می‌کشد. وقتی گوشی را می‌گذارم، می‌گوید: «نگفتم؟» باز مشغول خوردن

می‌شود. بعد دستمال را توی بشقابش پرت می‌کند. می‌گوید: «مرده‌شور ببرند، چرا مردم سرشان به‌کار خودشان نیست؟ بگو من چه اشتباهی کردم و من هم گوش می‌کنم! فقط من تنهـا که نبـودم. با هم مشورت کردیم و همه‌مان تصمیم گرفتیم. نمی‌توانستیم همین‌طوری فوری برگردیم. اتومبیل پنـــج‌مایل آن طرفتـر بود. حاضـر نیستم تو یکی برایم حکم صادر کنی. می‌شنوی چه می‌گویم؟»

می‌گویم: «خودت می‌دانی.»

می‌گوید: «چی را می‌دانم، کلر؟ بگو قرار است چی را بدانم. من هیچ‌چیزی نمی‌دانم جز یك چیز.» نگاهی به من می‌کند که به خیال خودش نگاه معنی‌داری است. می‌گوید: «مرده بود. و من هم به اندازهٔ همه متأسفم. اما مرده بود.»

می‌گویم: «مسئله همین جاست.»

دستهایش را بالا می‌برد. صندلیش را از پشت میز عقب می‌کشد. سیگـارش را درمی‌آورد و قوطی آبجـو به دست به پشت آپارتمان می‌رود. می‌بینمش که روی صندلی باغ می‌نشیند و باز روزنامه را برمی‌دارد.

اسمش آنجا در صفحهٔ اول هسـت. کنار اسم بقیهٔ دوستهاش.

چشمهایم را می‌بندم و ظرفشویی را می‌چسبم. بعد دستم را روی پیشخان می‌کشم و ظرفها را روی زمین می‌ریزم.

حرکت نمی‌کند. می‌دانم شنیده است. سرش را بلند می‌کند انگار هنوز دارد گوش می‌دهد. اما حرکت دیگری نمی‌کند. رویش را برنمی‌گرداند.

او با گوردون جانسـون و مل‌دورن و ورن ویلیامز دورهٔ پوکر و بولینگ و ماهیگیری دارند. هر بهار و اوایل تابستان قبل از آنکه قوم و خویشها به سراغشان بیایند و مزاحم شوند به ماهیگیری می‌روند. مردهای محترمی‌اند، خانواده‌دار، مردهایی که به کارشان اهمیت می‌دهند. پسر و دخترهایی دارند

که با پسر ما، دین، به مدرسه می‌روند.

جمعهٔ گذشته این مردهای خانواده‌دار رفتند کنار رودخانهٔ ناچز. اتومبیل را توی کوهها پارك کردند و پای پیاده به محلی رفتند که می‌خواستند ماهی بگیرند. کیسه خواب و غذا و ورق‌بازی و ویسکیشان را با خود بردند.

قبل از چادر زدن دختر را دیدند. مل دورن پیدایش کرد. اصلاً لباس تنش نبود. او را لای شاخه‌هایی که تا بالای آب می‌رسید بند کرده بودند.

بقیه را صدازد و آنها هم آمدند تماشا کنند. با هم صحبت کردند که چه باید بکنند. یکی از آنها ـ استوارت، شوهر من، نگفت کدامشان ـ گفت که باید فوراً برگردند. بقیه با نوك کفش شنها را به هم زدند، گفتند که مایل نیستند این کار را بکنند. بهانه آوردند که خسته‌اند، دیر وقت است، و در واقع دختر هم که قرار نیست جایی برود.

سرانجام رفتند و اردو زدند. آتش درست کردند و ویسکیشان را خوردند. وقتی ماه بالا آمد، دربارهٔ دختر حرف زدند. یکی گفت باید کاری کنند جسد را آب نبرد. چراغ‌قوه‌هاشان را برداشتند و باز به کنار رودخانه رفتند. یکی از آنها ـ شاید هم خود استوارت ـ به آب زد و او را گرفت. انگشتهای دستش را گرفت و او را به ساحل کشاند. مقداری طناب نایلونی برداشت و مچ او را بست و بقیه را دور درختی گره زد.

صبح روز بعد صبحانه درست کردند، قهوه خوردند، ویسکی خوردند، و بعد دو دسته شدند تا ماهی بگیرند. آن شب ماهی درست کردند، سیب‌زمینی پختند، قهوه خوردند. ویسکی خوردند، بعد وسایل پخت‌وپز و غذاخوریشان را کنار رودخانه بردند و همان‌جا که دختر بود آنها را شستند.

بعد کمی ورق‌بازی کردند. شاید تا وقتی چشمشان می‌دید، بازی کردند. ورن‌ویلیامز خوابش برد. اما بقیه به حرف زدن افتادند. گوردون جانسون گفت که قزل‌آلاهایی که گرفته‌اند سفت است چون آب آنجا خیلی‌خیلی سرد است.

صبح روز بعد دیر از خواب بلند شدند، ویسکی خوردند، کمی ماهی

گرفتند، چادرهایشان را جمع کردند، کیسه خوابهاشان را لوله کردند، وسایلشان را جمع کردند و به راه افتادند. آن‌قدر با اتومبیل رفتند تا به یك تلفن رسیدند. استوارت تلفن زد و بقیه دور و برش توی آفتاب ایستاده بودند و گوش می‌کردند. او اسم خودشان را به کلانتر داد. چیزی نداشتند که پنهان کنند. جای شرمندگی نبود. گفتند که صبر می‌کنند تا یکی بیاید نشانی دقیق را بگیرد و گفته‌هایشان را یادداشت کند.

وقتی به خانه رسید من خواب بودم. اما وقتی صدایش را در آشپزخانه شنیدم بیدار شدم. دیدمش که قوطی آبجو به دست به یخچال تکیه داده است. مرا با دستهای سنگینش بلند کرد، دستهای بزرگش بر پشتم کشیده می‌شد. توی تختخواب باز دستهایش را رویم گذاشت و بعد صبر کرد انگار به چیز دیگری فکر می‌کرد. من چرخیدم و منتظر ماندم. فکر می‌کنم بعدش او بیدار ماند.

آن روز صبح پیش از آنکه من از تخت در بیایم بلند شده بود. گمانم می‌خواست ببیند توی روزنامه چیزی نوشته‌اند یا نه.

درست بعد از ساعت هشت تلفن شروع کرد به زنگ زدن.

شنیدم فریاد زد: «برو به جهنم!»

تلفن بلافاصله دوباره زنگ زد.

«جز چیزهایی که به کلانتر گفتم، حرف دیگری ندارم بزنم!»

گوشی را محکم روی تلفن کوبید.

گفتم: «قضیه چیست؟»

همان وقت این چیزهایی را که الان برایتان گفتم به من گفت.

خرده‌های بشقابها را جارو می‌کنم و بیرون می‌روم. حالا روی چمن به پشت دراز کشیده، روزنامه و قوطی آبجو را دم دستش گذاشته است.

می‌گویم: «استوارت، می‌آیی برویم اتومبیل سواری؟»

به شکم می‌غلتـد و نگـاهم می‌کند. می‌گوید: «سر راه کمی آبجو می‌خریم.» بلند می‌شود و وقتی از کنارم می‌گذرد، بر پهلویم دست می‌کشد. می‌گوید: «یك دقیقه صبرکن.»

بی‌آنکه حرفی بزنیم، شهر را پشت سرمی‌گذاریم. دم فروشگاهی در کنار جاده می‌ایستد تا آبجو بخرد. درست کنار در یك دستهٔ بزرگ روزنامه را می‌بینم. روی پلهٔ بالایی زن چاقی را با لباس گلدار می‌بینم که یك آب نبات شیرین بیان را به طرف دختر کوچولویی دراز کرده است. کمی بعد از روی نهر اورسن می‌گذریم و به طرف گردشگاه می‌پیچیم. می‌توانم مردها را آن دور ببینم. می‌توانم ببینمشان که آنجا دارند ماهی می‌گیرند.

این همه آب و این‌قدر نزدیك به خانه.

می‌گویم: «مگر مجبور بودی این همه راه بروی؟»

می‌گوید: «کفر مرا بالا نیاور.»

روی نیمکتی در زیر آفتاب می‌نشیند. قوطیهای آبجو را باز می‌کند. می‌گوید: «آرام بگیر، کلر.»

«گفتند آنها بیگناه‌اند. گفتند دیوانه‌اند.»

می‌گوید: «کی؟» می‌گوید: «راجع به چی داری حرف می‌زنی؟»

«برادران مادوکس. آنجایی که من بزرگ شدم، آنها دختری به اسم آرلین هوبلی را کشتنـد. سرش را بریدنـد و انـداختنـدش توی رودخانهٔ کله‌الوم. وقتی کوچك بودم، این‌طور شـد.»

می‌گوید: «داری دیگر کفرم را درمی‌آوری.»

به نهر نگاه می‌کنم. درست توی نهرم. مرده، با چشمهای باز، دمر و دارم خیره به خزه‌های کف آب نگاه می‌کنم.

وقت برگشتن می‌گوید: «نمی‌دانم چه‌ات شده. دقیقه به دقیقه بیشتر کفرم را درمی‌آوری.»

حرفی ندارم به او بزنم.

سعی می‌کند همهٔ حواسش را به جاده بدهد. اما مدام به آینهٔ بالای

سرش نگاه می‌کند.
او می‌داند.

استوارت فکر می‌کند که امروز صبح گذاشته است من بخوابم. اما من از خیلی قبل از آنکه ساعت زنگ بزند بیدار بوده‌ام. لب‌لب تختخواب، دور از پاهای پشمالوی او دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم.

دین را می‌رساند مدرسه و بعد ریش می‌تراشد. لباس می‌پوشد و می‌رود سرکار. دوبار به اتاق‌خواب سرك می‌کشد و سینه صاف می‌کند. اما من چشمهایم را بسته‌ام.

توی آشپزخانه یادداشتی برایم گذاشته. پایینش امضا کرده: «دوستت دارم.»

پشت میز صبحانه در آن کنج می‌نشینم و قهوه می‌خورم و رد فنجانم را روی یادداشت می‌گذارم. روزنامه را نگاه می‌کنم و روی میز پشت و رویش می‌کنم. بعد می‌کشمش جلو و می‌خوانم. هویت جسد شناسایی شده، دنبالش آمده‌اند. اما لازم بوده معاینه‌اش کنند، یك چیزهایی توش بگذارند، ببرند، وزن کنند، اندازه‌گیری کنند، چیزهایی را باز تویش بگذارند و بدوزندش.

مدتها روزنامه به دست می‌نشینم و فکر می‌کنم. بعد زنگ می‌زنم تا از آرایشگرم وقت بگیرم.

مجله‌ای روی دامنم گذاشته‌ام و زیر سشوار می‌نشینم و می‌گذارم مارنی ناخنهایم را درست کند.

می‌گویم: «فردا می‌خواهم بروم تشییع جنازه.»
مارنی می‌گوید: «خیلی متأسفم.»
می‌گویم: «قتل بوده.»
مارنی می‌گوید: «این از همه بدتر است.»

می‌گویم: «آن‌قدرها به هم نزدیك نبودیم، اما خوب.»

مارنی می‌گوید: «مناسب همان جا درستت می‌کنیم.»

آن شب روی کاناپه می‌خوابم و صبح اول از همه بیدار می‌شوم. وقتی دارد ریشش را می‌تراشد قهوه می‌گذارم و صبحانه را آماده می‌کنم. دم در آشپزخانه می‌آید، حوله را روی شانهٔ برهنه‌اش انداخته، براندازم می‌کند.

می‌گویم: «این قهوه. یك دقیقهٔ دیگر تخم‌مرغ حاضر می‌شود.»

دین را بیدار می‌کنم و سه‌تایی صبحانه می‌خوریم. هر وقت استوارت نگاهم می‌کند، از دین می‌پرسم که باز شیر، یا نان، یا چیز دیگری می‌خواهی.

استوارت در را که باز می‌کند می‌گوید: «امروز بهت زنگ می‌زنم.»

می‌گویم: «گمان نکنم امروز خانه باشم.»

می‌گوید: «البته، باشد.»

به دقت لباس می‌پوشم. کلاهی به سرمی‌گذارم و خودم را در آینه نگاه می‌کنم. یادداشتی برای دین می‌گذارم.

عزیزم، مامان امروز بعدازظهر کار دارد، اما دیرتر می‌آید. یا توی خانه بمان یا برو توی حیاط پشتی تا من یا پدرت برگردیم.

دوستت دارم، مامان.

به *دوستت دارم* نگاه می‌کنم و بعد زیرش خط می‌کشم. بعد کلمهٔ *حیاط پشتی* را می‌بینم. سرهم می‌نویسندش یا جدا؟ از میان مزارع اتومبیل را می‌رانم، از میان مزارع جو و چغندرقند و باغهای سیب و گله‌هایی که به چرا مشغول‌اند. بعد همه چیز عوض می‌شود. به جای آنکه شکل خانه‌های روستایی باشند، شیبه زاغه‌اند و به جای باغ انگار تنه‌های الوار کاشته‌اند. بعد کوه است و سمت راست، خیلی پایین، گاه رودخانهٔ ناچز را می‌بینم.

وانت سبزرنگی پشت سرم پیدا می‌شود و کیلومترها همین‌طور پشت

سرم می‌آید. مدام در جاهایی که نباید، سرعت را کم می‌کنم تا شاید از من جلو بزند. بعد سرعتم را زیاد می‌کنم. اما باز به وقتش این کار را نمی‌کنم. چنان فرمان را می‌چسبم که انگشتهایم درد می‌گیرد.

در جایی که جاده تا مسافت زیادی صاف است از من جلو می‌زند. اما کمی پهلو به پهلوی من می‌ماند، مردی است با موهای کوتاه و لباس کار آبی. همدیگر را برانداز می‌کنیم. بعد او دست تکان می‌دهد، بوق می‌زند و از من جلو می‌افتد.

آهسته می‌کنم و جایی پیدا می‌کنم. کنار می‌کشم و موتور را خاموش می‌کنم. صدای رودخانه را از آن پایین زیر درختان می‌شنوم. بعد می‌شنوم که وانت دارد برمی‌گردد.

درها را قفل می‌کنم و شیشه‌ها را بالا می‌کشم.

مرد می‌گوید: «همه‌چیز مرتب است؟» با بندانگشتهایش به شیشه می‌زند. «همه‌چیز مرتب است؟» آرنجهایش را روی در می‌گذارد و صورتش را جلو شیشه می‌آورد.

به او زل می‌زنم. نمی‌دانم چه کار دیگری باید بکنم.

«اوضاع مرتب است؟ چرا همهٔ در و پنجره‌ها را بستی؟»

سرم را تکان می‌دهم.

«شیشه را بکش پایین.» سرش را تکان می‌دهد و به شاهراه نگاه می‌کند و بعد به من. «همین حالا بکشش پایین.»

می‌گویم: «خواهش می‌کنم، باید بروم.»

انگار نشنیده، می‌گوید «در را باز کن. الان آن تو خفه می‌شوی.»

به بالا تنه‌ام نگاه می‌کند، به پاهایم. می‌فهمم که دارد این کار را می‌کند.

می‌گوید: «عزیز جان، فقط آمده‌ام اینجا کمکت کنم، همین.»

در تابوت بسته است و رویش را با شاخه‌های گل پوشانده‌اند. همین که

می‌نشینم، صدای ارگ بلند می‌شود. مردم تو می‌آیند و صندلی پیدا می‌کنند. پیرکی هست با شلوار پف‌دار و پیراهن زرد آستین کوتاه. دری باز می‌شود و اعضای خانواده دسته‌جمعی وارد می‌شوند و به قسمت پرده‌داری در کنار سالن می‌روند. وقتی همه سرجایشان نشستند صندلیها جیرجیر می‌کنند. بلافاصله بعد، مرد موبور و خوش‌قیافه‌ای با کت‌وشلوار تیرهٔ خوشدوختی می‌ایستد و از ما می‌خواهد سرهایمان را خم کنیم. دعایی برای ما زنده‌ها می‌خواند و بعد وقتی این دعا تمام شد، دعایی برای روح متوفی می‌خواند.

من هم با دیگران از کنار تابوت می‌گذرم. بعد به طرف پله‌های بیرونی و به میان نور بعدازظهر می‌روم. زنی هست که جلوتر از من لنگ‌لنگان از پله‌ها پایین می‌رود. در پیاده‌رو دورویرش را نگاه می‌کند. می‌گوید: «خوب، گرفتنش. حالا چقدر دلشان را خنک می‌کند، نمی‌دانم. امروز صبح دستگیرش کردند. قبل از اینکه بیایم شنیدم. پسره مال خود همین شهر بود.»

چند قدمی در پیاده‌رو داغ راه می‌رویم. مردم دارند اتومبیلهایشان را روشن می‌کنند. دست دراز می‌کنم و پارکومتری را می‌چسبم. کاپوتهای براق و سپرهای براق. سرم گیج می‌رود.

می‌گویم: «این قاتلها، اینها دوستانی دارند. از کجا معلوم.»

زن می‌گوید: «طفلك! از وقتی یك دختر کوچولو بود می‌شناختمش. می‌آمد خانه‌ام و من برایش شیرینی درست می‌کردم و می‌گذاشتم پای تلویزیون بخورد.»

به خانه که برمی‌گردم. استوارت پشت‌میز نشسته و یك لیوان ویسکی جلوش گذاشته است. یك لحظه به کله‌ام می‌زند و فکر می‌کنم بلایی سر دین آمده است.

می‌گویم: «کجاست؟ دین کجاست؟»

شوهرم می‌گوید: «بیرون.»

ویسکیش را تا ته سرمی‌کشد و می‌ایستد. می‌گوید: «گمانم می‌دانم

چی لازم داری.»

دستش را دورم حلقه می‌کند و می‌خواهد کتم را درآورد. بلوز هم هست.

می‌گوید: «یکی‌یکی به نوبت.»

چیز دیگری هم می‌گوید. اما احتیاجی نیست بشنوم. با آن همه صدای آب نمی‌توانم یك کلمه بشنوم.

می‌گویم: «خیلی خوب.» و خودم کمکش می‌کنم. «قبل از آنکه دین سر برسد. زود باش.»

صحبت جدی

اتومبیل ورا آنجا بود، اتومبیل دیگری نبود و برت از این بابت ممنون بود. با اتومبیل به ورودی اتومبیل‌رو آمد و کنار تارتی که شب قبل از دستش افتاده بود نگه داشت. هنوز آنجا بود، قالب آلومینیومی دمر افتاده بود، هاله‌ای از مایهٔ کدوحلوایی وسط تارت روی سنگفرش پخش شده بود. فردای کریسمس بود.

روز کریسمس به دیدن زن و بچه‌هایش آمده بود. ورا از قبل به او هشدار داده بود. مسائل را برایش روشن کرده بود. گفته بود که باید ساعت شش از آنجا برود چون قرار است دوست او با بچه‌هایش برای شام بیایند.

توی اتاق‌نشیمن نشسته بودند و با وقار تمام هدیه‌هایی را که برت آورده بود باز کردند. بسته‌های او را باز کرده بودند، در حالی که بسته‌های دیگر که در کاغذ کادو پیچیده شده بودند زیر درخت منتظر بودند تا بعد از ساعت شش باز شوند.

بچه‌ها را تماشا کرد که هدیه‌شان را باز می‌کنند، صبر کرد تا ورا روبان دراز را از دور هدیه‌اش باز کرد. دیدش که کاغذ را پس زد، در جعبه را برداشت، و پلوور کشمیر را بیرون آورد.

گفت: «قشنگ است. متشکرم، برت.»

دخترش گفت: «بپوش ببین چطور است.»

پسرش گفت: «بپوشش.»

برت به پسرش نگاه کرد. ممنون بود که از او حمایت می‌کند.

پوشیدش. ورا رفت توی اتاق‌خواب و پلوور به تن بیرون آمد.

گفت: «قشنگ است.»

برت گفت: «به تن تو قشنگ است.» و احساس کرد سینه‌اش فشرده می‌شود.

هدایای خودش را باز کرد. ورا یك بُن خرید از فروشگاه لباس مردانهٔ سندهایم به او هدیه داد. دخترش یك شانه و برس یك رنگ. پسرش یك روان‌نویس.

ورا سودا ریخت و کمی حرف زدند. اما بیشتر به درخت نگاه می‌کردند. بعد دخترش بلند شد و شروع کرد به چیدن میز غذاخوری، و پسرش به اتاق خودش رفت.

اما برت دوست داشت همان جایی که بود بماند. دوست داشت همان‌جا جلو بخاری دیواری، لیوانی به دست بنشیند، در خانه‌اش، خانهٔ خودش.

بعد ورا رفت به آشپزخانه.

هر به چندی دخترش چیزی به اتاق ناهارخوری می‌آورد که روی میز بگذارد. برت تماشایش می‌کرد. تماشایش کرد که دستمال سفره‌های کتانی را توی لیوانهای شراب گذاشت. تماشایش کرد که گلدان باریك و بلندی را وسط میز گذاشت. تماشایش کرد که گلی را در گلدان گذاشت،

خیلی با دقت این کار را کرد.

کُندهٔ کوچکی از موم و خاك اره روی آتشدان می سوخت. جعبه‌ای با پنج کندهٔ دیگر آماده روی پیش‌بخاری بود. از روی کاناپه بلند شد و همه‌شان را توی بخاری گذاشت. تماشا کرد تا آنکه شعله کشیدند. بعد سودایش را تا ته خورد و به طرف در پاسیو به راه افتاد. سرراهش تارتها را که به ردیف روی رف چیده بودند دید. آنها را، هر شش تا را توی بغلش چید، یکی برای هر ده‌باری که تا آن‌وقت به او خیانت کرده بود.

در پارکینگ توی تاریکی، وقتی داشت در را باز می‌کرد یکی از دستش افتاد.

از آن شبی که کلیدش توی قفل شکست، در جلوی همیشه قفل بود. رفت به طرف درپشتی. روی درپاسیو یك حلقهٔ گل بود. به شیشه زد. ورا کت حوله‌ای به تن داشت. به او نگاه کرد و اخم کرد. لای در را کمی باز کرد.

برت گفت: «می‌خواهم بابت دیشب معذرت بخواهم. می‌خواهم از بچه‌ها هم معذرت بخواهم.»

ورا گفت: «خانه نیستند.»

دم در ایستاده بود و او هم توی پاسیو کنار گلدان فیلودندرون ایستاده بود. پرزی را از روی آستینش برداشت.

گفت: «دیگر تحملم تمام شده. تو می‌خواستی دیشب خانه را آتش بزنی.»

«نه، نمی‌خواستم.»

«چرا، می‌خواستی. همه اینجا شاهدند.»

گفت: «می‌توانم بیایم تو تا درباره‌اش صحبت کنیم؟»

حوله را جلو گلویش روی هم آورد و کمی عقب رفت.

گفت: «تا یك ساعت دیگر باید بروم بیرون.»

به دور و برش نگاه کرد. درخت روشن و خاموش می‌شد. یك طرف

کاناپه توده‌ای کاغذرنگی و جعبه‌های براق بود. بقایای یك بوقلمون روی دیس وسط میز اتاق ناهارخوری، و گوشتهای چربی ته مانده در بستری از جعفری، انگار که در آشیانه‌ای وحشتناك مانده بود. توده‌ای مخروطی از خاکستر بخاری را پر کرده بود. چند قوطی خالی شاستاکولا هم توی بخاری بود. خطی از لکه‌های دوده تا آجرهای رف پیش بخاری کشیده شده بود و در آنجا چوبی که جلو دود را گرفته بود، سوخته و سیاه شده بود.

چرخید و به آشپزخانه رفت.

گفت: «دیشب دوستت کی رفت؟»

گفت: «اگر باز می‌خواهی شروع کنی، بهتر است همین حالا بروی.»

یك صندلی بیرون کشید و پشت‌میز آشپزخانه جلو زیرسیگاری بزرگ نشست. چشمهایش را بست و باز کرد. پرده را کنار زد و حیاط پشتی را نگاه کرد. دوچرخه‌ای را دید که چرخ جلو نداشت و روی زمین سروته ایستاده بود. دید که پای حصار چوب سرخ را علف برداشته است.

توی یك قهوه‌جوش آب ریخت. گفت « عید شکرگزاری یادت هست؟ همان‌وقت گفتم که این آخرین عیدی است که خرابش می‌کنی. آدم ساعت ده‌شب بوقلمون ژامبون و تخم‌مرغ بخورد.»

گفت: «می‌دانم. گفتم که متأسفم.»

«متأسف بودن کافی نیست.»

شعلهٔ پیلوت باز خاموش شده بود. دم اجاق سعی می‌کرد زیر ظرف آب را روشن کند.

گفت: «خودت را نسوزانی. یك موقع آتش نگیری.»

و فکر کرد که حوله‌اش آتش می‌گیرد، او از پشت‌میز بالا می‌پرد، می‌اندازدش زمین و قلش می‌دهد تا توی اتاق‌نشیمن، آنجا او را با بدن خودش می‌پوشاند، یا اینکه باید بدود به اتاق‌خواب و یك پتو بیاورد؟

«ورا؟»

نگاهش کرد.

«چیزی داری بخورم؟ بدم نمی‌آید امروز صبح لبی تر کنم.»

«توی فریزر یك کم ودکا هست.»

«از کی تا حالا ودکا را توی فریزر می‌گذاری؟»

«منظور؟»

گفت: «هیچ چی، هیچ چی.»

ودکـــا را درآورد و کمی توی فنجانی که روی پیشخان پیدا کرده بود ریخت.

گفت: «می‌خواهی همین‌طوری، با فنجان بخوری؟» گفت: «تو را به خدا، برو. اصلاً راجع به چی می‌خواهی حرف بزنی؟ گفتم که باید بروم. ساعت یك کلاس فلوت دارم.»

«هنوز کلاس فلوت می‌روی؟»

«مگـر نشنیدی؟ منظورت چیست؟ زودتر بگو ببینم چی تو کله‌ات هست، باید بروم حاضر بشوم.»

«می‌خواستم بگویم که متأسفم.»

گفت: «این را که گفتی.»

گفت: «اگرآب میوه‌ای چیزی داشتـه‌بـاشی، می‌توانم با این ودکا مخلوط کنم»

در یخچال را باز کرد و چیزها را جابه‌جا کرد.

گفت: «آب سیب‌ترش داریم.»

گفت: «خوب است.»

یك لیوان آب سیب‌ترش و ودکا خورد. سیگاری روشن کرد و چوب کبریت را انداخت توی زیرسیگاری بزرگی که همیشه روی میز آشپزخانه بود. ته‌سیگارهای تویش را نگاه کرد. بعضـیـشان ته‌سیگارهای ورا بودند، و بعضـیـشان نبودند. بعضـیـشان حتی به رنگ ارغوانی روشن بودند. بلند شد و همه را در آشغالدانی زیر ظرفشویی خالی کرد.

این زیرسیگاری در اصل زیرسیگاری نبود. بشقاب سنگی بزرگی بود که از کوزه‌گری ریشو در بازار سرپوشیده‌ای در سانتاکلارا خریده بودند. آن را شست و خشک کرد. گذاشتش روی میز و بعد سیگارش را توی آن له و خاموش کرد.

درست همان‌وقت که آب روی اجاق جوش آمد تلفن زنگ زد.

شنید که ورا در حمام را باز کرد و از آن طرف اتاق نشیمن صدا زد: «تلفن را جواب بده! تازه می‌خواستم بروم زیردوش.»

تلفن آشپزخانه روی پیشخان در گوشه‌ای پشت کباب‌پز بود. کباب‌پز را کنار زد و گوشی را برداشت.

صدا گفت: «چارلی آنجاست؟»

برت گفت: «نه.»

صدا گفت: «خیلی خوب.»

وقتی داشت ترتیب قهوه را می‌داد، تلفن باز زنگ زد.

«چارلی؟»

برت گفت: «اشتباه است.»

این بار گوشی را زمین گذاشت.

ورا با شلوار جین و پلوور به آشپزخانه برگشت. داشت موهایش را برس می‌زد.

قهوهٔ فوری را با قاشق توی فنجانهای آب‌داغ ریخت و بعد کمی ودکا در فنجان خودش ریخت. فنجانها را برد سرمیز.

ورا گوشی را برداشت، گوش داد. گفت: «یعنی چه؟ کی بود؟»

گفت: «هیچ‌کس. کی سیگار رنگی می‌کشد؟»

«من.»

«نمی‌دانستم.»

«بله، من.»

رو به رویش نشست و قهوه‌اش را خورد. سیگار کشیدند و خاکسترها را توی زیرسیگاری ریختند. حرفهایی بود که می‌خواست بزند، حرفهای غم‌انگیز، حرفهای تسلی‌بخش، از این جور حرفها.

ورا گفت: «روزی سه پاکت سیگار می‌کشم. گفتم تا اگر بخواهی، بدانی واقعاً وضع چه جوری است.»

برت گفت: «واویلا.»

ورا سرتکان داد.

گفت: «نیامدم اینجا این را بگویی.»

«پس آمدی چی بگویم، هان؟ می‌خواستی بگویم خانه به کل سوخت؟»

گفت: «ورا. کریسمس است. برای همین آمدم.»

گفت: «روز بعد از کریسمس است.» گفت: «کریسمس آمده و رفته. هیچ دلم نمی‌خواهد کریسمس دیگری را ببینم.»

گفت: «پس من چی؟ فکر می‌کنی من چشم انتظارم تعطیلی‌ها برسد؟»

تلفن باز زنگ زد. برت گوشی را برداشت.

گفت: «یکی چارلی را می‌خواهد.»

«چی؟»

برت گفت: «چارلی.»

ورا گوشی را گرفت. وقت حرف زدن پشتش را به او کرده بود. بعد رو به او کرد و گفت: «از توی اتاق‌خواب حرف می‌زنم. پس لطفاً وقتی آن یکی گوشی را برداشتم تلفن را قطع کن. من می‌گویم، پس وقتی گفتم، قطع کن.»

گوشی را از دست ورا گرفت. ورا از آشپزخانه رفت. گوشی را به

گوشش گذاشته بود و گوش می‌داد. هیچ صدایی نشنید. بعد شنید مردی سینه‌اش را صاف کرد. بعد شنید ورا گوشی دیگر را برداشت. داد زد: «خوب، برت! برداشتم، برت!»

گوشی را گذاشت و ایستاد و نگاهش کرد. کشوی قاشق و چنگالها را باز کرد و چیزها را این‌طرف و آن‌طرف کرد. کشوی دیگر را باز کرد. توی ظرفشویی را نگاه کرد. رفت به اتاق ناهارخوری و چاقوی گوشت‌بری را برداشت. آن را زیر آب‌داغ گرفت تا اینکه روغن ماسیدهٔ رویش شکافت و پایین ریخت. تیغه را با آستینش خشك کرد. به طرف تلفن رفت، سیم را دولا کرد و بدون هیچ زحمتی اره‌اش کرد. دو انتهای سیم را نگاه کرد. بعد تلفن را به جای مخصوصش پشت کباب‌پز هل داد.

آمد تو. گفت: «تلفن قطع شد. تو با تلفن کاری چیزی کردی؟» به تلفن نگاه کرد و بعد آن را از روی پیشخان برداشت.

جیغ زد: «حرامزاده!» جیغ زد: «برو بیرون، برو بیرون، برو همان جایی که جایت است!» تلفن را به طرفش تکان می‌داد. «تمام شد! می‌روم حکم ممنوعیت آمدنت را می‌گیرم، بله، می‌روم این کار را می‌کنم.»

وقتی تلفن را روی پیشخان کوبید، دینگ صدا داد.

«اگر همین حالا نروی، می‌روم از خانهٔ همسایه به پلیس تلفن می‌کنم!»

برت زیر سیگاری را برداشت. لبه‌اش را گرفته بود. مثل آدمی آن را گرفته بود که می‌خواهد دیسك پرتاب کند.

گفت: «خواهش می‌کنم. زیرسیگاری ماست.»

از در پاسیو بیرون رفت. مطمئن نبود اما فکر می‌کرد چیزی را ثابت کرده است. امیدوار بود که چیزی را روشن کرده باشد. این را که باید به زودی یك صحبت جدی با هم بکنند. چیزهایی بود که باید درباره‌اش حرف می‌زدند، چیزهای مهمی که باید درباره‌اش بحث می‌کردند. باز با هم حرف

می‌زدند. شاید وقتی تعطیلات تمام شد و اوضاع به حالت عادی برگشت. مثلاً بهش می‌گفت که این زیرسیگاری لعنتی زیرسیگاری نیست، یك بشقاب لعنتی است.

در پارکینگ از آن طرف تارت رد شد و سوار اتومبیل شد. اتومبیل را روشن کرد و دنده عقب گذاشت. تا وقتی زیرسیگاری را نگذاشته بود پایین، سخت بود.

وقتی از عشق حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم

دوستم مل‌مك‌گینیس داشت صحبت می‌کرد. مل‌مك‌گینیس متخصص قلب است، و گاهی همین مسئله به او حق می‌دهد که حرف بزند.

چهار نفری دور میز آشپزخانه‌اش نشسته بودیم جین می‌خوردیم. آفتاب از پنجرهٔ بزرگ پشت ظرفشویی تمام آشپزخانه را روشن کرده بود. من بودم و مل و زن دومش ترزا ـ که تری صدایش می‌کردیم ـ و زن من، لورا. آن موقع در آلبوکرك زندگی می‌کردیم. اما همگی مال جاهای دیگر بودیم.

ظرف یخ روی میز بود. جین و تونیك را مدام دست به دست می‌دادیم، و نمی‌دانم چطور شد حرف عشق پیش آمد. مل فکر می‌کرد که عشق واقعی فقط عشق روحانی است. گفت که پنج سال در یك مؤسسهٔ تربیت کشیش بوده و بعد آنجا را ول کرده و به دانشکدهٔ پزشکی رفته است. گفت که هنوز آن سالهای مؤسسه را مهمترین سالهای زندگیش می‌داند.

تری گفت مردی که قبل از زندگی با مل با او زندگی می‌کرده آن‌قدر

عاشقش بوده که سعی کرده او را بکشد. بعد تری گفت: «یك شب حسابی کتکم زد. مچ پاهایم را گرفته بود و مرا دور اتاق نشیمن روی زمین می‌کشید. یکریز می‌گفت: «دوستت دارم، دوستت دارم، پتیاره.» همین‌طور مرا دور اتاق می‌کشاند. سرم مدام می‌خورد این‌ور و آن‌ور.» تری به همه دور میز نگاه کرد. «شماها اگر بودید با یك چنین عشقی چه می‌کردید؟»

زنی بود استخوانی با صورتی زیبا، چشمانی تیره و موی قهوه‌ای که به پشتش می‌ریخت. از گردنبندهای فیروزه و گوشواره‌های بزرگ آویزدار خوشش می‌آمد.

مل گفت: «تو را به خدا، این‌قدر احمق نباش. این که عشق نیست، خودت هم می‌دانی. نمی‌دانم اسمش چیست، اما مطمئنم که اسمش را عشق نمی‌شود گذاشت.»

تری گفت: «هر چه می‌خواهی بگو، اما می‌دانم عشق بود. شاید به نظرت دیوانگی بیاید، اما به هر حال همین بود. آدمها با هم فرق دارند، مل. قبول دارم که بعضی وقتها ممکن است کارهای جنون‌آمیز کرده باشد. قبول. اما مرا دوست داشت. شاید به روش خودش، اما دوستم داشت. بی‌برو برگرد عشق بود، مل. نگو که نبود.»

مل نفس بیرون داد. لیوانش را گرفت و به طرف من و لورا چرخید. مل گفت: «مردك تهدید کرد که مرا می‌کشد.» مشروبش را تا ته سرکشید و دست دراز کرد که بطری جین را بردارد. «تری رمانتیك است. تری پیرو مکتب مرا ـ بزن ـ تا ـ بدانم ـ دوستم ـ داری است. تری، عزیزم، این قیافه را به خودت نگیر.» مل دست دراز کرد و گونهٔ تری را با انگشتانش نوازش کرد. نیشش را باز کرد.

تری گفت: «حالا می‌خواهد از دلم دربیاورد.»

مل گفت: «چی را از دلت دربیاورم؟ چی هست که از دلت دربیاورم؟ من سرحرفم هستم. همین.»

تری گفت: «راستی، اصلاً چطوری حرف این قضیه پیش آمد؟»

لیوانش را بلند کرد و نوشید. گفت: «مل همیشه دارد به عشق فکر می‌کند. مگر نه عزیزم؟» لبخند زد. و من فکر کردم دیگر قضیه خاتمه پیدا کرد.

مل گفت: «من اسم رفتار اِد را عشق نمی‌گذارم. حرفم فقط همین است، عزیزم.» مل به من و لورا گفت: «شماها چی بچه‌ها؟ شماها فکر می‌کنید عشق بوده؟»

گفتم: «من صلاحیت جواب دادن ندارم. حتی طرف را نمی‌شناختم. فقط اسمش به گوشم خورده است. از کجا بدانم؟ آدم باید جزئیات را بداند. اما گمانم حرف تو این است که عشق یك چیز مطلق است.»

مل گفت: «آن نوع عشقی که من درباره‌اش حرف می‌زنم، بله. در آن نوع عشقی که من می‌گویم، آدم سعی نمی‌کند مردم را بکشد.»

لورا گفت: «من چیزی دربارهٔ اد یا راجع به آن وضعیت نمی‌دانم. اما خوب، کیست که بتواند دربارهٔ موقعیت کس دیگری قضاوت کند؟»

پشت دست لورا را نوازش کردم. لبخند بی‌رمقی تحویلم داد. دست لورا را بلند کردم. گرم بود، با ناخنهای درست شده و لاك یکدست و بی‌نقص. مچ پهنش را با انگشتانم گرفتم و نگه داشتم.

تری گفت: «وقتی ترکش کردم، مرگ موش خورد.» بازوهایش را با دستهایش گرفت. گفت: «بردندش به بیمارستانی در سانتافه. آن موقع آنجا زندگی می‌کردیم، در ده‌مایلی شهر. نجاتش دادند. اما لثه‌هایش درب و داغان شد. یعنی از روی دندانهایش پس نشست. بعد از آن دندانهایش مثل نیش بیرون زده بود. خدای من.» کمی صبر کرد، بعد بازوهایش را ول کرد و لیوانش را برداشت.

لورا گفت: «آدمها چه کارها که نمی‌کنند!»

مل گفت: «دیگر کاری نمی‌تواند بکند. مرده است.»

مل لیمو تعارفم کرد. یك برش برداشتم. توی مشروبم چکاندم، و یخها را با انگشتم چرخاندم.

تری گفت: «بدتر از این را هم دیدیم. با اسلحه توی دهانش شلیك کرد. اما این دفعه هم خراب کرد، اد بیچاره.» سرش را تکان داد.

مل گفت: «اد بیچاره دیگر چرا؟ طرف خطرناك بود.»

مل چهل‌وپنج سال داشت. قد بلند بود با پاهای بلند و موهای نرم و مجعد. دست و صورتش آفتاب سوخته بود چون تنیس‌بازی می‌کرد. وقتی مست نبود، حرکاتش، تمام حرکاتش دقیق بود، خیلی با احتیاط.

تری گفت: «اما عاشق من بود، مل. این یکی را قبول کن. من فقط همین را از تو می‌خواهم. او آن‌طوری که تو دوستم داری دوستم نداشت. منظورم این نیست، اما دوستم داشت. این را که می‌توانی قبول کنی، هان؟»

من گفتم: «مقصودت چیست که گفتی خراب کرد؟»

لورا لیوان به دست به جلو خم شد. آرنجهایش را روی میز گذاشت و با دو دست لیوانش را گرفت. اول مل و بعد تری را نگاه کرد و با چهرهٔ بازش که حالتی گیج به خود گرفته بود منتظر ماند، انگار حیرت کرده بود که چنین اتفاقهایی برای کسانی افتاده باشد که آدم با آنها دوست است.

گفتم: «اگر خودش را کشته، دیگر چرا می‌گویی خراب کرد؟»

مل گفت: «الان تعریف می‌کنم چی شد. اسلحهٔ کالیبر بیست‌ودوش را برداشت، همان که خریده بود تا من و تری را با آن تهدید کند. باور کنید، جدی می‌گویم، طرف مدام تهدیدمان می‌کرد. بایست می‌دیدید آن‌روزها چه زندگیی داشتیم. مثل فراریها. حتی خود من هم یك اسلحه خریدم. باورتان می‌شود؟ آدمی مثل من؟ اما خریدم. یکی برای دفاع از خودم خریدم و می‌گذاشتمش توی داشبورد ماشین. بعضی‌وقتها مجبور می‌شدم نصف‌شب از آپارتمان بیرون بیایم. متوجهید که؟ می‌رفتم بیمارستان. هنوز من و تری عروسی نکرده بودیم، و زن اولم خانه و بچه‌ها و سگ و خلاصه همه‌چیز را برای خودش برداشته بود، و من و تری توی آن آپارتمان زندگی می‌کردیم. داشتم می‌گفتم، گاهی نصفه‌های شب تلفن می‌زدند و مجبور می‌شدم ساعت دوسهٔ صبح بروم بیمارستان. توی پارکینگ تاریك بود، و قبل از اینکه حتی

برسم به اتومبیل، تمام تنم عرق می‌کرد. هیچ‌وقت مطمئن نبودم که الان از پشت بوته‌ها یا از پشت یك اتومبیل در نیاید و به طرفم تیراندازی نکند. می‌خواهم بگویم طرف دیوانه بود. ازش برمی‌آمد بمب بگذارد، یا هر کاری بکند. ساعتهای جورواجور وقتی سرکار بودم تلفن می‌کرد و می‌گفت می‌خواهد با دکتر حرف بزند، و وقتی من می‌آمدم پای تلفن، می‌گفت: "حرامزاده، چیزی به آخر عمرت نمانده." چیزهایی از این قبیل. خیلی وحشتناك بود، باور کنید.»

تری گفت: «با همهٔ اینها، من دلم برایش می‌سوزد.»

لورا گفت: «مثل کابوس است. اما وقتی با اسلحه خودکشی کرد، دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

لورا منشی حقوقی است. ما سر یك مسئلهٔ کاری با هم آشنا شدیم. قبل از اینکه بفهمیم چی‌به‌چی است، قضیهٔ ازدواج پیش آمد. سی‌وپنج سالش است، سه سال از من کوچکتر است. علاوه بر آنکه عاشق هم هستیم از هم خوشمان هم می‌آید و از مصاحبت هم لذت می‌بریم. آدمی است که بودن با او راحت است.

لورا گفت: «چی شد؟»

مل گفت: «توی اتاقش اسلحه را گذاشت در دهانش و شلیك کرد. یکی صدای گلوله را شنید و مدیر ساختمان را خبر کرد. با شاه‌کلید وارد اتاق شدند و دیدند چه شده، و آمبولانس خبر کردند. اتفاقاً وقتی آوردندش، من آنجا بودم. زنده بود اما امیدی به نجاتش نمی‌رفت. تا سه روز بعد زنده ماند. سرش دو برابر سر آدمهای معمولی شده بود. تا آن روز چنین چیزی ندیده بودم، و امیدوارم دیگر هم نبینم. تری وقتی فهمید چه شده، می‌خواست برود و پیشش بماند. سر این قضیه دعوامان شد. من فکر نمی‌کردم درست باشد او را در آن وضع ببیند. فکر نمی‌کردم درست باشد اورا ببیند، وهنوز هم فکر نمی‌کنم.»

لورا گفت: «کی حرفش را پیش برد؟»

تری گفت: «وقتی مرد من پیشش بودم. دیگر به هوش نیامد. اما من پیشش ماندم. کس دیگری را نداشت.»

مل گفت: «آدم خطرناکی بود. اگر اسم این را عشق می‌گذاری، خوب، میل خودت است.»

تری گفت: «عشق بود. البته به چشم بیشتر آدمها غیرعادی است. اما می‌خواست که به خاطرش بمیرد. واقعاً هم به خاطرش مرد.»

مل گفت: «من که امکان ندارد اسم این را عشق بگذارم. منظورم این است که هیچ کس نمی‌داند چرا او این کار را کرد. من موارد زیادی خودکشی دیده‌ام و فکر نمی‌کنم هیچ وقت کسی می‌دانسته که چرا خودکشی کرده‌اند.»

مل دستها را پشت گردنش گذاشت و صندلیش را عقب برد و روی دوپایهٔ پشتی نگه داشت. گفت: «من علاقه‌ای به این نوع عشق ندارم. اگر این عشق است، خوب، خود دانی.»

تری گفت: «ما ترسیده بودیم. مل حتی وصیتنامه‌اش را نوشت و برای برادرش که در کالیفرنیا کلاه سبز بود نامه نوشت. مل بهش گفت که اگر اتفاقی برایش افتاد وصیتنامه‌اش را از کجا بردارد.»

تری جرعه‌ای نوشید. گفت: «اما مل حق دارد ـ مثل فراریها زندگی می‌کردیم. ترسیده بودیم. مل ترسیده بود، نه، عزیزم؟ حتی یك‌بار به پلیس تلفن زدم، اما کمکی نکردند. گفتند تا اد عملاً اقدامی نکرده کاری از دستشان برنمی‌آید. واقعاً خنده‌دار است، نه؟»

بطری را توی لیوانش خالی کرد و آن را تکان‌تکان داد. مل از پشت‌میز بلند شد و به طرف گنجه رفت. یك بطری دیگر آورد.

لورا گفت: «خوب، من و نیك می‌دانیم عشق چیست.» لورا گفت: «یعنی برای ما.» با زانویش به زانویم زد. لورا گفت: «حالا تو باید یك حرفی بزنی،» و با لبخند به من نگاه کرد.

به جای جواب دست او را گرفتم و به طرف لبم بردم. با آب‌وتاب تمام دستش را بوسیدم. همه با دقت نگاه کردند.

گفتم: «ما خوشبختیم.»

تری گفت: «وای بچه‌ها. دست بردارید. حالم را دارید بد می‌کنید. شما را به خدا، هنوز ماه‌عسلتان تمام نشده. هنوز عقلتان سرجایش نیامده که دادوهوار راه بیندازید. یك‌کم صبر کنید. چند وقت می‌شود که با همید؟ چقدر گذشته؟ یك سال؟ بیشتر از یك سال؟»

لورا، با صورت گل‌انداخته و لبخندزنان گفت: «دارد می‌شود یك سال‌ونیم.»

تری گفت: «خوب بابا. یك‌کم صبر کنید.»

لیوانش را به‌دست گرفت و به لورا خیره شد.

گفت: «شوخی کردم.»

مل بطری را باز کرد و دورمیز گشت.

گفت: «بیایید بچه‌ها. بیایید به سلامتی یك چیزی بخوریم.» مل گفت: «می‌خواهم پیشنهادی بکنم. به سلامتی عشق بخوریم. عشق حقیقی.»

لیوانهایمان را به‌هم زدیم.

گفتیم: «به سلامتی عشق.»

بیرون در حیاط پشتی یکی از سگها بنای پارس کردن را گذاشت. برگهای درختان سپیدار که بر پنجره خم شده بود تیك‌تیك به شیشهٔ پنجره می‌خورد. آفتاب بعدازظهر همچون حضوری ملموس در اتاق حس می‌شد، نوری گسترده و راحت و دست‌ودلباز. می‌شد هر جای دیگری باشیم، جایی جادو شده. لیوانهایمان را باز بلند کردیم و مثل بچه‌هایی که سرچیزی ممنوع به توافق رسیده باشند با نیش باز همدیگر را نگاه کردیم.

مل گفت: «الان می‌گویم که عشق واقعی چیست. یعنی یك نمونهٔ

خوب را برایتان تعریف می‌کنم. و بعد می‌توانید هر نتیجه‌ای که خواستید بگیرید.» باز در لیوانش جین ریخت. یك تکه‌یخ و یك برش لیمو در آن انداخت. منتظر ماندیم و جرعه‌ای از مشروبمان خوردیم. من و لورا باز زانوهایمان را به هم زدیم. دستم را بر ران گرم او گذاشتم.

مل گفت: «واقعاً ماها از عشق چه می‌دانیم؟ به‌نظر من که همه‌مان تازه اول راهیم. می‌گوییم که عاشق هم هستیم و هستیم، مطمئنم. من تری را دوست دارم و تری مرا دوست دارد و شماها هم همدیگر را دوست دارید. شما آن نوع عشقی را که می‌گویم می‌شناسید. عشق جسمانی، غریزه‌ای که شما را به طرف آدم خاصی می‌کشاند، و در ضمن عشق به وجود یك نفر دیگر، به اصطلاح به ذات او. عشق جسمانی، و حالا بگیریم عشق احساساتی، یعنی علاقهٔ روزمره به یك آدم دیگر. اما گاهی وقتها که می‌خواهم تکلیف این مسئله را روشن کنم که قطعاً زن اولم را هم دوست داشته‌ام، خیلی به دردسر می‌افتم. اما دوستش داشتم، می‌دانم که دوستش داشتم. بنابراین گمانم از این نظر شبیه تری باشم. تری و اد.» کمی فکر کرد و بعد ادامه داد: «زمانی بود که فکر می‌کردم زن اولم را بیشتر از جانم دوست دارم. اما حالا نمی‌خواهم سر به‌تنش باشد. واقعاً می‌گویم. خوب، این را چه می‌گویید؟ چه بر سر آن عشق آمد؟ من می‌خواهم بدانم که آن عشق چه شد. کاش یکی به من می‌گفت. اد هم یك نمونهٔ دیگر. بله، باز می‌روم سراغ اد. او آن‌قدر تری را دوست دارد که سعی می‌کند او را بکشد و بالاخره هم خودش را می‌کشد.» مل مکث کرد و جرعه‌ای از مشروبش سر کشید. «شماها هیجده ماه است با همید و همدیگر را دوست دارید. از سر تا پایتان پیداست. صورتتان برق می‌زند. اما قبل از اینکه با هم آشنا شوید، عاشق کسان دیگری بودید. شما هم درست مثل ما قبلش ازدواج کرده بودید. و احتمالاً حتی قبل از آن هم کسان دیگری را دوست داشته‌اید. من و تری پنج سال است با همیم، چهار سال است ازدواج کرده‌ایم. و چیز وحشتناك، و چیز وحشتناك این است که، که البته نکتهٔ خوبش، یعنی می‌شود گفت در

واقع موهبت این است که اگر سر هر کدام ما بلایی بیاید ـ ببخشید که این را می‌گویم ـ اما اگر همین فردا سر یکی از ما بلایی بیاید، فکر می‌کنم دیگری، آن یکی، شاید مدتی غصه بخورد، می‌دانید، اما بعد طرفی که مانده می‌رود و باز عاشق می‌شود. خیلی زود می‌رود یکی دیگر را پیدا می‌کند. همهٔ این عشقی که ازش حرف می‌زنیم، فقط به صورت خاطره باقی می‌ماند. شاید حتی خاطره‌اش هم نماند. اشتباه می‌کنم؟ از مرحله پرتم؟ می‌دانید، می‌خواهم اگر درست نمی‌گویم مرا از اشتباه درآورید. می‌خواهم بدانم. می‌خواهم بگویم که من هیچ‌چیز نمی‌دانم و قبل از همه این را اعتراف می‌کنم.»

تری گفت: «مل، تو را به خدا.» دست دراز کرد و مچ او را گرفت. «داری مست می‌شوی؟ عزیزم؟ مستی؟»

مل گفت: «عزیزم، فقط دارم حرف می‌زنم. درست شد؟ وقتی چیزی را که فکر می‌کنم، می‌گویم، حتماً باید مست باشم؟ منظورم این است که داریم صحبت می‌کنیم، قبول؟» و به او خیره شد.

تری گفت: «عزیزم، من که انتقاد نمی‌کردم.»

لیوانش را برداشت.

مل گفت: «امروز نوبت کشیك من نیست. این را یادت باشد.» گفت: «نوبت کشیك من نیست.»

لورا گفت: «مل، ما دوستت داریم.»

مل به لورا نگاه کرد. طوری نگاهش می‌کرد انگار او را به جا نمی‌آورد، انگار زنی نیست که قبلاً بود.

مل گفت: «من هم همین‌طور. تو را هم دوست دارم، نیك.» مل گفت: «می‌دانید بچه‌ها؟» مل گفت: «شماها رفقای خوب ما هستید.»

لیوانش را برداشت.

مل گفت: «می‌خواستم چیزی برایتان تعریف کنم. یعنی می‌خواستم نکته‌ای

را ثابت کنم. می‌دانید، قضیه مال چند ماه پیش است، اما تا همین حالا هم ادامه دارد، و باید شرمنده شویم که طوری حرف می‌زنیم که انگار وقتی داریم از عشق حرف می‌زنیم می‌دانیم از چه حرف می‌زنیم.»

تری گفت: «خوب دیگر، اگر مست نیستی جوری حرف نزن که انگار مستی.»

مل خیلی آهسته گفت: «برای یك بار در زندگیت ساکت باش. می‌شود لطفی در حقم بکنی و یك دقیقه ساکت باشی؟ آره، داشتم می‌گفتم، این زن و شوهر پیر را می‌گفتم که توی شاهراه ایالتی تصادف کردند. یك بچه زد بهشان و ریغشان درآمد و هیچ‌کس امید نداشت که بتوانند جان به در ببرند.»

تری به ما و بغد به مل نگاه کرد. به نظر مضطرب می‌آمد، یا شاید این کلمه خیلی قوی است.

مل داشت بطری را دور می‌چرخاند.

مل گفت: «آن شب نوبت کشیك من بود. ماه مه یا شاید ژوئن بود. من و تری تازه نشسته بودیم سرشام که از بیمارستان زنگ زدند. این قضیه توی شاهراه اتفاق افتاده بود. پسرك مست بوده، نوجوان بوده، با وانت باباش رفته توی شکم کاروانی که این زن‌وشوهر پیر تویش بودند. هفتاد و چند سالشان بود، زن و شوهره را می‌گویم. پسرك ـ هیجده نوزده سالی داشت ـ وقتی رسید کارش تمام شده بود. فرمان رفته بود توی قفسهٔ سینه‌اش. حتماً فهمیدید که پیرزنه و پیرمرده زنده مانده بودند. یعنی بفهمی نفهمی. اما هر بلایی که بگویید سرشان آمده بود. شکستگی در چندین نقطه، آسیبهای داخلی، خونریزی، ضرب دیدگی، پارگی و تازه، عدم دقت در انتقال به بیمارستان، و هر دوشان هم شکستگی جمجمه داشتند. خلاصه از من قبول کنید که در وضعیت خیلی بدی بودند. و البته سنشان هم وخامت اوضاع را دوبرابر کرده بود. به نظر من پیرزنه وضعش بدتر از شوهرش بود. سوای همه‌چیز، طحالش هم‌پاره شده بود. هر دو کاسهٔ زانویش شکسته بود. اما خوب هردوشان کمربند ایمنی بسته بودند و خوب، چه می‌دانم، همین تا

حدی نجاتشان داده بود.»

تری گفت: «خوب بچه‌ها، این هم آگهی برای شورای ایمنی ملی. و این هم سخنگوی شما، دکتر ملوین آر. مك گینیس است که صحبت می کند.» تری خندید. گفت: «مل، تو گاهی خیلی جالب می شوی. اما من دوستت دارم عزیزم.»

مل گفت: «عزیزم، من هم دوستت دارم.»

روی میز خم شد. تری هم تا نیمه به طرفش آمد...

مل وقتی دوباره سرجایش نشست، گفت: «تری حق دارد. کمربندهایتان را ببندید. اما از شوخی گذشته، آن پیریها وضعشان ناجور بود. گفتم که، وقتی رسیدم آنجا، پسره مرده بود. یك گوشه گذاشته‌بودندش، روی برانکارد چرخدار افتاده بود. نگاهی به زن و شوهر پیر انداختم و به پرستار مسئول بخش گفتم برایم فوراً یك متخصص اعصاب و یك ارتوپد و چند تا جراح خبر کند.»

از لیوانش نوشید. گفت: «سعی می کنم کوتاهش کنم. بعد دوتاشان را بردیم بالا به اتاق عمل و تا دمدمه‌های صبح مثل سگ رویشان کار کردیم. دوتایی چه قدرتی داشتند، باور نکردنی بود. دیر به‌دیر آدم چنین چیزی می‌بیند. خلاصه، هر کاری که می‌شد، کردیم و نزدیکیهای صبح بخت پنجاه‌پنجاه بهشان دادیم، برای زنه شاید کمتر. بعد، صبح روز بعد، بله، دوتاییشان زنده بودند. خوب، بردیمشان بخش مراقبتهای ویژه که دو هفتهٔ تمام همان جا کشان‌کشان ادامه دادند، و مدام از هر نظر بهتر و بهتر شدند. بنابراین به اتاق خودشان منتقلشان کردیم.»

مل دست از حرف زدن کشید. گفت: «خوب، چطور است ته این جین‌آشغالی را بالا بیاوریم. بعد می‌رویم شام می‌خوریم، قبول؟ من و تری یك جای جدید پیدا کرده‌ایم. بله، می‌رویم همان‌جا، همان جای تازه‌ای که یاد گرفته‌ایم. اما تا این جین آشغالی مزخرف را تمام نکرده‌ایم جایی نمی‌رویم.»

تری گفت: «راستش خودمان تا به حال آنجا غذا نخورده‌ایم. اما ظاهراً خوب است. یعنی از بیرون.»

مل گفت: «من غذا دوست دارم. اگر باز به دنیا می‌آمدم، سرآشپز می‌شدم.» گفت: «باور کنید. مگر نه، تری؟»

خندید. انگشتش را به یخ توی لیوانش زد.

گفت: «تری می‌داند. تری شاهد است. اما این را باید بگویم. اگر می‌شد باز دوباره به زندگی متفاوتی برگردیم، یعنی زمانه و خلاصه همه‌چیز فرق داشت، می‌دانید چی؟ می‌خواستم به صورت شوالیه برگردم. آدم با آن همه زره و این قضایا حسابی در امان بود. تا وقتی هنوز باروت و تفنگ دولول و ششلول پیدا نشده بود، آدم می‌توانست با خیال راحت شوالیه باشد.»

تری گفت: «مل دلش می‌خواهد سوار اسب شود و نیزه به دست بگیرد.»

لورا گفت: «همه‌جا روسری یك زن را با خودت ببر.»

مل گفت: «یا فقط خود زن را.»

لورا گفت: «ای پررو.»

تری گفت: «فرض کن به شکل برده به این دنیا می‌آمدی.» تری گفت. «آن روزها برده‌ها وضع چندان خوبی نداشتند.»

مل گفت: «برده‌ها هیچ‌وقت وضع خوبی نداشتند. اما من حدس می‌زنم که حتی شوالیه‌ها هم ملازم رکاب کس دیگری بودند. مگر اوضاع به این منوال پیش نمی‌رفت؟ اما خوب همیشه هر کس ملازم رکاب کس دیگری است. مگر نه، تری؟ اما چیزی که در شوالیه‌ها برای من جالب است، سوای بانوانشان، این است که آنها سرتا پا را با زره می‌پوشاندند، و به سادگی آسیب نمی‌دیدند. متوجهید که، آن روزها اتومبیلی در کار نبود. جوانکهای مستی هم در کار نبودند که بزنند آدم را له و لورده کنند.»

تری گفت: «ملتزم رکاب.»

مل گفت: «چی؟»

تری گفت: «ملتزم رکاب. اسمشان ملتزم رکاب بود نه ملازم رکاب.»

مل گفت «ملتـزم رکاب، ملازم رکاب، چه فرقی دارد. تو که فوری فهمیدی منظورم چیست.» مل گفت: «خوب. پس من سواد درست و حسابی ندارم. هر چه لازم داشتم یاد گرفتم. البته جراح قلبم، ولی فقط یك مکانیك هستم. می‌روم آن تو و یك غلطی می کنم و چیزهایی را درست می کنم. گه بزنندش.»

تری گفت: «تواضع بهت نمی‌آید.»

گفتم: «آره، فقط یك حکیم‌باشی معمولی است. اما مل، گاهی توی آن زره خفه می‌شدند. وقتی هوا خیلی گرم می‌شد حتی سکته می‌کردند و خیلی خسته و درب و داغـان می‌شدند. جایی خواندم که بعضی‌وقتها از اسبشان می‌افتادند و نمی‌توانستند بلند شوند چون خسته‌تر از آن بودند که با آن همه یال و کوپال بلند شوند بایستند. گاهی اسب خودشان لگدشان می‌کرد.»

مل گفت: «چـه وحشتنـاك. خیلی وحشتنـاك است، نیکی. گمـانم همان‌طور آنجا می‌خوابیدند و منتظر می‌ماندند یکی بیاید و ازشان شیشلیك درست کند.»

تری گفت: «آره، یك ملازم رکاب دیگر.»

مل گفت: «بله، یك ملتزم رکاب دیگر می‌آمد و به نام عشق نیزه‌اش را توی تن این حرامزاده می‌کرد. یا به نام هر مزخرفی که آن روزها سرش می‌جنگیدند.»

تری گفت: «همان چیزهایی که ما امروز سرش می‌جنگیم.»

لورا گفت: «هیچ چیز عوض نشده.»

گونه‌های لورا هنوز برافروخته بود. چشمانش می‌درخشید. لیوان را به لبش برد. مل مشروبی دیگر برای خودش ریخت. به دقت به برچسب روی بطری خیره شد، انگار دارد یك ردیف شماره را می‌خواند. بعد آهسته

بطری را گذاشت روی میز و آهسته دست دراز کرد تونیك را بردارد.

لورا گفت: «زن و شوهر پیر چه شدند؟ داستانت را تمام نکردی.»

لورا برای روشن کردن سیگارش به دردسر افتاده بود. کبریتهایش مدام خاموش می‌شد.

آفتاب توی اتاق حالا فرق کرده بود، تغییر می‌کرد، کمرنگ‌تر می‌شد. اما برگهای بیرون پنجره هنوز برق می‌زد و من به نقش و نگارهایی که روی شیشه‌ها و روی پیشخان فرمیکا انداخته بودند خیره شدم. البته همان نقش و نگارهای قبلی نبود.

گفتم: «خوب، چی به سر آن زن و شوهر پیر آمد؟»

تری گفت: «پیرتر اما پخته‌تر شدند.»

مل به او زل زد.

تری گفت: «داستانت را بگو، عزیزم. داشتم شوخی می‌کردم. خوب بعد چه شد؟»

مل گفت: «تری، تو گاهی وقتها...»

تری گفت: «خواهش می‌کنم، مل، عزیزم. این‌قدر جدی نباش. تحمل شوخی را نداری؟»

«کدام شوخی؟»

لبوانش را گرفت و به زنش خیره‌خیره نگاه کرد.

لورا گفت: «چی شد؟»

مل به لورا خیره شد، گفت: «لورا، اگر من تری را نداشتم و اگر این‌قدر دوستش نداشتم، و اگر نیك بهترین دوستم نبود، عاشق تو می‌شدم.»

گفت: «آره عزیزم، تو را برمی‌داشتم و می‌رفتم.»

تری گفت: «داستانت را بگو. بعد می‌رویم به همان رستوران جدید. قبول؟»

مل گفت: «قبول.» گفت: «کجا بودم؟» به میز خیره شد و باز شروع

کرد.

«هر روز می‌رفتم سری بهشان می‌زدم، البته گاهی وقتها هم که می‌بایست سری به بقیه بزنم، دوباره به سراغشان می‌رفتم. گچ و باندپیچی، از سر تا پا، هر دوتاشان. می‌دانید که، توی فیلمها دیده‌اید. آنها هم همین تکلی بودند. درست مثل توی فیلمها. سوراخهای کوچولو برای چشم و برای دماغ و برای دهان. و زنه هم علاوه بر همهٔ اینها می‌بایست پاهایش را به قرقره آویزان کند. اما شوهره مدت بیشتری به افسردگی دچار بود. حتی وقتی فهمید که زنش هم دیگر زنده می‌ماند، باز خیلی افسرده بود. البته به خاطر این حادثه نبود. یعنی حادثه هم دخیل بود اما فقط این نبود. می‌رفتم دم سوراخ دهانش، و بعد خوب، می‌گفت نه، علتش دقیقاً حادثه نیست بلکه به خاطر این است که نمی‌تواند از سوراخ چشمهایش زنش را ببیند. می‌گفت همین قضیه است که حالش را آن‌قدر بد کرده. باورتان می‌شود؟ واقعاً می‌گویم. قلب مردك داشت می‌شکست چون نمی‌توانست آن کلهٔ مرده‌شور برده‌اش را بچرخاند و زن مرده‌شور برده‌اش را ببیند.»

مل به همه دور میز نگاه کرد و از فکر حرفی که می‌خواست بزند سرتکان داد.

«منظورم این است که مرتیکهٔ پیری داشت می‌مرد چون نمی‌توانست به زنك فلان‌فلان شده‌اش نگاه کند.»

همه‌مان به مل نگاه کردیم.

گفت: «می‌فهمید منظورم چیست؟»

شاید آن‌وقت کمی مست شده بودیم. می‌دانم که برایم سخت بود همه‌چیز را روشن ببینم. نور داشت از اتاق ذره‌ذره پس می‌نشست، از پنجره به همان جایی برمی‌گشت که آمده بود. اما هیچ‌کس از جایش تکان نخورد تا از پشت‌میز بلند شود و چراغ بالای سرمان را روشن کند.

مل گفت: «ببینید، چطور است این جین‌آشغالی را تمام کنیم. تقریباً

به هر کس یك ته‌لیوان می‌رسد. بعد برویم غذا بخوریم. برویم همان کافهٔ جدید.»

تری گفت: «افسرده شده. مل، چرا قرص نمی‌خوری؟»

مل سرتکان داد: «هر چه دستم رسیده خورده‌ام.»

گفتم: «همه‌مان هر چند وقت یك دفعه یك قرص لازم داریم.»

تری گفت: «بعضیها اصلاً این‌طوری به دنیا می‌آیند.»

با انگشت داشت چیزی را روی میز می‌مالید. بعد دست از مالیدن برداشت.

مل گفت: «گمانم بدم نمی‌آید زنگی به بچه‌هایم بزنم.» گفت: «از نظر شماها اشکالی ندارد؟ می‌خواهم به بچه‌هایم زنگ بزنم.»

تری گفت: «اگر مارجوری گوشی را بردارد چی؟ بچه‌ها، قضیهٔ مارجوری را که برایتان گفته‌ایم؟ عزیزم، خودت می‌دانی که دلت نمی‌خواهد با مارجوری حرف بزنی. حالت از این هم بدتر می‌شود.»

مل گفت: «من نمی‌خواهم با مارجوری حرف بزنم. اما می‌خواهم با بچه‌هایم حرف بزنم.»

تری گفت: «روزی نیست که مل آرزو نکند که مارجوری دوباره ازدواج کند. یا بمیرد.» تری گفت: «اول از همه اینکه دارد ورشکسته‌مان می‌کند. مل می‌گوید که فقط از لج اوست که دوباره ازدواج نمی‌کند. دوست پسرش با او و بچه‌ها زندگی می‌کند، در نتیجه مل دارد خرج دوست پسره را هم می‌دهد.»

مل گفت: «به زنبور حساسیت دارد. وقتی دعا نمی‌کنم که دوباره عروسی کند، دعا می‌کنم که یك لشکر زنبور مادر به خطا آن‌قدر نیشش بزنند تا بمیرد.»

لورا گفت: «ای بدجنس.»

مل گفت: «ویززززز»، و انگشتهایش را به شکل زنبور کرد و وز وز کنان به طرف گلوی تری برد. بعد دستهایش را انداخت دو طرف بدنش.

مل گفت: «آدم رذلی است. گاهی به کله‌ام می‌زند لباس زنبوردارها را بپوشم و بروم آنجا. می‌دانید که، از آن کلاههایی که مثل کلاه‌خود است و نقابش می‌آید پایین روی صورت آدم، و آن دستکشهای گنده و کت‌تودوزی شده. در می‌زنم و یك کندو زنبور را ول می‌کنم توی خانه. اما البته اول باید مطمئن شوم بچه‌ها منزل نیستند.»

پا روی پا انداخت. انگار خیلی طول کشید این کار را کرد. بعد هر دو پا را گذاشت زمین و به جلو خم شد، آرنجهایش را روی میز و چانه را بر کف دو دست گذاشت.

«شاید اصلاً به بچه‌ها زنگ نزدم. شاید آن‌قدرها هم فکر معرکه‌ای نباشد. شاید بهتر است فقط برویم چیزی بخوریم. نظرتان چیست؟»

گفتم: «به نظر من که خوب است. چه چیزی بخوریم چه نخوریم. یا همین‌طور مشروب بخوریم. من که می‌توانم یکسر تا غروب آفتاب بروم.»

لورا گفت: «منظورت چی بود، عزیزم؟»

گفتم: «منظورم همینی بود که گفتم. یعنی می‌توانم همین‌طور ادامه بدهم. معنیش فقط همین بود.»

لورا گفت: «من که بدم نمی‌آید چیزی بخورم. گمانم در تمام زندگی این‌قدر گرسنه‌ام نشده باشد. چیزی دارید که ته دلمان را بگیرد؟»

تری گفت: «کمی بیسکویت و پنیر می‌آورم.»

اما همان‌طور همان‌جا نشست. بلند نشد چیزی بیاورد.

مل لیوانش را برگرداند. آن را روی میز وارونه کرد.

مل گفت: «جینمان تمام شد.»

تری گفت: «خوب، حالا چه کار کنیم؟»

می‌توانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. صدای قلب همه را می‌توانستم بشنوم. می‌توانستم صدای انسانیی را بشنوم که از ما که آنجا نشسته بودیم بلند می‌شد، هیچ‌کداممان حرکت نمی‌کردیم، حتی وقتی که اتاق تاریك شد.

مجموعهٔ ۳

کلیسای جامع

خانهٔ چف ۲۱۷
حفظ‌الصحه ۲۲۴
یک کار کوچک و خوب ۲۳۶
مراقب باش ۲۶۷
از کجا دارم تلفن می‌کنم ۲۸۲
کلیـــای جامع ۳۰۳

خانهٔ چف

آن سال تابستان وس خانهٔ مبله‌ای را در شمال اروکا از چف، الکلی سابق، اجاره کرد. بعد به من زنگ زد و گفت اگر آب دستم است بگذارم زمین و بروم آنجا با او زندگی کنم. گفت که الان توی واگن زندگی می‌کند. از قضیهٔ واگن خبر داشتم. اما حاضر نبود جواب نه بشنود. دوباره زنگ زد و گفت، ادنا، می‌شود از پنجرهٔ جلوی اقیانوس را دید. می‌شود بوی نمك را در هوا شنید. به حرفهایش گوش دادم. کلمات را تك‌تك ادا می‌کرد. گفتم، درباره‌اش فکر می‌کنم. و فکر کردم. یك‌هفته بعد باز زنگ زد و گفت، می‌آیی؟ گفتم هنوز دارم فکر می‌کنم. گفت، از اول شروع می‌کنیم. گفتم، به شرطی می‌آیم که برایم کاری بکنی. وس گفت، بگو چی. گفتم، می‌خواهم سعی کنی همان وسی بشوی که آن‌وقتها می‌شناختم. همان وس قدیمی. همان وسی که باهاش عروسی کردم. وس به گریه افتاد، اما گریه‌اش را به حساب حسن نیتش گذاشتم. برای همین گفتم، باشد، می‌آیم.

وس با دوست دخترش به هم زده بود، یا او با وس به هم زده بود ـ نمی‌دانستم، چه فرقی می‌کند؟ وقتی تصمیم گرفتم با وس بروم، مجبور شدم

با دوستم خداحافظی کنم. دوستم گفت، داری اشتباه می‌کنی. گفت، این کار را با من نکن. گفت، پس ما چی؟ گفتم، مجبورم به خاطر وس این کار را بکنم. یادم هست دوستم گفت، اما من نمی‌خواهم تو بروی. گفتم، برای تابستان می‌روم. بعد ببینم چه می‌شود. گفتم، برمی‌گردم. گفت، پس من چی؟ خاطر من چه می‌شود؟ گفت، برنگرد.

تمام تابستان قهوه و نوشیدنی گازدار و انواع آب‌میوه می‌نوشیدیم. تمام تابستان نوشیدنیمان همینها بود. گاهی آرزو می‌کردم تابستان تمام نشود. بچه که نشده بودم، اما بعد از یك ماه زندگی با وس در خانهٔ چف دوباره حلقهٔ ازدواجم را دستم کردم. دوسال بود حلقه را درآورده بودم. از همان شبی که وس مست کرد و حلقه‌اش را انداخت وسط درختهای هلو.

وس کمی پول داشت، برای همین مجبور نبودم کار کنم. و معلوم شد اجاره‌ای که چف بابت خانه از ما می‌گیرد خیلی ناچیز است. تلفن نداشتیم. پول گاز و برق را می‌دادیم و از فروشگاه سیف وی جنس حراجی می‌خریدیم. یك روز یکشنبه بعدازظهر وس رفت بیرون یك آبپاش بخرد و وقتی آمد چیزی برایم آورد. با یك دسته‌گل داوودی قشنگ ویك کلاه حصیری برگشت. سه‌شنبه شبها می‌رفتیم سینما. بقیهٔ شبها وس به جلساتی می‌رفت که اسمشان را جلسات الکل‌زدایی گذاشته بود. چف با اتومبیل می‌آمد دم‌خانه دنبالش و بعد هم شب می‌رساندش خانه. بعضی روزها من و وس می‌رفتیم لب یکی از دریاچه‌های آب‌شیرین در همان نزدیکیها تا ماهی قزل‌آلا بگیریم. تمام روز لب ساحل می‌نشستیم و چند تا ماهی کوچك می‌گرفتیم. من می‌گفتم همین خوب است، و همان شبش برای شام سرخشان می‌کردم. گاهی کلاهم را برمی‌داشتم و کنار چوب ماهیگیریم روی پتو خوابم می‌برد. آخرین چیزی که به خاطرم می‌ماند ابرهایی بود که از بالای سرم رد می‌شدند و به طرف درهٔ مرکزی می‌رفتند. شبها وس مرا بغل می‌کرد و از من می‌پرسید هنوز مال من هستی یا نه.

بچه‌هایمان دخالتی نمی‌کردند. چریل توی یك مزرعه نزدیك اورگون با عده‌ای زنـــدگی می‌کرد. چوپـانی یك گله بز را می‌کرد و شیرشـان را می‌فروخت. زنبورداری می‌کرد و شیشه‌شیشه عسل گیرش می‌آمد. زندگی خودش را داشـت و من سرزنشش نمی‌کردم. تا وقتی پای او را به وسط نمی‌کشیدیم، برایش فرقی نداشت که من و پدرش چه می‌کنیم یا نمی‌کنیم. بابی توی واشینگتن دروگر شده بود. بعد از فصل خرمن، قصد داشت برود توی باغ سیب کار کند. دوست دختری داشت و پولش را جمع می‌کرد. نامه می‌نوشتم و پایینش امضا می‌کردم: «همیشه دوستت دارم.»

یك روز بعدازظهر وس داشت توی حیاط علفها را وجین می‌کرد که چف با اتومبیل آمد دم در خانه. من دم ظرفشویی مشغول بودم. نگاه کردم و دیدم اتومبیل بزرگ چف وارد شد. می‌توانستم اتومبیل او، جادهٔ فرعی و شاهراه و پشت شاهراه، بلندی و پستیهای ماسه‌ای و اقیانوس را ببینم. بالای آب پر از ابر بود. چف از اتومبیلش پیاده شد و شلوارش را بالا کشید. می‌دانستم چیزی شده اســت. وس دست از کار کشید و ایستـــاد. دستکش و کلاه پارچه‌ایش را پوشیده بود. کلاه را برداشت و با پشت دست صورتش را پاك کرد. چف به طرفش رفت و دست به دور شانهٔ وس انداخت. وس یکی از دستکشهایش را درآورد. رفتم دم‌در، شنیدم چف دارد به وس می‌گوید که به خدا متأسفم، اما می‌خواهم ازتان خواهش کنم تا آخر ماه از اینجا بروید. وس دستکش دیگرش را درآورد. چرا، چف؟ چف گفت که دخترم، لیندا، زنی که وس از زمان مشروبخوریش همیشه لیندا خیکی صدایش می‌کرد، دنبال جا می‌گردد و جز اینجا جایی ندارد. چف به وس گفت که شوهر لیندا چند هفتهٔ پیش با قایق ماهیگیریش رفته و از آن موقع تا حالا کسی از او خبر ندارد. چف به وس گفت، دخترم است، وصلهٔ تنم است. شوهرش را از دست داده، پدر بچه‌اش را از دست داده. من می‌توانم کمکش کنم. چف گفت، خوشحالم که در وضعی هستم که بتوانم کمکش کنم. متأسفم وس، اما باید

دنبال خانهٔ دیگری بگردی. بعد باز چف وس را بغل کرد، شلوارش را بالا کشید، و سوار اتومبیل بزرگش شد و رفت.

وس آمد تو. کلاه و دستکشش را انداخت روی فرش و روی صندلی بزرگ نشست. یك دفعه به خودم گفتم، صندلی چف، حتی فرش چف. رنگ وس پریده بود. دو فنجان قهوه ریختم و یکی را به او دادم.

گفتم، چیزی نیست، وس. نگران نباش، وس. فنجان قهوه به دست، روی کاناپهٔ چف نشستم. وس گفت، به جای ما قرار است لیندا خیکی بیاید اینجا زندگی کند. فنجانش دستش بود، اما نخورد. گفتم، وس، عصبانی نشو.

وس گفت، سروکلهٔ شوهره به زودی توی کچیکان پیدا می‌شود. وس گفت، شوهر لیندا خیکی اصلاً از دست اینها زده به چاك. کی می‌تواند بهش ایراد بگیرد؟ وس گفت، اگر من هم جای او بودم، عوض اینکه یك عمر با لیندا خیکی و بچه‌اش سر کنم، با قایق می‌زدم به چاك. بعد وس فنجانش را گذاشت پهلوی دستکشهاش. گفت، تا به امروز چه خانهٔ خوبی بوده.

گفتم، خانهٔ دیگری می‌گیریم.

وس گفت، مثل این نمی‌شود. به هر حال، وضع مثل سابق نمی‌شود. این خانه برایمان خانهٔ خوبی بود. از این خانه خاطرات خوشی داریم. وس گفت، حالا لیندا خیکی و بچه‌اش می‌آیند اینجا. فنجانش را برداشت و مزه‌مزه کرد.

گفتم، اینجا خانهٔ چف است. کاری را که باید بکند، باید بکند.

وس گفت، می‌دانم. اما مجبور که نیستم از این کارش خوشم بیاید.

وس همان حالت را داشت. من آن حالت را می‌شناختم. مدام با زبانش لبهایش را تر می‌کرد. مدام پیراهنش را با انگشت شستش زیر کمربندش فرو می‌کرد. از صندلی بلند شد و به طرف پنجره رفت. ایستاد و به اقیانوس و به ابرها نگاه کرد که داشتند زیاد می‌شدند. با انگشت به چانه‌اش می‌زد، انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد. راستی راستی *داشت* فکر می‌کرد.

گفتم، وس، سخت نگیر.

وس گفت، که سخت نگیرم؟ همان‌طور آنجا ایستاد.

اما یك دقیقه بعد آمد و کنارم روی کاناپه نشست. پا روی پا انداخت و شروع کرد به ور رفتن با دگمه‌های پیراهنش. دستش را گرفتم. شروع کردم به حرف زدن. از تابستان حرف زدم. اما یك دفعه فهمیدم که جوری دارم حرف می‌زنم انگار مربوط به گذشته است. شاید سالها پیش. به هر حال، مثل چیزی که تمام شده باشد. بعد از بچه‌ها حرف زدم. وس گفت کاش می‌توانستم همه‌چیز را از اول شروع کنم و این دفعه درست این کار را بکنم.

گفتم،خیلی دوستت دارند.

گفت، نه، ندارند.

گفتم، روزی می‌رسد که می فهمند.

وس گفت، شاید. ولی آن وقت دیگر مهم نیست.

گفتم، از کجا می‌دانی؟

وس گفت، چیزهایی می‌دانم. و به من نگاه کرد. می‌دانم که خوشحالم تو آمدی اینجا. وس گفت، فراموش نمی‌کنم که این کار را کردی.

گفتم، من هم خوشحالم. گفتم، خوشحالم که این خانه را پیدا کردی.

وس خرناس کشید. بعد خندید. هردومان خندیدیم. وس گفت، این چف هم، و سرش را تکان داد. حرامزاده، ناغافل زد. اما خوشحالم که حلقه‌ات را دستت کردی. وس گفت، خوشحالم که این مدت با هم بودیم.

بعد من حرفی زدم. گفتم، فرض کن، فقط فرض کن هیچ اتفاقی تا حالا نیفتاده. فرض کن بار اول بوده. فقط فرض کن. فرض کردنش که ضرری ندارد. بگیر هیچ‌کدام از آن اتفاقهای دیگر نیفتاده. می فهمی منظورم چیست؟ گفتم، خوب، آن وقت چی؟

وس به من خیره شد. گفت، آن‌وقت گمانم اگر این‌طور بود، مجبور بودیم آدمهای دیگری باشیم. آدمهایی که نیستیم. من دیگر قدرت ندارم چنین فرضهایی بکنم. ما همین‌طوری که هستیم به دنیا آمده‌ایم. نمی فهمی

چه می‌گویم؟

گفتم، من که زنـــدگی خوبم را ول نکـــرده‌ام و هزار کیلومتـر راه نکوبیده‌ام که بیایم این حرفها را بشنوم.

گفت، متأسفم، اما من نمی‌توانم مثل کسی که نیستم حرف بزنم. من که یکی دیگر نیستم. اگر کس دیگری بودم، حتماً حتماً الان اینجا نبودم. اگر کس دیگری بودم که دیگر خودم نبودم. اما من همین هستم که هستم. نمی‌فهمی؟

گفتم، وس مسئله‌ای نیست. دستش را بردم به طرف گونـه‌ام. بعد، نمی‌دانم، به یاد آوردم که وقتی نوزده سالش بود چه‌جور بود، وقتی از وسط مزرعه می‌دوید تا برود پیش پدرش که روی تراکتور نشسته بود، دستهایش را سایبان چشمهایش کرده بود و وس را تماشا می‌کرد که به طرفش می‌دوید. تازه از کالیفرنیا آمده بودیم. من با چریل و بابی از ماشین پیاده شدم و گفتم، این هم بابابزرگ. اما بچه‌ها خیلی کوچك بودند.

وس کنارم نشست، داشت چانه‌اش را می‌مالید. انگار می‌خواست بفهمد بعد چه می‌شود. پدر وس مرده بود و بچه‌هایمان بزرگ شده بودند. به وس نگاه کردم و بعد به دورتادور اتاق‌نشیمن چف و به چیزهای چف نگاه کردم و فکر کردم، باید همین حالا کاری بکنیم و خیلی سریع هم آن کار را بکنیم.

گفتم، عزیزم. وس، گوش کن ببین چی می‌گویم.

گفت، چی می‌خواهی؟ اما فقط همین را گفت. انگار تصمیمش را گرفته بود. اما چون تصمیمش را گرفته بود، دیگر عجله‌ای نداشت. به پشتی کاناپه تکیه داد. دستهایش را روی پاهایش قلاب کرد، و چشمهایش را بست. حرف دیگری نزد. مجبور نبود حرفی بزند.

اسمش را پیش خودم صدا کردم. گفتنش راحت بود، و خیلی وقت بود که عادت کرده بودم اسمش را بگـویم. بعد یك‌بار دیگر اسمش را گفتم. این بار بلند گفتم. گفتم، وس.

چشمهایش را باز کرد. اما به من نگاه نکرد. فقط همان جا که بود ماند و به طرف پنجره نگاه کرد. گفت، لیندا خیکی. اما می‌دانستم قضیهٔ لیندا نیست. اصلاً او مطرح نبود. لیندا فقط اسم کسی بود، همین. وس بلند شد و پرده‌ها را کشید و اقیانوس خیلی راحت ناپدید شد. رفتم توی آشپزخانه شام درست کنم. هنوز ماهی توی یخدان مانده بود. چندان چیز دیگری نمانده بود. فکر کردم، امشب تروتمیزش می‌کنیم و دیگر همین‌جا تمام می‌شود.

حفظ الصحه

جای شوهر سندی از سه‌ماه پیش که از کار بیکار شد روی کاناپه بود. آن روز، سه ماه پیش، رنگ پریده و وحشتزده به خانه آمد. همهٔ ابزار کارش توی یك جعبـه دستش بود. به سندی گفت: «روز والنتین مبارك.» و یك جعبه شکـلات به شکل قلب و یك بطر ویسکی جیم‌بیم را روی میز آشپزخانه گذاشت. کلاهش را از سر برداشت و آن را هم روی میز آشپزخانه گذاشت. «امروز انداختنم توی آب نمك. خوب، فکر می‌کنی حالا چه بلایی به سرمان بیاید؟»

سندی و شوهرش پشت میز نشستند و ویسکی و شکلاتها را خوردند. با هم حرف زدند تا بفهمند که به جای زدن سقف خانه‌های تازه‌ساز چه کار دیگری می‌تواند بکند. اما هیچ کاری به فکرشان نرسید. سندی گفت: «یك کاری پیدا می‌شود.» دلش می‌خواست قوت قلب بدهـد. امـا خودش هم وحشت کرده بود. بالاخره شوهرش گفت، می‌خوابم بلکه حالم بهتر شود. و خوابید. آن شب جایش را روی کاناپه انداخت، و از وقتی آن اتفاق افتاده، هر شب همان‌جا خوابیده است.

فردای روز پایان قراردادش می‌بایست ترتیب بیمهٔ بیکاریش را بدهد.

رفت پایین شهر به ادارهٔ دولتی تا مدارك را پر کند و دنبال کار دیگری بگردد. اما در ردیف کار او هیچ‌جای خالی نبود، در ردیفهای دیگر هم کاری نبود. وقتی سعی کرد برای سندی تعریف کند که زنها و مردها آنجا چه ازدحامی کرده بودند صورتش عرق کرد. آن شب باز رفت روی کاناپه خوابید. دیگر تمام وقتش را آنجا می‌گذراند و سندی فکر کرد، انگار حالا که دیگر سرکار نمی‌رود، تنها کاری که از او انتظار می‌رود همین است. هر به چندی مجبور می‌شد برود و با کسی دربارهٔ احتمال خالی شدن جا یا پیدا شدن کاری صحبت کند، و هر دو هفته یك‌بار هم برود حق بیمهٔ بیکاریش را بگیرد. اما بقیهٔ وقتها همان‌طور روی کاناپه می‌ماند. سندی فکر کرد، انگار *نشیمنگاهش* آنجاست. توی اتاق‌نشیمن می‌نشیند. گاه‌به‌گاه مجله‌هایی را که سندی از بقالی می‌آورد ورقی می‌زد؛ و خیلی وقتها که از سرکار برمی‌گشت می‌دید دارد کتاب بزرگی را که سندی به خاطر عضویت در یك باشگاه کتاب جایزه گرفته بود تماشا می‌کند ـ اسمش *اسرار گذشته* بود. کتاب را دو دستی جلوش نگاه می‌داشت، سرش را روی صفحهٔ آن خم می‌کرد، انگار چیزی که می‌خواند او را به طرف خود می‌کشاند. اما پس از مدتی سندی متوجه شد که انگار جلو نمی‌رود؛ هنوز انگار همان صفحه بود ـ حدس زد جایی حدود فصل دوم باید باشد. سندی یك‌بار کتاب را برداشت و جایی را که او می‌خواند آورد. در آنجا دربارهٔ مردی نوشته بود که پس از دو هزار سال در باتلاق زغالی در هلند کشف شده است. روی صفحهٔ این طرف عکسی چاپ شده بود. پیشانی مرد چین‌خورده بود، اما صورتش حالتی بسیار آرام داشت. کلاهی چرمین به سر داشت و یك‌بری دراز کشیده بود. دست و پایش چروکیده بود، اما سوای اینها چیز چندان وحشتناکی در او دیده نمی‌شد. کمی دیگر از کتاب را خواند و بعد آن را سرجایش گذاشت. شوهرش آن را دم‌دست روی میز اتاق‌نشیمن جلو کاناپه می‌گذاشت. کاناپهٔ لعنتی! خودش که دیگر حاضر نبود رویش بنشیند. اصلاً نمی‌توانست تصورش را بکند که زمانی روی آن با هم عشقبازی کرده‌اند.

روزنـامـه را هر روز به خانـه می‌آوردند. از صفحهٔ اول تا آخر را می‌خواند. می‌دیدکه همه‌اش را می‌خواند، از اول تا آگهیهای تسلیت و بخش گزارش هوای شهرهای بزرگ و نیز بخش اخبار بازرگانی که دربارهٔ ادغام شرکتها و نرخهای بهره‌بود. صبحها پیش از او از خواب بلند می‌شد و به حمام می‌رفت. بعد تلویزیون را روشن می‌کرد و قهوه درست می‌کرد. سندی فکر می‌کرد او در آن ساعت روز سرحال و پرنیروست. اما وقت رفتن او به سرکار که می‌رسید، جایش را روی کاناپه درست کرده بود و تلویزیون هم روشن بود. بیشتر وقتها، بعدازظهر که از سرکار برمی‌گشت، هنوز تلویزیون روشن بود. یا روی کاناپه نشسته بود یا دراز کشیده بود، همان لباسی که سرکـار می‌پوشید تنش بود ـ شلوار جین و پیراهن فلانـل. اما گاهی هم تلویزیون خاموش بود و آنجا نشسته بود و کتابش دستش بود.

وقتی سندی به اتاق سرك می‌کشید، می‌گفت: «اوضاع چطور است؟»

سندی می‌گفت: «خوب است. تو چطوری؟»

«خوبم.»

همیشه قوری قهوه را روی اجاق برایش گرم نگه می‌داشت. توی اتاق‌نشیمن، سندی روی صندلی بزرگ و او هم روی کاناپه می‌نشستند و دربـارهٔ اتفـاقات محل کار سندی در آن روز حرف می‌زدند. سندی فکر می‌کرد، فنجانهایشان را دستشان می‌گیرند و قهوه‌شان را می‌خورند انگار آدمهای معمولی باشند.

سندی هنوز دوستش داشت، با آنکه می‌دانست اوضاع دارد عجیب و غریب می‌شود. خدا را شکر می‌کرد که خودش کار دارد، اما نمی‌دانست که بر سر آنها یا هر کس دیگری در این دنیا چه بلایی قرار است بیاید. دختری از همکارانش دوستش بود که گاهی دربارهٔ شوهرش با او درددل می‌کرد ـ دربارهٔ چسبیدنش به کاناپه. دوستش، به دلایلی، انگار این وضع را خیلی عجیب نمی‌دانست، و این هم مایهٔ حیرت سندی شد و هم ناراحتش کرد. دوستش از عمویش در تنسی تعریف کرد ـ گفت که وقتی عمویش چهل ساله شد، رفت توی رختخواب و دیگر بلند نمی‌شد. و خیلی هم گریه

می‌کرد- دست‌کم روزی یك دفعه را گریه می‌کرد. برای سندی تعریف کرد که به نظر او عمویش از پیر شدن می‌ترسیده. فکر می‌کرد شاید از سکتهٔ قلبی یا این‌جور چیزها ترسیده بوده است. گفت اما حالا طرف شصت‌وسه ساله شده و هنوز دارد نفس می‌کشد. وقتی سندی این را شنید، خشکش زد. فکر کرد اگر این دختر راست بگوید، طرف بیست‌وسه سال است که توی تخت خوابیده. شوهر سندی تازه سی‌ویك سال داشت. سی‌ویك و بیست‌وسه می‌شود پنجاه‌وچهار. آن‌وقت او هم پنجاه سالش می‌شود. خدای بزرگ، آدم نمی‌تواند تا آخر عمرش را توی رختخواب یا مثلا روی کاناپه بگذراند. اگر شوهرش زخمی یا بیمار شده بود، یا توی تصادف اتومبیل آسیب دیده بود، قضیه فرق می‌کرد. می‌توانست درك کند. اگر پای این چیزها وسط بود، می‌دانست که می‌تواند تحمل کند. آن‌وقت اگر مجبور بود روی کاناپه بماند، و خودش مجبور بود غذایش را ببرد آنجا بخورد، حتی شاید با قاشق غذا دهانش بگذارد - آن‌وقت قضیه حتی حالتی رمانتیك هم پیدا می‌کرد. اما اینکه شوهرش، که جوان بود و گذشته از این قضیه صحیح و سالم هم بود، این‌طور به کاناپه بچسبد و نخواهد از آنجا تکان بخورد، مگر وقت رفتن به دستشویی یا روشن کردن تلویزیون در صبح یا خاموش کردنش در شب، خوب، قضیه فرق می‌کرد. خجالت کشید؛ و جز همان یك‌بار، دیگر با هیچ‌کس از این مسئله حرفی نزد. دیگر با دوستش هم حرفی نزد، همانی که عمویش بیست‌وسه سال پیش رفت توی رختخواب و تا جایی که سندی خبر داشت هنوز آنجا بود.

یك روز بعدازظهر از سرکار به خانه آمد، اتومبیل را پارك کرد، و وارد خانه شد. وقتی از در آشپزخانه داخل شد، صدای تلویزیون را از اتاق‌نشیمن شنید. قوری قهوه روی اجاق بود، روی شعلهٔ کم. از همان‌جا که توی آشپزخانه، کیف به دست ایستاده بود، می‌توانست اتاق‌نشیمن و پشت کاناپه و صفحهٔ تلویزیون را ببیند. هیکل آدمهایی روی صفحه حرکت می‌کرد. پای

برهنهٔ شوهرش از یك طرف کاناپه بیرون زده بود. در طرف دیگر، بر بالشی که روی دستهٔ کاناپه بود می‌توانست فرق سرش را ببیند. تکان نخورد. شاید خواب بود یا نبود، شاید شنیده بود آمده یا نشنیده بود. اما سندی مطمئن بود که دیگر فرقی نمی‌کند. کیفش را روی میز گذاشت و سر یخچال رفت تا کمی ماست برای خودش بردارد. اما وقتی در را باز کرد، هوای گرم و خفه توی صورتش زد. آن‌تو چنان بساطی درست شده بود که باورش نمی‌شد. بستنی توی جایخی آب شده بود و ریخته بود روی ته ماندهٔ ماهی سرخ شده و کلم خرد شده. بستنی توی ظرف برنج اسپانیایی ریخته بود و کف یخچال جمع شده بود. همه‌جا بستنی بود. در جایخی را باز کرد. چنان بوی گندی به دماغش زد که نزدیك بود عق بزند. کف جایخی پر از بستنی بود و دور یك بستهٔ دوکیلویی همبرگر جمع شده بود. انگشتش را روی زرورق بسته‌بندی گوشت فشار داد و دستش فرو رفت. یخ برشهای گوشت هم باز شده بود. همه‌چیز از جمله مقدار دیگری ماهی، یك بسته استیك و دو بسته «شام آمادهٔ چینی مخصوص سرآشپز سامی» هم آب شده بود. سوسیسها و سوس خانگی اسپاگتی هم آب شده بود. در جایخی را بست و دولا شد از توی یخچال بستهٔ ماست را درآورد. در جعبهٔ ماست را باز کرد و بو کشید. آن وقت بود که سر شوهرش داد کشید.

گفت: «چی شده؟» نشست و از پشت کاناپه نگاه کرد. «آهای، چی شده؟» چند بار دستهایش را توی موهایش فرو کرد. نفهمید که تمام این مدت خواب بوده است یا نه.

سندی گفت: «این یخچال لعنتی خراب شده. خراب شده.»

شوهرش از روی کاناپه بلند شد و صدای تلویزیون را کم کرد. بعد خاموشش کرد و به آشپزخانه آمد. گفت: «بگذار ببینم. وای، باورم نمی‌شود.»

گفت: «بیا ببین. همه چیز فاسد می‌شود.»

شوهرش توی یخچال را نگاه کرد و صورتش حالتی بسیار جدی گرفت. بعد دستش را توی جایخی کرد تا ببیند وضع آنجا چطور است.

گفت: «باید منتظر بعدیش بود.»

ناگهان خیلی چیزها به مغزش هجوم آورد، اما هیچ حرفی نزد.

شوهرش گفت: «خاك بر سرش کنند، وقتی می‌آید، یك دفعه می‌آید. آخر این یخچال ده‌سال بیشتر عمر ندارد. وقتی خریدیمش، تقریباً نو بود. گوش کن، ما یك یخچال داشتیم که بیست‌وپنج سال عمر کرد. وقتی برادرم عروسی کرد، دادندش به او. خوب کار می‌کرد. بگذار ببینم چه‌اش شده.» رفت جلو تا بتواند از فاصلهٔ باریك بین یخچال و دیوار چیزی ببیند. گفت، «نمی‌فهمم،» و سرش را تکان داد. «به برق است.» بعد یخچال را گرفت و تکان‌تکانش داد. شانه‌اش را به یخچال گذاشت و با فشار و تکان چند سانتیمتری آن را جلو کشید. چیزی توی یخچال از روی قفسه افتاد و شکست. گفت: «گندش بزنند.»

سندی متوجه شد که هنوز ماست را دستش گرفته است. رفت دم سطل آشغال، درش را برداشت و جعبه را انداخت توی سطل. گفت: «باید امشب همه‌شان را بپزم.» خودش را در خیال دید که دم‌اجاق دارد گوشت سرخ می‌کند، توی قابلمه‌ها روی اجاق و توی فر چیزی می‌ریزد. گفت: «یك یخچال تازه باید بخریم.»

شوهرش حرفی نزد. یك‌بار دیگر توی جایخی را نگاه کرد و سرش را جلو و عقب برد.

سندی رفت جلو او و دست به کار برداشتن چیزها از روی قفسه‌ها و گذاشتن مواد روی میز شد. او کمکش کرد. گوشت را از جایخی درآورد و بسته‌ها را روی میز گذاشت. بعد باقی چیزها را از جایخی درآورد و طرف دیگر میز گذاشت. همه‌چیز را درآورد و بعد حوله‌های کاغذی و قاب‌دستمال را پیدا کرد و شروع کرد به تمیز کردن جایخی.

گفت: «گاز فرئونش در رفته.» و دست از کار کشید. «بله، گازش در رفته. بوش را می‌شنوم. فرئونش نشت کرده. یك چیزی شده و فرئون نشت کرده. آهان، یادم می‌آید یك دفعه این بلا سر یخچال یکی آمده بود.» حالا

آرام گرفته بود. دوباره مشغول تمیز کردن شد. گفت: «بله، فرئون است.»

سندی دست از کار کشید و نگاهش کرد. گفت: «باید یك یخچال دیگر بگیریم.»

«این زا که گفتی. بگو ببینم، از کجا باید یکی بیاوریم؟ روی درخت که سبز نمی‌شود.»

سندی گفت: «باید یکی بگیریم. یعنی یخچال لازم نداریم؟ شاید هم نداریم. شاید می‌توانیم چیزهای فاسد شدنی را بگذاریم بیرون پنجره، مثل مستأجرهای مجتمعهای آپارتمانی ته شهر. شاید هم بتوانیم یکی از آن یخدانهای چوب‌پنبه‌ای کوچولو گیر بیاوریم و هر روز کمی یخ بخریم.» یك کاهو و چند گوجه‌فرنگی را روی میز کنار بسته‌های گوشت گذاشت. بعد روی یکی از صندلیهای غذاخوری نشست و دستهایش را روی صورتش گذاشت.

شوهـرش گفت: «یك یخچـال دیگـر می‌گیریم. معلوم است که می‌گیریم. باید بگیریم، مگر نه؟ بدون یخچال که نمی‌شود زندگی کرد. اما مسئله این است که از کجا بگیریم و چقدر می‌توانیم بالایش پول بدهیم؟ حتماً یك خروار دست دومیش توی صفحهٔ نیازمندیها هست. یك دقیقه صبرکن بگذار ببینم توی روزنامه چی گیر می‌آید.» گفت: «آره، من متخصص صفحهٔ نیازمندیها هستم.»

سندی دستهایش را از روی صورتش پایین آورد و به او نگاه کرد.

به حرفش ادامه داد. «سندی، یك یخچال دست دوم خوب توی روزنامه پیدا می‌کنیم. بیشتر این یخچالها را برای یك عمر کار ساخته‌اند. اما این یکی مال ما نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده. این دومین یخچالی است که توی عمرم شنیده‌ام این‌طوری زهـوارش در رفته.» نگاهش را باز به یخچال انداخت. گفت: «لعنت بر این اقبال عوضی ما.»

سندی گفت: «روزنامه را بیار اینجا. بگذار ببینم چی توش هست.»

گفت: «نگـران نبـاش.» به طرف میز اتـاق‌نشیمن رفت، دستهٔ

روزنامه‌های روی میز را گشت، و با صفحهٔ نیازمندیها به آشپزخانه برگشت. غذاها را هل داد یك طرف میز تا بتواند روزنامه را باز کند. روی یکی از صندلیها نشست.

سندی نگاهی به روزنامه و بعد به غذاهایی انداخت که یخشان آب شده بود. گفت: «امشب باید برشهای گوشت را سرخ کنم. و آن همبرگرها را هم باید درست کنم. و آن استیکها و ماهیها را. آن غذاهای آماده را هم نباید یادم برود.»

گفت: «همه‌اش زیر سر آن فرئون لعنتی است. بوش می‌آید.»

مشغول خواندن آگهیها شدند. شوهرش انگشتش را از بالا تا پایین ستون می‌آورد و بعد به سراغ ستون دیگر می‌رفت. به سرعت از روی قسمت آگهی استخدام گذشت. سندی دید که جلو یکی دو آگهی علامت ضربدر زده شده، اما نگاه نکرد ببیند کجاها را علامت زده است. مهم نبود. ستونی بود با عنوان وسایل پیك‌نیك و اردو. بعد پیدایش کردند ـ وسایل خانگی نو و کهنه.

گفت: «ایناهاش،» و انگشتش را روی روزنامه گذاشت.

شوهرش انگشت او را کنار زد. گفت: «بگذار ببینم.»

سندی باز انگشتش را همان‌جا گذاشت، گفت: «یخچال، اجاق‌گاز، لباسشویی، خشك‌کن و غیره،» داشت آگهی داخل کادر را می‌خواند. «حراج در انبار؛ چی شد؟ حراج در انبار.» باز خواند. «وسایل منزل نو و کهنه و چیزهای دیگر هر پنج‌شنبه شب. حراج رأس ساعت هفت؛ یعنی امروز. امروز پنج‌شنبه است.» گفت: «امشب حراج است. جایش هم خیلی دور نیست. خیابان پاین. شاید صد دفعه با اتومبیل از جلوش رد شده‌ام. تو هم همین‌طور. می‌دانی کجاست. همان طرفهای باسکین ـ رابینز است.»

شوهرش حرفی نزد. به آگهی خیره شده بود. دستش را بالا آورد و با دو انگشت لب‌پایینی‌اش را کشید. گفت: «حراج در انبار.»

سندی به او خیره شد. گفت: «بیا برویم. نظرت چیست؟ برای تو هم

خوب است هوایی بخوری، و در ضمن می‌بینیم یخچال به درد بخوری پیدا می‌شود یا نه. با یك تیر دونشان می‌زنیم.»

گفت: «من توی عمرم حراجی نرفته‌ام. گمان نکنم دلم بخواهد حالا برویم.»

سندی گفت: «*دست بردار*. چه‌ات شده؟ خوش می‌گذرد. من هم خیلی سال است نرفته‌ام، از وقتی بچه بودم. آن‌وقتها با بابا می‌رفتم.» ناگهان خیلی مشتاق شد که به این حراج برود.

گفت: «بابات.»

«آره، بابـام.» به شوهـرش نگاه کرد، منتظر بود چیزی بگوید. هر چیزی. اما نگفت. سندی گفت: «حراجیها خیلی جالب‌اند.»

«شاید باشند، اما من نمی‌خواهم بیایم.»

سندی دنبالهٔ حرفش را گرفت: «یك چراغ پاتختی هم لازم دارم. تو حراجی چراغ پاتختی هم پیدا می‌شود.»

«ببین، ما خیلی چیزها لازم داریم. اما من بی‌کارم، یادت رفته؟»

گفت: «من که به این حراجی می‌روم. می‌خواهی بیا می‌خواهی نیا. تو هم می‌توانی بیایی. اما برای من فرقی نمی‌کند. راستش را بخواهی، اصلاً برایم مهم نیست. اما من می‌روم.»

«من هم باهـات می‌آیم. کی گفت نمی‌آیم؟» نگـاهش کرد و بعـد چشمش را از او برداشت. روزنامه را برداشت و باز آگهی را خواند. «من اصلاً چیزی از این حراجیها سردرنمی‌آورم. اما خوب هر چیزی به یك بار امتحانش می‌ارزد. اصلاً کی گفت می‌خواهیم توی حراجی یخچال بخریم؟»

گفت: «هیچ‌کس. اما به هر حال می‌خریم.»

گفت: «باشد.»

گفت: «خوب، ولی اگر واقعاً دلت می‌خواهد بیا.»

سرش را تکان داد.

گفت: «گمانم بهتر است پخت‌وپز را شروع کنم. الان آن گوشتهای

لعنتی را درست می‌کنم تا شام بخوریم. بقیه‌اش طوری نمی‌شود. بعداً بقیه‌اش را می‌پزم. بعد از حراجی. اما باید تکان بخوریم. توی روزنامه نوشته ساعت هفت.»

گفت: «ساعت هفت.» از پشت میز بلند شد و به اتاق‌نشیمن رفت و آنجا کمی از پنجرهٔ نبشی رو به حیاط بیرون را نگاه کرد. اتومبیلی از خیابان گذشت. انگشتهایش را به طرف لبش برد. سندی تماشایش کرد که روی کاناپه نشست و کتابش را برداشت. همان صفحهٔ همیشگی را باز کرد. اما کمی بعد آن را زمین گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. دید که سرش به طرف بالشی که بر دستهٔ کاناپه بود پایین آمد. بالش را زیر سرش درست کرد و دستهایش را پشت گردنش گذاشت. بعد آرام گرفت. کمی بعد دیدش که دستهایش را پایین آورد و دو طرف تنش گذاشت.

سندی روزنامه را تا کرد. از روی صندلی بلند شد و آهسته به اتاق‌نشیمن رفت، و آنجا از بالای کاناپه نگاه کرد. چشمهایش بسته بود. سینه‌اش خیلی نامحسوس بالا و پایین می‌رفت. به آشپزخانه برگشت و ماهیتابه را روی اجاق گذاشت. شعله را روشن کرد و توی تابه روغن ریخت. مشغول سرخ کردن تکه‌های گوشت شد. با پدرش به حراجی می‌رفت. توی بیشتر آن حراجیها حیوانات مزرعه را خرید‌وفروش می‌کردند. به یاد می‌آورد که انگار پدرش همیشه سخت مشغول معاملهٔ گوساله‌ای بود. بعضی وقتها هم ابزار کشاورزی و وسایل خانه حراج می‌کردند. اما بیشتر وقتها حیوانات مزرعه معامله می‌شد. بعد، وقتی پدر و مادرش از هم طلاق گرفتند، و او رفته بود با مادرش زندگی کند، پدرش نامه می‌نوشت و می‌گفت که دلش برای وقتهایی که با هم به حراجی می‌رفتند تنگ شده است. در آخرین نامه‌اش برای او، که دیگر بزرگ شده بود و با شوهرش زندگی می‌کرد، نوشته بود که با دویست دلار یك اتومبیل از حراجی خریده مثل عروس. نوشته بود که اگر او هم بود یکی هم برای او می‌خرید. سه‌هفته بعد، نیمه‌شب تلفنی خبر دادند که مرده است. از کف اتومبیلی که خریده بود گاز مونواکسید کربن به

داخل نشت کرده بود و سبب شده بود پشت فرمان از حال برود. او بیرون شهر زندگی می‌کرد. موتور آن‌قدر کار کرد تا بنزینش تمام شد. آن‌قدر توی اتومبیل ماند تا بالاخره چند روز بعد یکی پیدایش کرد.

ماهیتابه داشت دود می‌کرد. باز روغن ریخت و هواکش را روشن کرد. بیست‌سال می‌شد که به حراجی نرفته بود، و حالا امشب داشت حاضر می‌شد به حراجی برود. اما اول می‌بایست برشهای گوشت را خشك کند. بدشانسی آورده بودند که زهوار یخچالشان در رفته بود، اما به هر حال با اشتیاق منتظر رفتن به حراج بود. دلش برای پدرش تنگ شد. حالا حتی دلش برای مادرش هم تنگ شده بود، با آنکه تا قبل از آشنایی او با شوهرش و رفتن به خانهٔ شوهر مدام با هم دعوا می‌کردند. پای اجاق ایستاده بود، گوشت را پشت‌ورو می‌کرد و دلش هم برای پدر و هم برای مادرش تنگ شده بود.

هنوز برای آنها دلتنگ بود که دستگیره‌ای برداشت و تابه را از روی اجاق بلند کرد. دود از دودکش بالایی اجاق بیرون می‌رفت. تابه به دست به طرف در اتاق‌نشیمن رفت و اتاق را نگاه کرد. تابه هنوز داشت دود می‌کرد و قطره‌های روغن و چربی از تابهٔ توی دستش به اطراف می‌پرید. در اتاق که تاریك شده بود فقط می‌توانست سرشوهرش و پاهای برهنهٔ او را تشخیص دهد. گفت: «بیا، غذا حاضر شد.»

گفت: «آمدم.»

دید که سرش از انتهای کاناپه بالا آمد. تابه را باز روی اجاق گذاشت و به طرف قفسه چرخید. دوتا بشقاب درآورد و روی پیشخان گذاشت. با کفگیرش یکی از تکه‌های گوشت را برداشت. بعد آن را توی بشقاب گذاشت. گوشت شکل گوشت نبود. مثل یك تکه استخوان کهنهٔ کتف بود یا ابزاری برای کندن. اما خودش می‌دانست برش گوشت است و تکهٔ دیگر را هم از توی تابه برداشت و در بشقاب گذاشت.

یك دقیقه بعد شوهرش وارد آشپزخانه شد. یك‌بار دیگر به یخچال

نگاه کرد که با در باز آنجا ایستاده بود. و بعد گوشتهای سرخ شده را دید. دهانش باز شد، اما چیزی نگفت. سندی منتظر شد او چیزی بگوید، هر چیزی، اما نگفت. نمك و فلفل را روی میز گذاشت و به او گفت که بنشیند.

گفت: «بنشین.» و بشقابی به دستش داد که بقایای یك تکه گوشت تویش بود. گفت: «می‌خواهم که این را بخوری.» شوهرش بشقاب را گرفت. اما همان‌طور آنجا ایستاد و گوشت را نگاه کرد. بعد سندی برگشت تا بشقاب خودش را بیاورد.

سندی روزنامه را جمع کرد و خوراکیها را به آن طرف میز هل داد. یك‌بار دیگر به شوهرش گفت: «بنشین.» شوهرش بشقاب را از این دست‌به‌دست دیگر داد، اما همان‌طور آنجا ایستاده بود. آن‌وقت بود که سندی آبی را که گله‌به‌گله روی میز جمع شده بود دید. صدای آب را هم شنید. داشت قطره‌قطره از روی میز بر کفپوش پلاستیکی می‌چکید.

به پاهای برهنهٔ شوهرش نگاه کرد. به پای او کنار آبی که جمع شده بود نگاه کرد. می‌دانست که دیگر در تمام زندگیش چنین چیز عجیبی نخواهد دید. اما هنوز نمی‌دانست باید چه نتیجه‌ای از آن بگیرد. فکر کرد بهتر است ماتیکی بزند، کتش را بردارد و به حراجی برود. اما نمی‌توانست چشم از پای شوهرش بردارد. بشقابش را روی میز گذاشت و آن‌قدر نگاه کرد تا آن پاها از آشپزخانه بیرون رفتند و رفتند به اتاق‌نشیمن.

یک کار کوچک و خوب

بعدازظهر شنبه با اتومبیل به قنادی در مرکز خرید رفت. بعد از آنکه آلبومی را ورق زد که عکس کیکها بر صفحه‌هایش چسبانده شده بود، یك کیك شکلاتی سفارش داد که بچه‌اش خیلی دوست داشت. روی کیکی که انتخاب کرد یك سفینه بود با سکوی پرتاب در زیر ذرات ستاره‌های سفید، و در طرف دیگرش یك سیاره از خاکه قند سرخ بود. اسم بچه، اسکاتی، را قرار بود با حروف سبز زیر سیاره بنویسند. شیرینی‌پز، که سن و سالش بیشتر از او بود و گردنی کلفت داشت، بی‌آنکه حرفی بزند به زن گوش داد که داشت می‌گفت بچه دوشنبهٔ آینده هشت ساله می‌شود. شیرینی‌پز پیشبند سفیدی بسته بود که شبیه روپوش بود. بندهایش از زیر بغلش رد می‌شد، از پشتش می‌گذشت و باز جلو می‌آمد، و آنجا بند را زیر کمر کلفتش گره زده بود. وقتی داشت گوش می‌داد، دستش را با پیشبندش پاك می‌کرد. چشم به عکسها دوخته بود و گذاشت هرچه دارد بگوید. گذاشت سر فرصت حرف بزند. تازه آمده بود سرکار و تمام‌شب را آنجا می‌ماند، شیرینی می‌پخت، و واقعاً عجلهٔ چندانی نداشت.

آن وایس اسم و شمارهٔ تلفنش را به شیرینی‌پز داد. قرار بود کیك صبح

دوشنبه تازهٔ تازه تحویل شود و تا جشن تولد که بعدازظهر بود، وقت زیادی داشتند. شیرینی‌پز آدم خیلی مطبوعی نبود. تعارفی هم ردوبدل نشد، یا حداقل کلمات، فقط اطلاعات لازم را داد. باعث شد زن معذب شود و اصلاً از او خوشش نیاید. وقتی مداد به دست روی پیشخان خم شد، زن چهرهٔ خشن او را تماشا کرد و با خود گفت یعنی تا به حال در زندگی کاری جز شیرینی‌پزی هم کرده است. خودش مادر بود و سی‌وسه ساله، و با خود فکر کرد که هر کسی، بخصوص کسی به سن‌وسال این شیرینی‌پز ـ که می‌توانست جای پدر او باشد ـ حتماً بچه‌هایی دارد که این دورهٔ خاص کیك و جشن تولد را پشت سرگذاشته‌اند. فکر کرد حتماً توی خانواده‌اش چنین رسمی داشته‌اند. اما با او خیلی قاطع بود ـ بی‌ادب نبود، فقط قاطع بود. دیگر سعی نکرد با او صمیمی شود. به ته قنادی نگاه کرد و میز چوبی دراز و سنگینی را دید که یك طرفش توده‌ای از قالبهای آلومینیومی تارت تلنبار شده بود؛ و کنار میز یك محفظهٔ آهنی بود پر از ردیفهای خالی، یك فر عظیم هم بود. صدای موسیقی محلی غربی از رادیو بلند بود.

شیرینی‌پز کار ثبت اطلاعات روی ورقهٔ مخصوص سفارش را تمام کرد و آلبوم را بست. نگاهش کرد و گفت: «صبح دوشنبه.» زن تشکر کرد و با اتومبیل به خانه رفت.

صبح دوشنبه، پسری که جشن تولدش بود داشت با پسر دیگری به مدرسه می‌رفت. یك بسته چیپس را دست‌به‌دست می‌کردند و پسری که جشن تولدش بود سعی می‌کرد از زیر زبان دوستش بکشد که بعدازظهر می‌خواهد چه هدیهٔ تولدی به او بدهد. پسری که جشن تولدش بود، بی‌آنکه نگاه کند، سر یك تقاطع پا به خیابان گذاشت و بلافاصله اتومبیلی به او زد. یك‌بری به زمین افتاد. سرش توی جوی آب بود و پاهایش توی خیابان. چشمهایش بسته بود، اما پاهایش را جلو و عقب می‌برد انگار می‌خواست از چیزی بالا برود. دوستش بستهٔ چیپس را انداخت و شروع کرد به گریه کردن. اتومبیل

پنجاه‌متری رفته بود که وسط خیابان ایستاد. مردی که رانندگی می‌کرد برگشت و به‌عقب نگاه کرد. صبر کرد تا وقتی که پسر تلوتلوخوران سرپا ایستاد. پسرك کمی می‌لرزید. گیج به نظر می‌رسید، اما حالش خوب بود. راننده دنده عوض کرد و راه افتاد.

پسری که تولدش بود گریه نکرد، اما حرفی هم نداشت که بزند. دوستش که پرسید وقتی اتومبیل به آدم می‌زند چه حالی دارد جوابش را نداد. به طرف خانه راه افتاد و دوستش به مدرسه رفت. اما وقتی پسری که جشن تولدش بود به خانه رسید و داشت برای مادرش تعریف می‌کرد ـ مادرش کنار او روی کاناپه نشسته بود و دست او را گرفته و روی دامنش گذاشته بود و می‌گفت: «اسکاتی، عزیزم، مطمئنی حالت خوب است، پسرم؟» و فکر می‌کرد به هر حال باید دکتر را خبر کند ـ ناگهان روی کاناپه دراز کشید، چشمهایش را بست و بی‌حال شد. وقتی مادرش نتوانست بیدارش کند، به عجله پای تلفن رفت و به محل کار شوهرش زنگ زد. هوارد گفت که آرام‌باش، آرام‌باش، و بعد آمبولانسی برای بچه خبر کرد و خودش به طرف بیمارستان به راه افتاد.

معلوم است که جشن تولد به هم خورد. پسرك به دلیل ضربهٔ خفیف به جمجمه و ابتلا به شوك در بیمارستان بستری شد. استفراغ کرده بود، و مایع وارد ریه‌هایش شده بود که بایست همان روز بعدازظهر آن را خارج می‌کردند. حالا انگار فقط به خواب بسیار عمیقی فرو رفته بود ـ اما در حال اغما نبود، دکتر فرانسیس وقتی احساس خطر را از چشم پدر و مادر خواند تأکید کرد که حالت اغما نیست. ساعت یازده آن‌شب، وقتی فکر کردند که پسربچه بعد از آن همه رادیولوژی و کارهای آزمایشگاهی دیگر آرام خوابیده است و فقط مانده که بیدار شود و به‌هوش بیاید، هوارد از بیمارستان رفت. از بعدازظهر آن روز آن و هوارد در بیمارستان پهلوی بچه بودند و هوارد می‌خواست برای مدتی کوتاه به خانه برود و سروتنی بشوید و لباس عوض کند، گفت: «یك‌ساعت نشده برمی‌گردم.» آن سرتکان داد. گفت: «باشد. من

همین‌جا هستم.» هوارد پیشانیش را بوسید و دست هم را نوازش کردند. آن روی صندلی کنار تختخواب نشست و به بچه نگاه کرد. منتظر بود بیدار شود و حالش خوب شود. بعد می‌توانست آرام بگیرد.

هوارد با اتومبیل از بیمارستان به خانه رفت. با سرعت زیاد از خیابانهای خیس و تاریك گذشت، بعد متوجه شد و سرعتش را کم کرد. تا به آن روز زندگی آرام و رضایتبخشی داشت ـ دانشکده، ازدواج، یك سال دوره برای مدرك بالاتر در مدیریت، شراکت فرعی در یك شرکت سرمایه‌گذاری، پدر شدن. خوشبخت بود و تا به آن وقت خوش اقبال ـ این را می‌دانست. پدر و مادرش هنوز زنده بودند، برادرها و خواهرهایش موقعیت خوبی داشتند، دوستان دوران دانشکده‌اش هرکدام در نقطه‌ای از این جهان به کاری مشغول بودند، تا به آن روز از هرگونه آسیب‌جدی خود را برکنار داشته بود، از آن نیروهایی که می‌دانست هستند و می‌توانند اگر بخت ناموافق بود یك مرد را فلج کنند یا به خاك سیاه بنشانند. وارد جای پارك شد و پارك کرد. پای چپش به لرزه افتاد. کمی در اتومبیل نشست و سعی کرد به شیوه‌ای عقلانی با وضعیت فعلی روبه‌رو شود. اسکاتی با اتومبیل تصادف کرده بود و در بیمارستان بود، اما بالاخره حالش خوب می‌شد. هوارد چشمهایش را بست و به صورتش دست کشید. از اتومبیل پیاده شد و به طرف در جلوی رفت. سگ داشت توی خانه پارس می‌کرد. تمام مدتی که داشت قفل در را باز می‌کرد و با دست دنبال کلید برق می‌گشت، تلفن یکریز زنگ می‌زد. نمی‌بایست از بیمارستان بیرون بیاید، نه، نمی‌بایست. گفت: «لعنت به من!» گوشی را برداشت و گفت: «همین حالا رسیدم!»

صدای آن طرف خط گفت: «یك کیك اینجاست که نیامدید ببرید.»

هوارد پرسید: «چی گفتید؟»

صدا گفت: «یك کیك. یك کیك شانزده دلاری.»

هوارد گوشی را به گوشش گذاشته بود و سعی می‌کرد سر دربیاورد. گفت: «من اصلاً از قضیهٔ کیك خبر ندارم. اصلاً معلوم هست از چی حرف

می‌زنید؟»

صدا گفت: «گفتید و باور کردم.»

هوارد گوشی را گذاشت. رفت به آشپزخانه و کمی ویسکی برای خودش ریخت. به بیمارستان تلفن زد. اما وضع بچه فرقی نکرده بود؛ هنوز خواب بود و هیچ تغییری رخ نداده بود. وقتی وان داشت پر از آب می‌شد، هوارد صورتش را کف مالید و ریشش را تراشید. تازه توی وان دراز کشیده و چشمهایش را بسته بود که تلفن باز زنگ زد. از وان بیرون جست، حوله‌ای برداشت و در حالی که دوان‌دوان اتاق را طی می‌کرد می‌گفت: «چه حماقتی، چه حماقتی،» چون از بیمارستان آمده بود. اما وقتی گوشی را برداشت و داد زد: «الو!» هیچ صدایی از آن طرف نیامد. بعد تلفن قطع شد.

کمی از نیمه‌شب گذشته بود که به بیمارستان رسید. آن هنوز روی صندلی کنار تخت نشسته بود. سر بلند کرد و به هوارد نگاه کرد و بعد باز به بچه نگاه کرد. چشمهای بچه هنوز بسته بود، سرش هنوز باندپیچی شده بود. تنفسش آرام و منظم بود. از دستگاهی بالای تخت بطری سرم قند آویزان بود که با لوله به بازوی پسر می‌رفت.

هوارد گفت: «چطور است؟ اینها دیگر چیست؟» و به سرم و لوله اشاره کرد.

گفت: «دستور دکتر فرانسیس است. باید تغذیه بشود. باید نیرویش را نگه دارد. چرا بیدار نمی‌شود، هوارد؟ من که نمی‌فهمم، حالش که خوب است.»

هوارد دست بر پشت سر آن گذاشت. انگشتهایش را توی موهای او برد. «حالش خوب می‌شود. کمی دیگر بیدار می‌شود. دکتر فرانسیس بهتر می‌داند.»

کمی بعد گفت: «شاید بد نباشد تو بروی خانه و کمی استراحت کنی. من اینجا هستم. فقط به این یارو عوضی که مدام زنگ می‌زند محل

نگذار، فوراً قطع کن.»

پرسید: «کی زنگ می‌زند؟»

«نمی‌دانم کیست. آدم بیکاری که کاری بهتر از تلفن زدن به مردم ندارد. حالا بلند شو برو.»

آن سرتکان داد. گفت: «نه، من حالم خوب است.»

گفت: «واقعاً می‌گویم. کمی برو خانه، و بعد صبح برگرد و جای مرا بگیر. همه‌چیز درست می‌شود. شنیدی که دکتر فرانسیس چی گفت؟ گفت حال اسکاتی خوب‌خوب می‌شود. جای نگرانی نیست. حالا فقط خوابیده، همین.»

پرستاری در را باز کرد. به طرف تخت که می‌رفت برای آنها سری تکان داد. دست چپ بچه را از زیر رواندار درآورد و انگشتهایش را روی مچ او گذاشت، نبض را پیدا کرد، بعد ساعتش را نگاه کرد. کمی بعد، دست را باز به زیر رواندار برگرداند و به طرف پایین تخت رفت و آنجا چیزی بر نمودار الصاق شده به تخت نوشت.

آن گفت: «حالش چطور است؟» دستی که هوارد بر شانه‌اش گذاشته بود، سنگین بود. فشار انگشتان او را حس می‌کرد.

پرستار گفت: «وضعش ثابت است. به زودی دکتر باز سر می‌زنند. به بیمارستان برگشته‌اند. الان دارند بیمارها را می‌بینند.»

هوارد گفت: «داشتم می‌گفتم که شاید بد نباشد برود خانه و کمی استراحت کند.» گفت: «بعد از رفتن دکتر.»

پرستار گفت: «بله، می‌توانند. به نظر من که هر دوتان هر وقت میل داشتید می‌توانید برای استراحت بروید.» پرستار زنی بود اسکاندیناویایی و درشت اندام با موی بور. وقتی حرف می‌زد، ته لهجه داشت.

آن گفت: «حالا ببینیم دکتر چه می‌گوید. من می‌خواهم با دکتر حرف بزنم. به نظر من که نباید همین‌طوری بخوابد. فکر نمی‌کنم این علامت خوبی باشد.» دستش را تا روی چشمهایش آورد و سرش را کمی به جلو

خم کرد. هوارد شانه‌اش را محکمتر فشرد، و بعد دستش را به طرف گردن او برد و با انگشتانش ماهیچه‌های گردنش را مالش داد.

پرستار گفت: «دکتر فرانسیس چند دقیقهٔ دیگر می‌آیند.» بعد از اتاق خارج شد.

هوارد مدتی به پسرش خیره شد، سینهٔ کوچکش زیر روانداز آهسته بالا و پایین می‌رفت. پس از دقایق وحشتناك بعد از تلفن آن به دفترش، اولین بار بود که احساس کرد ترسی واقعی در تمام اندامهایش می‌دود. سرش را به نشان نفی تکان داد. حال اسکاتی خوب است، فقط به عوض آنکه در خانه روی تخت خودش بخوابد، با سر باندپیچی شده و لولهٔ سرم به دست روی تخت بیمارستان خوابیده است. اما خوب، حالا به این کمکها احتیاج دارد.

دکتر فرانسیس وارد اتاق شد و با هوارد دست داد، با آنکه تازه همین چند ساعت پیش همدیگر را دیده بودند. آن از روی صندلی بلند شد. «دکتر؟»

دکتر گفت: «سلام، آن،» و سر تکان داد. دکتر گفت: «بگذارید اول ببینم در چه حال است.» به کنار تخت رفت و نبض بچه را گرفت. اول این پلك و بعد پلك دیگر را بالا زد. هوارد و آن کنار دکتر ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. بعد دکتر روانداز را پس زد و با گوشیش به صدای قلب و ریه‌های بچه گوش داد. با انگشت جاهای مختلف شکم را فشار داد. وقتی کارش تمام شد، پایین تختخواب رفت و نمودار را خواند. ساعتش را نگاه کرد، چیزی روی نمودار نوشت و بعد به هوارد و آن نگاه کرد.

هوارد گفت: «دکتر، حالش چطور است؟ واقعاً چه‌اش شده؟»

آن گفت: «چرا بیدار نمی‌شود؟»

دکتر مردی بود خوش‌قیافه و چهارشانه با صورتی آفتاب سوخته. کت و شلوار و جلیقهٔ آبی به تن داشت و کراوات راه‌راه و دگمه سردستهای عاجی زده بود. موهای جوگندمیش را از دو طرف به عقب شانه کرده بود و

ظاهرش طوری بود که انگار تازه از کنسرت برگشته است. دکتر گفت: «حالش خوب است. البته به نظر من آن چنان تغییری رخ نداده که بخواهیم سرش هیجاتزده شویم، می‌توانست بهتر از این باشد. اما حالش خوب است. با این همه امیدوارم بیدار شود. قاعدتاً باید به زودی بیدار شود.» دکتر باز به پسر نگاه کرد. «یکی دو ساعت دیگر اطلاعاتمان بیشتر می‌شود، باید جواب چند آزمایش دیگر هم بیاید. اما حالش خوب است، باور کنید، فقط مسئله همان مو برداشتن جمجمه است. این مسئله هست.»

آن گفت: «وای، نه.»

دکتر گفت: «و همان‌طور که قبلاً گفتم، ضربهٔ مختصری هم دیده. البته خودتان می‌دانید که در حالت شوك قرار دارد. گاهی وقتها در موارد شوك این مسئله پیش می‌آید. منظورم همین خوابیدن است.»

هوارد گفت: «خوب یعنی از خطر واقعی جسته؟ قبلاً گفتید که در حال اغما نیست. پس شما اسم این را اغما نمی‌گذارید ـ درست می‌گویم، دکتر؟» هوارد منتظر ماند. به دکتر نگاه کرد.

دکتر گفت «نه، من نمی‌خواهم اسم این حالت را اغما بگذارم،» و یك‌بار دیگر به پسر نگاهی انداخت. «فقط به خواب عمیق رفته. به خواب رفتن عملی است جبرانی که از جانب خود بدن صورت می‌گیرد. از خطر واقعی جسته، این را می‌توانم با قطعیت بگویم، بله.» دکتر گفت: «اما وقتی بیدار شد و بقیهٔ جواب آزمایشها هم رسید بهتر می‌توان نظر داد.»

آن گفت: «حالت اغماست، یك جور اغماست.»

دکتر گفت: «هنوز اغما نیست. دقیقاً این‌طور نیست. من مایل نیستم اسمش را اغما بگذارم. به هر حال، الان نه. دچار شوك شده. در موارد شوك، این نوع واکنش طبیعی است؛ واکنشی است موقتی به آسیب جسمانی. اما اغما. اغما یك‌جور بیهوشی عمیق و دراز مدت است، حالتی که ممکن است روزها ادامه پیدا کند، یا حتی هفته‌ها. اسکاتی تا آنجایی که ما می‌توانیم تشخیص بدهیم، در این حالت نیست. من مطمئنم که تا صبح وضعش بهتر

می‌شود. شرط می‌بندم که بهتر می‌شود. وقتی بیدار شد، که به زودی هم می‌شود، بهتر می‌توان نظر داد. البته شما هر کاری مایلید بکنید، می‌خواهید پهلویش بمانید، یا برای چند ساعتی بروید خانه. اما حتماً اگر مایل بودید، از بیمارستان بروید. می‌دانم که وضع دشواری است.» دکتر باز به بچه خیره شد، تماشایش کرد و بعد روبه آن کرد و گفت: «سعی کن زیاد نگران نباشی، مادر کوچولو. باور کن هر کار از دستمان برآید انجام می‌دهیم. فقط یك کمی باید صبر کرد.» سری به طرف آن تکان داد و باز با هوارد دست داد و بعد از اتاق خارج شد.

آن دست بر پیشانی بچه گذاشت. گفت: «جای شکرش باقی است که تب ندارد.» بعد گفت: «ولی وای خدا، چقدر سرد است. هوارد؟ یعنی طبیعی است که این‌طوری باشد؟ بیا به سرش دست بزن.»

هوارد به شقیقه‌های بچه دست زد. نفس خودش را در سینه حبس کرده بود. گفت: «گمانم حالا طبیعی است این‌طور باشد. بچه شوك دیده، یادت که نرفته؟ دکتر همین را گفت. دکتر تازه اینجا بود. اگر حال اسکاتی بد بود یك چیزی می‌گفت.»

آن مدتی دیگر همان‌جا ایستاد، لبهایش را می‌جوید. بعد به طرف صندلیش رفت و نشست.

هوارد روی صندلی کنار او نشست. به هم نگاه کردند. می‌خواست چیزی بگوید و به او قوت قلب بدهد، اما خودش هم ترسیده بود. دستش را گرفت و روی پای خودش گذاشت، و همین که دست آن آنجا بود باعث می‌شد حالش بهتر شود. دست او را بلند کرد و فشار داد. بعد فقط دستش را گرفت. مدتی همان‌طور نشستند، پسر را تماشا می‌کردند و حرف نمی‌زدند. گاهگاهی دست او را فشار می‌داد. بالاخره آن دستش را پس کشید.

آن گفت: «داشتم دعا می‌کردم.»

هوارد سر تکان داد.

گفت: «تقریباً فراموش کرده بودم چطور دعا می‌کنند، اما یادم آمد. فقط کافی بود چشمهایم را ببندم و بگویم، «خدایا، خواهش می‌کنم به ما کمك کن ـ به اسکاتی کمك کن،» و بعد باقیش آسان بود. کلمات پشت هم می‌آمدند.» و به او گفت: «شاید تو هم باید دعا کنی.»

گفت: «من قبلاً دعا کرده‌ام. امروز بعدازظهر ـ یعنی دیروز بعدازظهر ـ بعد از تلفن تو، وقتی داشتم می‌آمدم بیمارستان، دعا کردم. الان هم داشتم دعا می‌کردم.»

گفت: «خوب است.» برای اولین بار آن احساس کرد که با هم‌اند، در مقابل این مشکل با هم هستند. ناگهان با حیرت متوجه شد که تا آن لحظه فقط آن اتفاق برای او و اسکاتی افتاده بوده است. نگذاشته بود هوارد هم وارد ماجرا شود، گرچه آنجا بود و تمام مدت به او احتیاج داشت. خوشحال بود که زن اوست.

همان پرستار قبلی وارد شد و باز نبض پسر را گرفت و جریان مایع داخل لوله را که از بطری بالای تخت می‌آمد وارسی کرد.

حدود یك ساعت بعد، دکتر دیگری وارد شد. گفت که اسمش پارسونز است، از بخش رادیولوژی. سبیل پرپشتی داشت. موکازین و پیراهن چهارخانهٔ کابویی با شلوار جین پوشیده بود.

به آنها گفت: «می‌خواهیم برای چند عکس دیگر ببریمش پایین. باید چند تا عکس دیگر هم بگیریم، و یك اسکن هم انجام بدهیم.»

آن گفت: «اسکن؟ اسکن برای چه؟» وسط این دکتر جدید و تخت ایستاده بود. «فکر می‌کردم هر چقدر لازم بوده عکس گرفته‌اید.»

گفت: «متأسفانه چندتای دیگر لازم است. چیزی نیست، نگران نباشید. فقط چند تا عکس دیگر لازم داریم، و می‌خواهیم اسکن مغز هم بکنیم.»

آن گفت: «خدای بزرگ.»

این دکتر جدید گفت: «در مواردی مثل این، این کارها کاملاً عادی

است. فقط باید به طور قطع بفهمیم که چرا هنوز بیدار نشده است. این کارهای معمول پزشکی است و اصلاً جای نگرانی نیست.» این دکتر گفت: «چند دقیقهٔ دیگر می‌بریمش پایین.»

کمی بعد دو کارگر بیمارستان با یك تخت چرخدار وارد اتاق شدند. دو مرد مو مشکی و سبزه بودند با لباسهای متحدالشکل سفید، و وقتی داشتند لوله را از دست پسر درمی‌آوردند و او را از روی تخت به تخت چرخدار منتقل می‌کردند چند کلمه‌ای به زبانی بیگانه به هم گفتند. بعد تخت را هل دادند و از اتاق بیرون بردند. هوارد و آن هم با آنها سوار آسانسور شدند. آن به بچه خیره شد. وقتی آسانسور به طرف پایین به راه افتاد چشمهایش را بست. کارگرها بالا و پایین تخت ایستاده بودند و چیزی نمی‌گفتند، اما یك بار یکی از آنها به زبان خودشان چیزی به آن یکی گفت و او هم آهسته در جواب سر تکان داد.

کمی بعد، همان روز صبح، درست وقتی که خورشید داشت کم‌کم پنجره‌های اتاق انتظار بیرون بخش رادیولوژی را روشن می‌کرد، بچه را بیرون آوردند و باز به اتاقش برگرداندند. هوارد و آن بار دیگر همراه او با آسانسور بالا رفتند، و بار دیگر کنار تخت سر جاهایشان نشستند.

تمام روز را انتظار کشیدند، اما باز بچه بیدار نشد. گاه‌گاه یکیشان از اتاق خارج می‌شد و به کافه تریای پایین می‌رفت تا قهوه‌ای بخورد و بعد، گویی ناگهان به یاد بیاورد و احساس گناه کند، از پشت میز بلند می‌شد و به سرعت به اتاق برمی‌گشت. آن روز بعدازظهر باز دکتر فرانسیس آمد و باز بچه را معاینه کرد و گفت که حالش دارد بهتر می‌شود و دیگر هر دقیقه ممکن است بیدار شود، و رفت. پرستارها، که همان پرستارهای شب قبل نبودند، گاه‌به‌گاه به اتاق می‌آمدند. بعد زن جوانی از آزمایشگاه در زد و وارد اتاق شد. شلوار سفید و پیراهن سفید پوشیده بود و سینی کوچکی به دست داشت که رویش چیزهایی بود و آن را روی قفسهٔ کنار تخت گذاشت. بی‌آنکه چیزی به آنها

بگوید، از دست بچه خون گرفت. وقتی زن رگ را روی دست بچه پیدا کرد و سوزن را فرو کرد، هوارد چشمهایش را بست.

آن به زن گفت: «نمی‌فهمم برای چه.»

زن جوان گفت: «دکتر دستور داده. من هر چه گفته‌اند انجام می‌دهم. می‌گویند از این بگیر، می‌گیرم.» گفت: «راستی، چه‌اش شده؟ چه بچهٔ نازی است.»

هوارد گفت: «با اتومبیل تصادف کرده. طرف زده و دررفته.»

زن جوان سرش را تکان داد و باز به پسربچه نگاه کرد. بعد سینیش را برداشت و از اتاق رفت.

آن گفت: «چرا بیدار نمی‌شود؟ هوارد؟ چرا هیچ‌کس جواب آدم را نمی‌دهد؟»

هوارد حرفی نزد. باز روی صندلی نشست و پاروی پا انداخت. دست به صورتش مالید. به پسرش نگاه کرد و بعد به پشتی صندلی تکیه داد، چشمهایش را بست و به خواب رفت.

آن به طرف پنجره رفت و به پارکینگ نگاه کرد. شب بود، و اتومبیلها با چراغهای روشن به محوطهٔ پارکینگ وارد یا از آن خارج می‌شدند. کنار پنجره ایستاده و لبهٔ پنجره را گرفته بود، و ته دلش می‌دانست که حالا اتفاقی برایشان افتاده، اتفاقی بسیار ناگوار. می‌ترسید، و دندانهایش شروع کرد به به هم خوردن تا آنکه آرواره‌هایش را محکم به هم فشرد. دید که اتومبیل بزرگی جلو بیمارستان ایستاد و کسی، زنی با یك کت بلند، سوار شد. آرزو کرد که کاش جای آن زن بود و یکی، هر کس، او را از اینجا به جای دیگری می‌برد، جایی که می‌رفت و می‌دید وقتی از اتومبیل پیاده می‌شود اسکاتی منتظرش است، آماده است بگوید *مامان* و بگذارد او در آغوشش بکشد.

کمی بعد هوارد بیدار شد. باز به پسر نگاه کرد. بعد از صندلی بلند شد، کش‌وقوس آمد، و رفت کنار زن دم پنجره ایستاد. هر دو به پارکینگ خیره شدند. حرفی نزدند. اما انگار حالا اندرون هم را احساس می‌کردند،

گویی نگرانی موجب شده بود به نحوی کاملاً طبیعی شفاف شوند.

در باز شد و دکتر فرانسیس به اتاق آمد. کت‌وشلوار و کراواتش را عوض کرده بود. موهای خاکستریش را در دو طرف به عقب شانه زده بود، و از صورتش معلوم بود که تازه اصلاح کرده است. یکراست به سر تخت رفت و بچه را معاینه کرد. گفت: «بایست تا حالا به هوش آمده باشد. اصلاً دلیلی ندارد این‌طور ادامه پیدا کند. اما می‌توانم بهتان بگویم که هیچ‌کداممان شکی نداریم که از خطر جسته است. فقط اگر بیدار شود، خوب، وضع بهتر می‌شود. دلیلی، مطلقاً هیچ دلیلی ندارد که به هوش نیاید. خیلی زود. البته وقتی بلند شود، مطمئن باشید سر درد مختصری خواهد داشت. اما همهٔ علایمش عالی است. تا حد امکان طبیعی است.»

آن گفت: «پس در حال اغماست؟»

دکتر گونهٔ نرمش را با دست مالید. گفت: «فعلاً اسمش را اغما می‌گذاریم، تا وقتی که بیدار شود. اما شماها حتماً خیلی خسته‌اید. خیلی سخت است. می‌دانم سخت است. هر وقت مایل بودید، می‌توانید بروید چیزی بخورید. برایتان خوب است. اگر مایل بودید بروید، پرستاری می‌گذارم اینجا در غیابتان توی اتاق باشد. بروید و یك چیزی بخورید.»

آن گفت: «من که نمی‌توانم چیزی بخورم.»

دکتر گفت: «البته هر طور میلتان است. به هر حال، می‌خواستم بگویم که همهٔ علایم خوب است، آزمایشها منفی است، هیچ چیزی نشان نمی‌دهد، و به محض اینکه بیدار شود، دیگر مرحلهٔ سخت را پشت سرگذاشته است.»

هوارد گفت: «متشکرم، دکتر.» باز با دکتر دست داد. دکتر دستی به شانهٔ هوارد زد و رفت.

هوارد گفت: «گمانم یکیمان باید برود سری به خانه بزند. به اسلاگ که باید غذا داد.»

آن گفت: «به یکی از همسایه‌ها زنگ بزن. به خانهٔ مورگان اینها تلفن

کن، از هر کسی که خواهش کنی، می‌تواند به سگ غذا بدهد.»

هوارد گفت: «باشد.» کمی بعد گفت: «عزیزم، چرا تو نمی‌روی بهش غذا بدهی؟ چرا تو نمی‌روی سری به خانه بزنی و بعد برگردی؟ برایت خوب است. من همین‌جا پیشش می‌مانم. جداً می‌گویم.» گفت: «ما باید نیرویمان را حفظ کنیم. حتماً باید حتی وقتی بیدار هم شد مدتی پیشش بمانیم.»

آن گفت: «چرا خودت نمی‌روی؟ به اسلاگ غذا بده. خودت غذا بخور.»

گفت: «من که رفتم. من درست یك ساعت‌وربـع رفتم. تو هم یك ساعتی برو خانه بلکه سر حال بیایی. بعد برگرد اینجا.»

زن سعی کرد درباره‌اش فکـر کنـد، امـا بیش از حد خسته بود. چشمهایش را بست و سعی کرد باز درباره‌اش فکر کند. پس از مدتی گفت: «شاید چند دقیقه‌ای بروم خانه. شاید اگر اینجا ننشینم مدام نگاهش کنم، بیدار شود و حالش خوب شود. می‌فهمی؟ شاید اگر من اینجا نباشم بیدار شود. می‌روم خانه و دوشی می‌گیرم و لباس عوض می‌کنم. به اسلاگ غذا می‌دهم، بعد برمی‌گردم.»

هوارد گفت: «من همین جا هستم. تو برو خانـه عزیزم. من اینجا مواظب اوضـاع هستم.» چشمهایش خون گرفته و کوچك شده بود انگار ساعتها مشروب خورده باشد. لباسهایش چروك شده بود. باز ریشش در آمده بود. آن صورتش را نوازش کرد، و بعد دستش را پس کشید. می‌فهمید که هوارد می‌خواهد مدتی تنها باشد، تا مدتی مجبور نباشد حرف بزند یا نگـرانیش را با کسی در میان بگـذارد. کیفش را از روی میز بغـل تخت برداشت و هوارد کمکش کرد کتش را بپوشد.

گفت: «زیاد معطل نمی‌کنم.»

هوارد گفت: «وقتی رسیدی خانه، تا مدتی فقط بنشین و استراحت کن. چیزی بخور. سر و تنی بشوی. از حمام که درآمدی، مدتی فقط بنشین و استراحت کن. معجزه می‌کند، می‌بینی. بعد برگرد.» گفت: «بیا سعی کنیم

نگران نباشیم. شنیدی که دکتر فرانسیس چه گفت.»

یك دقیقه‌ای کت به تن ایستاد و سعی کرد کلمه به کلمهٔ حرفهای دکتر را به یادآورد، به دنبال هر گونه معنای پنهان یا هر اشاره یا چیزی گشت که ممکن بود مغنایی داشته باشد جز آن کلماتی که دکتر گفته بود. سعی کرد به خاطـر بیاورد که وقتی بر روی پسـر خم شد تا معاینه‌اش کند حالت صورتش تغییر کرد یا نه. به یاد آورد که وقتی پلکهای بچه را بالا زد و بعد به صدای تنفسش گوش کرد چطور صورتش را منقبض کرده بود.

به طرف در رفت و از آنجا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. به بچه نگاه کرد و بعد به پدر نگاه کرد. هوارد سرتکان داد. از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

از کنار میز پرستاری گذشت و به طرف انتهای راهرو به جستجوی آسانسور به راه افتاد. در انتهای راهرو به سمت راست پیچید و وارد اتاق انتـظار کوچکی شد که در آن یك خانـوادهٔ سیاهپـوست روی صندلیهای حصیری نشسته بودنـد. مرد میانسالی بود با پیراهن و شلواری به رنگ سربـازی، که کلاه بیس‌بالی را عقب سرش گذاشته بود، زن تنومندی با لبـاس منزل و دمپایی روی یکی از صندلیها ولو شده بود. دختر نوجوانی با شلوار جین که موهایش را چندین رشته بافته بود، روی یکی از صندلیها لم داده بود و سیگار می‌کشید و مچ‌پاهایش را روی هم انداخته بود. میز کوچك پر بود از کاغذ همبرگر و فنجانهای چوب‌پنبه‌ای.

زن تنـومنـد وقتی داشت بلنـد می‌شد گفت: «فرانکلین. فرانکلین طوری شده؟» چشمهایش گشاد شد. زن گفت: «بگویید ببینم خانم، خبری از فرانکلین آورده‌اید؟» داشت سعی می‌کرد از روی صندلیش بلند شود، اما مرد بازویش را گرفته بود.

مرد گفت: «آرام باش اولین. آرام باش.»

آن گفت: «متأسفم. داشتم دنبال آسانسور می‌گشتم. پسرم توی همین بیمارستان بستری است، نتوانستم آسانسور را پیدا کنم.»

مرد با انگشت اشاره کرد و گفت: «آسانسور آن طرف است؛ بپیچید به چپ.»

دختر به سیگارش پك زد و به آن خیره شد. چشمهایش را تنگ‌تنگ کرده بود، و وقتی دود را بیرون می‌داد لبهای کلفتش آهسته باز می‌شد. زن سیاه سرش را روی شانه‌اش کج کرد و طرف دیگری را نگاه کرد، دیگر علاقه‌ای نشان نداد.

آن به مرد گفت: «پسرم با اتومبیل تصادف کرده.» انگار نیاز داشت توضیح بدهد. «ضربهٔ مغزی دیده و جمجمه‌اش کمی مو برداشته، اما حالش خوب می‌شود. حالا در حالت شوك است، اما ممکن است حالت اغما هم باشد. همینش نگرانمان کرده، همین قضیهٔ اغما. من دارم برای مدت کوتاهی می‌روم، اما شوهرم پیشش است. شاید وقتی من نباشم، بیدار شود.»

مرد گفت: «چه بد.» و روی صندلیش جابه‌جا شد. سرش را تکان داد. به روی میز نگاه کرد و بعد باز به آن نگاه کرد. آن هنوز آنجا ایستاده بود. مرد گفت: «فرانکلین ما الان روی تخت عمل است. یك کسی شکمش را پاره کرده. می‌خواست بکشدش. یك‌جایی بود و آنجا دعوا شد. توی یك مهمانی. می‌گویند او فقط ایستاده بوده تماشا می‌کرده. کاری به کسی نداشته. اما مگر این روزها کسی این حرفها سرش می‌شود؟ حالا روی تخت عمل است. ماها فقط امیدواریم و دعا می‌کنیم، فعلاً فقط همین ازمان برمی‌آید.» همین‌طور به آن خیره شده بود.

آن باز به دختر نگاه کرد که همچنان داشت تماشایش می‌کرد و به زن مسن که هنوز سرش پایین بود اما حالا چشمهایش را بسته بود. آن دید که لبهایش بی‌صدا حرکت می‌کند، کلماتی ادا می‌کند. خیلی دلش می‌خواست بپرسد چه کلماتی می‌گوید. می‌خواست با این آدمها که در انتظاری چون خود او به سر می‌برند حرف بزند. او می‌ترسید و آنها می‌ترسیدند. این وجه اشتراکشان بود. بدش نمی‌آمد باز هم چیزی دربارهٔ تصادف بگوید، دربارهٔ اسکاتی، بگوید که این اتفاق روز دوشنبه در سالروز

تولدش افتاده است، و هنوز بیهوش است. اما نمی‌دانست چطور شروع کند. همان‌طور آنجا ایستاد و نگاهشان کرد بی‌آنکه چیز دیگری بگوید.

از راهروی که مرد نشان داده بود رفت و آسانسور را پیدا کرد. یك دقیقه جلو درهای بسته منتظر ماند و هنوز شك داشت که دارد کار درستی می‌کند. بعد انگشتش را دراز کرد و دگمه را فشار داد.

وارد محل پارك شد و موتور را خاموش کرد. چشمهایش را بست و یك دقیقه‌ای سرش را روی فرمان گذاشت. به صدای تیك‌تیك موتور که داشت خنك می‌شد گوش کرد. بعد از اتومبیل پیاده شد. صدای پارس سگ را از توی خانه شنید. به طرف در جلوی رفت که قفل نبود. وارد خانه شد و چراغها را روشن کرد و کتری آب را گذاشت تا چای درست کند. کنسرو غذای سگ را باز کرد و به اسلاگ در ایوان پشتی غذا داد. سگ با گرسنگی تندوتند ملچ‌ملچ می‌کرد. مدام توی آشپزخانه می‌دوید تا ببیند او هنوز آنجاست و می‌ماند. وقتی چای به دست روی کاناپه نشست، تلفن زنگ زد.

گوشی را برداشت و گفت: «بله! الو!»

صدای مردی آمد: «خانم وایس.» ساعت پنج صبح بود و به نظرش رسید صدای یك‌جور دستگاه یا ابزاری را از گوشی می‌شنود.

آن گفت: «بله، بله! چی شده؟ من خانم وایس هستم. خودم هستم. خواهش می‌کنم بگویید چی شده؟» به صدای چیزی که از آن طرف می‌آمد گوش داد. «دربارهٔ اسکاتی است؟ تو را به خدا بگویید؟»

صدای مرد آمد: «اسکاتی. بله، دربارهٔ اسکاتی است. باید راجع به اسکاتی باشد، همان قضیه. قضیهٔ اسکاتی را فراموش کرده‌اید؟» بعد گوشی را گذاشت.

شمارهٔ بیمارستان را گرفت و خواست که به طبقهٔ سوم وصل کنند. از پرستاری که تلفن را جواب داد احوال پسرش را پرسید. بعد خواهش کرد که با شوهرش صحبت کند. گفت که کار فوری است.

صبر کرد، سیم تلفن را با انگشتهایش می‌پیچاند. چشمهایش را بست و دلش مالش رفت. باید به زور هم شده چیزی بخورد. اسلاگ از ایوان پشتی آمد و کنار پایش خوابید. دمش را تکان می‌داد. آن گوش او را کشید و او انگشتهای آن را لیسید. هوارد پای تلفن آمد.

آن گفت: «یکی الان زنگ زد.» سیم تلفن را می‌پیچاند. گریه‌کنان گفت: «گفت که دربارهٔ اسکاتی است.»

هوارد به او گفت: «حال اسکاتی خوب است. یعنی هنوز خوابیده. هیچ فرقی نکرده. از وقتی رفته‌ای پرستار دوبار آمده. یا پرستار آمده یا دکتر. حالش خوب است.»

آن به او گفت: «مردی زنگ زد. گفت دربارهٔ اسکاتی است.»

«عـزیزم، یك‌کم استراحت کن، به استراحت احتیاج داری. حتماً همانی است که به من هم زنگ زد. فراموشش کن. استراحت که کردی، برگرد بیا اینجا. بعد صبحانه‌ای چیزی می‌خوریم.»

گفت: «صبحانه. صبحانه می‌خواهم چه کار؟»

گفت: «می‌فهمی منظورم چیست. آب میوه‌ای چیزی. نمی‌دانم. من هیچ چیزی نمی‌دانم، آن. خدای بزرگ، من هم گرسنـه نیستم. آن، اینجا نمی‌شود زیاد حرف زد. من پای میز پرستاری‌ام. دکتر فرانـیس باز صبح ساعت هشت می‌آید. این دفعه قرار شده چیزی بهمان بگوید. حرفی که قطعی‌تر باشد. یکی از پرستارها گفت. بیشتر از این نمی‌دانست. آن؟ عزیزم، شاید این دفعه اطلاعات بیشتری پیدا کنیم. ساعت هشت. قبل از هشت برگرد. تا آن وقت من همین‌جا هستم و اسکاتی هم خوب است.» و اضافه کرد: «هنوز همان‌طور است.»

آن گفت: «داشتم یك فنجان چای می‌خوردم که تلفن زنگ زد. گفت دربارهٔ اسکاتی است. از آن پشتها صدایی می‌آمد. هوارد، آن دفعه هم که تو جواب دادی، صدایی از آن پشتها می‌آمد؟»

گفت: «یادم نمی‌آید. شاید همان رانندهٔ اتومبیل باشد، شاید طرف

بیمار روانی است و یك‌طوری اسکاتی را پیدا کرده. اما من اینجا پیشش هستم. تو فقط همان‌طور که قرار بود استراحت کن. حمام کن و تا ساعت هفت، این حدودها، برگرد و وقتی دکتر آمد با هم با او حرف می‌زنیم. اتفاقی نمی‌افتد، عزیزم. من اینجا هستم، و دکترها و پرستارها هم این دوروبر هستند. می‌گویند که وضعش ثابت است.»

آن گفت: «از ترس دارم می‌میرم.»

آب را باز کرد، لباس کند و رفت توی وان. به سرعت خود را شست و خشك کرد، وقت را برای شستن سرش تلف نکرد. لباس زیر و شلوار پشمی و پلوور تمیز پوشید. به اتاق‌نشیمن رفت و سگ نگاهش کرد و دمش را یك‌بار به زمین زد. بیرون هوا تازه داشت روشن می‌شد که رفت سوار اتومبیل شد.

وارد محوطهٔ پارکینگ بیمارستان شد و جایی نزدیك در ورودی پیدا کرد. احساس می‌کرد که به نحوی مبهم مسئول اتفاقی است که برای بچه افتاده است. بعد باز به یاد خانوادهٔ سیاهپوست افتاد. اسم فرانکلین را به یاد آورد و میزی را که پر از پاکت همبرگر شده بود و دختر نوجوانی که وقت پك‌زدن به سیگارش به او زل زده بود. وقتی از در ورودی بیمارستان داخل می‌شد به تصویر دختر گفت: «هیچ وقت بچه‌دار نشو. تو را به خدا، بچه‌دار نشو.»

سوار آسانسور شد تا همراه دو پرستاری که تازه سرکار آمده بودند به طبقهٔ سوم برود. صبح چهارشنبه بود، چند دقیقه‌ای به ساعت هفت مانده بود. وقتی درهای آسانسور در طبقهٔ سوم باز شد، دکتر مریسون را از بلندگو صدا کردند. پشت سر دو پرستار از آسانسور بیرون آمد و آنها به طرف دیگر رفتند و گفتگویی را که او با ورود به آسانسور قطع کرده بود از سر گرفتند. به انتهای راهرو به اتاقك کوچکی رفت که خانوادهٔ سیاهپوست در آن انتظار می‌کشیدند. حالا رفته بودند، اما صندلیها طوری پروپخش شده بود که

انگار کسانی یك دقیقه پیش از روی آنها بالا پریده‌اند. همان فنجانها و پاکتها روی میز پر و پخش بود و زیرسیگاری پر بود از ته سیگار.

آن جلو میز پرستاری ایستاد. پرستاری پشت پیشخان ایستاده بود و مویش را شانه می‌زد و خمیازه می‌کشید.

آن گفت: «پسر سیاهی را دیشب عمل کردند. اسمش فرانکلین بود. خانواده‌اش توی اتاق انتظار بودند، می‌خواستم ببینم حالش چطور است.»

پرستاری که پشت میزی آن طرف پیشخان نشسته بود سرش را از روی نموداری که جلوش بود برداشت. تلفن با صدایی خفه زنگ زد و او گوشی را برداشت، اما همان‌طور چشمش به آن بود.

پرستار پشت پیشخان گفت: «تمام کرد.» پرستار برس به دست گرفته بود و همچنان نگاهش می‌کرد. «شما از دوستان یا آشنایان خانواده هستید؟»

آن گفت: «دیشب خانواده‌اش را دیدم. پسر خودم توی بیمارستان بستری است. گمانم دچار شوك شده. مطمئن نیستیم چه بر سرش آمده. فقط یك دفعه به فکرم رسید که چه بر سر فرانکلین آمد، همین. متشکرم.» به طرف انتهای راهرو به راه افتاد. درهای آسانسور که همرنگ دیوار بود باز شد و مرد طاس و نزاری با شلوار سفید و کفشهای کتانی سفید چهار چرخه‌ای سنگین را به بیرون آسانسور هل داد. دیشب متوجه این درها نشده بود. مرد چهارچرخه را به طرف راهرو هل داد و جلو نزدیکترین اتاق به آسانسور توقف کرد و به برگه‌ای نگاه کرد. بعد خم شد و یك سینی را از چهار چرخه بیرون کشید. آهسته به در زد و وارد اتاق شد. وقتی از کنار چهار چرخه رد می‌شد بوهای ناخوشایند غذای گرم به دماغش خورد. بی‌آنکه به هیچ‌یك از پرستارها نگاه کند با عجله به راهش ادامه داد و در اتاق بچه را باز کرد.

هوارد دستهایش را پشتش قلاب کرده و کنار پنجره ایستاده بود. وقتی آن وارد شد، رویش را برگرداند.

آن گفت: «چطور است؟» به طرف تخت رفت. کیفش را کنار میز

پاتختی به زمین انداخت. به نظرش رسید مدت زیادی است که از آنجا رفته است. دست به صورت بچه گذاشت. «هوارد؟»

هوارد گفت: «دکتر فرانسیس کمی قبل اینجا بود.» آن به دقت نگاهش کرد و فکر کرد شانه‌هایش کمی خمیده شده‌اند.

تند گفت: «فکر کردم قبل از ساعت هشت صبح نمی‌آید.»

«یك دکتر دیگر هم همراهش بود. یك متخصص اعصاب.»

آن گفت: «متخصص اعصاب.»

هوارد سر تکان داد. شانه‌هایش خمیده بود، آن می‌توانست بفهمد. «چی گفتند، هوارد؟ تو را به خدا، چی گفتند؟ چه‌خبر شده؟»

«گفتند می‌خواهند ببرندش پایین و باز هم رویش آزمایش کنند، آن. فکر می‌کنند باید عملش کنند، عزیزم. یعنی عملش *خواهند* کرد، عزیزم. نمی‌فهمند که چرا بیدار نمی‌شود. حالا دیگر این را می‌دانند که قضیه فقط شوك یا ضربهٔ مغزی نیست. فکر می‌کنند توی جمجمه‌اش، آن ترك، یك چیزی، چیزی هست که مسبب این قضیه است. برای همین می‌خواهند عملش کنند. سعی کردم باهات تماس بگیرم، اما گمانم دیگر راه افتاده بودی.»

آن گفت: «وای خدایا.» بازوهای هوارد را گرفت و گفت: «وای، خواهش می‌کنم، هوارد، خواهش می‌کنم.»

هوارد گفت: «نگاه کن! اسکاتی! نگاه کن آن!» روی آن را به طرف تختخواب کرد.

پسر چشمهایش را باز کرده و بعد بسته بود. باز دوباره چشم باز کرد. چشمها یك دقیقه‌ای به جلو خیره شدند، بعد آهسته در حدقه چرخیدند تا بالاخره روی هوارد و آن توقف کردند، بعد باز به طرف دیگر حرکت کردند.

مادرش گفت: «اسکاتی،» و به طرف تخت رفت.

پدرش گفت: «هی، اسکات. هی، پسرم.»

روی تخت خم شدند. هوارد دست بچه را در دستهایش گرفت و

مشغول نوازش و فشردن دست او شد. آن روی پسر خم شد و بارها و بارها پیشانیش را بوسید. دستهایش را دو طرف صورت او گذاشت. گفت: «اسکاتی، عزیزم، مامان و بابا اینجایند. اسکاتی؟»

پسر نگاهشان کرد، اما نشانی از آشنایی در نگاهش نبود. بعد دهانش باز شد، چشمهایش محکم بسته شد و آن‌قدر فریاد کشید که دیگر هوایی در ریه‌هایش نماند. آن‌وقت انگار صورتش آرام و آسوده شد. وقتی آخرین نفس از گلویش خارج شد و آرام از میان دندانهای کلید شده بیرون آمد، لبهایش گشوده ماند.

دکترها علت مرگ را انسداد پنهان تشخیص دادند و گفتند که از مواردی است که یك در میلیون پیش می‌آید. شاید اگر به نحوی متوجه می‌شدند و فوراً عمل جراحی را انجام می‌دادند، می‌توانستند نجاتش دهند. اما احتمالش خیلی کم بود. به هر حال، می‌خواستند با جراحی چه کنند؟ آزمایشها و عکسها هیچ‌چیزی نشان نداده بود.

دکتر فرانسیس بسیار متأثر شده بود. وقتی داشت آنها را به طرف اتاق پزشکان می‌برد، گفت: «نمی‌توانم بگویم که چقدر حالم بد است. بسیاربسیار متأسفم، واقعاً نمی‌توانم بگویم چقدر.» پزشکی در اتاق بود که روی صندلی نشسته بود و پاهایش را روی صندلی دیگر انداخته بود و برنامهٔ اول صبح تلویزیون را تماشا می‌کرد. لباس سبز اتاق زایمان تنش بود، با شلوار گشاد سبز و بلوز سبز، و کلاه سبزی که موهایش را پوشانده بود. به هوارد و آن نگاه کرد و بعد به دکتر فرانسیس نگاه کرد. بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. دکتر فرانسیس آن را به طرف کاناپه برد، کنارش نشست، و با صدایی آهسته و تسلی‌بخش مشغول حرف زدن با او شد. یك‌بار هم خم شد و او را بغل کرد. آن می‌توانست سینهٔ او را که روی شانه‌اش منظماً بالا و پایین می‌رفت احساس کند. آن چشمهایش را باز نگه داشته بود و گذاشت دکتر بغلش کند. هوارد به دستشویی رفت اما در را باز

گذاشت. پس از هق‌هق شدید گریه آب را باز کرد و صورتش را شست. بعد بیرون آمد و کنار میز کوچکی نشست که تلفنی رویش بود. طوری به تلفن نگاه می‌کرد انگار نمی‌داند اول باید چه کار کند. چند تلفن زد. پس از مدتی دکتر فرانسیس شماره‌ای گرفت.

دکتر از آنها پرسید: «در حال حاضر کاری هست که از دست من بر بیاید؟»

هوارد سر تکان داد. آن‌طوری به دکتر فرانسیس زل زده بود انگار نمی‌تواند معنی کلماتش را بفهمد.

دکتر همراه آنها تا در ورودی بیمارستان رفت. آدمها از در بیمارستان داخل و خارج می‌شدند. ساعت یازده صبح بود. آن متوجه بود که چه آهسته و کم‌وبیش با اکراه پاهایش را حرکت می‌دهد. به نظرش رسید که دکتر فرانسیس دارد مجبورشان می‌کند از آنجا بروند حال آنکه خودش احساس می‌کند باید بمانند، کار درست‌تر این است که بمانند. به محوطهٔ پارکینگ زل زد و بعد برگشت و به محوطهٔ جلو بیمارستان نگاه کرد. شروع کرد به تکان دادن سرش. گفت: «نه، نه. نمی‌توانم بگذارمش اینجا باشد، نه.» صدای خودش را شنید و فکر کرد چقدر غیرعادلانه است که کلماتی که از دهانش بیرون می‌آیند شبیه همان کلماتی باشند که در برنامه‌های تلویزیون از دهان آدمهایی درمی‌آید که از مرگهای ناگهانی یا خشونتبار بهتزده می‌شوند. می‌خواست کلماتش مال خودش باشند. گفت: «نه،» و به دلیلی تصویر سر زن سیاهپوست به ذهنش آمد که بر شانه‌اش تکان‌تکان می‌خورد. دوباره گفت: «نه.»

دکتر داشت به هوارد می‌گفت: «امروز با شما تماس می‌گیرم. هنوز کارهایی مانده که باید انجام دهیم، کارهایی که باید برای روشن شدن مسائل از نظر خودمان انجام دهیم. مسائلی که نیاز به توضیح دارند.»

هوارد گفت: «کالبد شکافی؟»

دکتر فرانسیس سر تکان داد.

هوارد گفت: «بله، می‌فهمم.» بعد گفت: «خدایا، خدایا. نه، من نمی‌فهمم، دکتر، نمی‌توانم، نمی‌توانم. اصلاً نمی‌توانم.»

دکتر فرانسیس دستش را دور شانه‌های هوارد حلقه کرد. «متأسفم، خدا می‌داند، خیلی خیلی متأسفم.» دست از دور شانهٔ هوارد برداشت و دست دراز کرد. هوارد به دست او نگاه کرد، و بعد با او دست داد. دکتر فرانسیس یك‌بار دیگر آن را بغل کرد. به نظر آن نوعی خوبی وجود دکتر را گرفته بود که آن درکش نمی‌کرد. سرش را روی شانهٔ دکتر گذاشت، اما چشمهایش همان‌طور باز بود. همان‌طور به بیمارستان نگاه می‌کرد. وقتی با اتومبیل از محوطهٔ پارکینگ خارج شدند، برگشت و بیمارستان را نگاه کرد.

در خانه، آن‌دست در جیب کت روی کاناپه نشست. هوارد در اتاق بچه را بست. قهوه‌جوش را راه انداخت و بعد یك جعبهٔ خالی پیدا کرد. فکر کرده بود بعضی از وسایل بچه را که اینجا و آنجا در اتاق‌نشیمن پخش بود جمع کند. اما در عوض کنار آن روی کاناپه نشست، جعبه را به یك طرف هل داد، و دستهایش را لای زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد. شروع کرد به گریه کردن. آن سرَ او را بر دامنش گذاشت و شانه‌اش را نوازش کرد. گفت: «رفته.» همان‌طور شانه‌اش را نوازش می‌کرد. آن می‌توانست از لابلای هق‌هق گریهٔ او صدای سوت قهوه‌جوش را از آشپزخانه بشنود. با ملایمت بسیار گفت: «آرام باش، هوارد، آرام باش. رفته. رفته و حالا ما باید به این وضع عادت کنیم. به تنهایی.»

کمی بعد، هوارد بلند شد و جعبه به‌دست، بی‌هدف توی اتاق‌نشیمن این‌طرف و آن‌طرف رفت، چیزی در جعبه نمی‌گذاشت، فقط چیزهایی را کنار کاناپه روی زمین جمع کرد. آن همان‌طور دست در جیب روی کاناپه نشسته بود. هوارد جعبه را زمین گذاشت و قهوه را به اتاق‌نشیمن آورد. کمی بعد آن به اقوامشان تلفن زد. بعد از اینکه شماره را می‌گرفت و مخاطب گوشی را برمی‌داشت، آن بریده‌بریده چند کلمه‌ای می‌گفت و یك دقیقه‌ای گریه

می‌کرد. بعد آرام، با صدایی سنجیده توضیح می‌داد که چه اتفاقی افتاده و می‌گفت که برنامه چیست. هوارد جعبه را به گاراژ برد و آنجا دوچرخهٔ بچه را دید. جعبه را انداخت و توی پیاده‌رو کنار دوچرخه نشست. دوچرخه را به نحوی ناراحت در دست گرفت طوری که به سینه‌اش تکیه کرد. نگهش داشت، رکاب لاستیکی توی سینه‌اش فرو می‌رفت. یکی از چرخها را چرخاند.

آن بعد از صحبت با خواهرش گوشی را گذاشت. داشت دنبال شمارهٔ تلفن دیگری می‌گشت که تلفن زنگ زد. با زنگ اول گوشی را برداشت.

گفت: «الو،» و صدایی را از آن طرف شنید، صدایی یکنواخت را. گفت: «الو!» گفت: «تو را به خدا! شما کی هستید؟ چی می‌خواهید؟»

صدای مرد گفت: «تو اسکاتی هستی، برایت حاضرش کردم. او را فراموش کرده‌ای؟»

آن فریاد زد: «کـثـافـت رذل! چطور می‌توانی این کار را بکنی، حرامزادهٔ پست؟»

مرد گفت: «اسکاتی. اسکاتی را یادت رفته؟» بعد گوشی را گذاشت.

هوارد صدای فریاد را شنید و وارد خانه شد و آن را دید که دستها را روی میز گذاشته و گریه می‌کند. گوشی را برداشت و به صدای بوق ممتد گوش داد.

مدتی بعد، کمی مانده به نیمه‌شب، وقتی ترتیب خیلی از کارها را داده بودند، تلفن باز زنگ زد.

آن گفت: «تو گوشی را بردار، هوارد. خودش است، می‌دانم.» پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و فنجانهای قهوه جلوشان روی میز بود. یك لیوان کوچك ویسکی کنار فنجان هوارد بود. با زنگ سوم گوشی را برداشت.

گفت: «الو. شما؟ الو! الو!» قطع شد. هوارد گفت: «هر کی بود قطع کرد.»

آن گفت: «خودش بود. همان کشافت.» گفت: «دلم می‌خواهد بکشمش.» گفت: «دلم می‌خواهد بهش تیراندازی کنم و تماشا کنم که چطوری پاهایش تکان می‌خورد.»

هوارد گفت: «آن، چه می‌گویی؟»

گفت: «صدایی شنیدی؟ آن پشت سیم؟ یك صدا، صدای دستگاهی چیزی که یکنواخت باشد؟»

هوارد گفت: «نه، راستش نه. از این‌جور صداها نبود. زیاد طول نکشید. گمانم صداش مثل آهنگ رادیو بود. بله، رادیو روشن بود، همین را فهمیدم.» گفت: «به خدا نمی‌دانم قضیه چیست.»

آن سرتکان داد. «اگر دستم بهش می‌رسید، اگر می‌شد.» آن‌وقت بود که به ذهنش رسید. می‌دانست کیست. اسکاتی، کیك، شمارهٔ تلفن. صندلی را به عقب هل داد و بلند شد. گفت: «هوارد، مرا برسان مرکز خرید.»

«منظورت چیست؟»

«مرکز خرید. می‌دانم این کیست که تلفن می‌کند. می‌دانم کیست. همان شیرینی‌پز است، همان شیرینی‌پز بی‌شرف است، هوارد. بهش یك کیك برای تولد اسکاتی سفارش دادم. خودش است که زنگ می‌زند. فقط اوست که شماره را دارد و مدام زنگ می‌زند. می‌خواهد بابت کیك آزارمان بدهد. همان شیرینی‌پز است، بی‌شرف.»

با اتومبیل به مرکز خرید رفتند. آسمان صاف بود و ستاره‌ها درآمده بودند. هوا سرد بود و بخاری توی اتومبیل را روشن کرده بودند. جلو قنادی پارك کردند. همهٔ مغازه‌ها و فروشگاهها تعطیل بود، اما ته محوطهٔ پارکینگ جلو سینما چند اتومبیل پارك شده بود. ویترینهای قنادی تاریك بود، اما وقتی از پشت شیشه نگاه کردند، چراغی در اتاق پشتی روشن بود و هر به چندی مرد درشت هیکلی که پیشبندی بسته بود از نور یکنواخت و سفید خارج می‌شد و باز برمی‌گشت. آن از پشت شیشه یخچالها و چند میز کوچك را دید

که دورشان صندلی بود. دستگیره را فشار داد. به شیشه زد. اما اگر هم شیرینی‌پز صدایشان را شنید، به روی خود نیاورد. به طرف آنها نگاه نکرد.

با اتومبیل به پشت قنادی رفتند و پارك کردند. از اتومبیل پیاده شدند. پنجره‌ای آنجا روشن بود که خیلی بالا بود و نمی‌شد از پشت آن چیزی دید. بر تابلوی نزدیك در پشتی نوشته شده بود: **قنادی پنتری، سفارش مخصوص.** آن صدای ضعیف رادیویی را از داخل مغازه و صدای جیرجیری را شنید ـ یعنی صدای در فری بود که باز شد؟ در زد و منتظر ماند. بعد دوباره محکمتر در زد. صدای رادیو کمتر شد و حالا صدای کشیدن چیزی آمد، صدای مشخص چیزی، مثلاً کشویی، که باز شد و بعد بسته شد.

کسی در را باز کرد. شیرینی‌پز در نور ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. گفت: «مغازه تعطیل است. این وقت شب چه کار دارید؟ نصف‌شب است. زیادی خورده‌اید؟»

آن به نوری که از در باز به بیرون تابیده بود قدم گذاشت. وقتی شیرینی‌پز او را شناخت، چشمهایش را به هم زد. گفت: «شمایید؟»

آن گفت: «منم. مادر اسکاتی. این هم پدر اسکاتی است. می‌خواهیم بیاییم تو.»

شیرینی‌پز گفت: «من حالا کار دارم. سرم شلوغ است.»

اما آن وارد اتاق شده بود. هوارد پشت‌سرش وارد شد. شیرینی‌پز عقب رفت. «اینجا بوی قنادی می‌دهد. بوی اینجا بوی قنادی نیست. هوارد؟»

شیرینی‌پز گفت: «چی می‌خواهید؟ شاید کیکتان را می‌خواهید؟ بله، حتماً تصمیم گرفتید کیکتان را ببرید. یك کیك سفارش داده بودید، درست است؟»

آن گفت: «واقعاً از یك شیرینی‌پز بعید است این‌قدر باهوش باشد. هوارد، این همانی است که مدام به ما تلفن می‌زند.» مشتهایش را گره کرد. با خشم به او زل زد. سوزشی عمیق در وجودش بود، خشمی که موجب

می‌شد خود را بزرگتر از آنچه بود، بزرگتر از هر دو مرد احساس کند.

شیرینی‌پز گفت: «صبر کنید ببینم. می‌خواهید کیکتان را که سه روز مانده است ببرید؟ درست فهمیدم؟ من قصد ندارم با شما یکی به‌دو کنم خانم. همان‌جا گذاشتمش، دارد بیات می‌شود. به نصف قیمتی که گفتم، می‌دهم ببریدش. ولی نه. می‌خواهیدش؟ مال شما. به درد من نمی‌خورد، حالا دیگر به درد هیچ‌کس نمی‌خورد. من کلی وقت و پول پایش گذاشتم. اگر می‌خواهیدش، خوب، قبول، اگر هم نمی‌خواهید، باز هم قبول. من باید بروم سرکارم.» به آنها نگاه کرد و زبانش را پشت دندانهایش غلتاند.

آن گفت: «کیکهای دیگر.» می‌دانست که دیگر مسلط شده است، مسلط بر آن چیزی که در درونش اوج می‌گرفت. حالا آرام بود.

شیرینی‌پز گفت: «خانم، من اینجا روزی شانزده ساعت کار می‌کنم تا خرجم در بیاید.» دستهایش را با پیشبندش پاك کرد. «من شب و روز اینجا کار می‌کنم تا دخل و خرجم جور بشود.» حالتی یك لحظه در صورت آن پیدا شد که باعث شد شیرینی‌پز قدمی به عقب بردارد و بگوید: «دنبال دردسر نمی‌گردم.» دست راستش را دراز کرد و نوردی از روی پیشخان برداشت؛ آن را بر کف دست دیگرش می‌کوبید. دوباره گفت: «کیك را می‌خواهید یا نه؟ باید برگردم سرکارم. شیرینی‌پزها شبها کار می‌کنند.» چشمهایش ریز بود، آن فکر کرد رذالت را در این چشمها می‌بیند که تقریباً در گوشت دان‌دان دور گونه‌هایش پنهان شده بودند. گردنش کلفت و پرچربی بود.

آن گفت: «می‌دانم شیرینی‌پزها شبها کار می‌کنند.» گفت: «آنها شبها هم تلفن می‌کنند. مردك رذل.»

شیرینی‌پز همان‌طور نورد را بر کف دستش می‌کوبید. به هوارد نگاهی انداخت. به هوارد گفت: «یواش، یواش.»

آن با حالت قطعیتی سرد و بی‌روح گفت: «پسرم مرده. صبح دوشنبه با اتومبیل تصادف کرد. تا وقتی مرد پهلویش بودیم. اما خوب معلوم است که نمی‌شد انتظار داشت تو بدانی، درست است؟ شیرینی‌پزها که نمی‌توانند

همه چیز را بدانند ـ می‌توانند، آقای شیرینی‌پز؟ اما او مرده. مرده، مردك رذل!» خشمش همان‌طور که ناگهانی در وجودش بالا گرفته بود، ناگهانی از میان رفت، جای خود را به حالی دیگر داد، به احساس سرگیجه و تهوع. به میزچوبی که رویش آرد پاشیده بودند تکیه داد، دستهایش را روی صورتش گذاشت، و به گریه افتـاد، شانـه‌هـایش عقب و جلو می‌رفت. گفت: «عادلانه نیست، عادلانه نیست.»

هوارد دستش را بر پشت او گذاشت و به شیرینی‌پز نگاه کرد. هوارد به او گفت: «خجالت دارد، خجالت.»

شیرینی‌پز نورد را دوباره روی پیشخان گذاشت. پیشبندش را باز کرد و روی پیشخان انداخت. به آنها نگاه کرد، و بعد آهسته سرش را تکان داد. صندلی را از پشت‌میز سفارش که کاغذها و رسیدها با یك ماشین حساب و دفترچهٔ راهنمای تلفن رویش بود بیرون کشید. گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید.» به هوارد گفت: «صبر کنید برایتان صندلی بیاورم. خواهش می‌کنم بنشینید.» شیرینی‌پز به جلو مغازه رفت و با دو صندلی آهنی کوچك برگشت. «بیایید، بیایید بنشینید.»

آن چشـمـهـایش را پاك کرد و به شیرینی‌پز نگـاه کرد. گفت: «می‌خواستم بکشمت. دلم می‌خواست که بمیری.»

شیرینی‌پز روی میز را برایشان خلوت کرد. ماشین حساب را با دستهٔ کاغـذ یادداشت و رسیدها به آن طرف هل داد. دفترچهٔ راهنمای تلفن را آن‌قدر هل داد که با صدای خفه‌ای به زمین افتاد. هوارد و آن نشستند و صندلیشان را تا دم میز جلو کشیدند. شیرینی‌پز هم نشست.

شیرینی‌پز گفت: «اجـازه بدهید بگـویم که چقـدر متـأسفم،» و آرنجهایش را برمیز گذاشت. «خدا می‌داند که چقدر متأسفم. گوش می‌کنید چه می‌گویم؟ من فقط یك شیرینی‌پزم. ادعا نمی‌کنم که چیز دیگری هم هستم. شاید زمانی، شاید سالها پیش، آدم دیگری بودم. یادم رفته، درست نمی‌دانم. اما اگر هم زمانی جور دیگری بوده‌ام، دیگر نیستم. حالا فقط یك

شیرینی‌پزم. می‌دانم این عذر موجهی برای کاری که کردم نیست. اما عمیقاً متأسفم. برای پسرتان متأسفم و به خاطر نقش خودم این وسط هم متأسفم.» دستهایش را روی میز گذاشت و آنها را چرخاند تا کف دستهایش روبه‌بالا باشد. گفت: «من خودم بچه ندارم. برای همین فقط می‌توانم تصورش را بکنم که شما الان چه حالی دارید. تنها چیزی که می‌توانم حالا بهتان بگویم این است که متأسفم. اگر می‌توانید، مرا ببخشید.» شیرینی‌پز گفت: «من آدم رذلی نیستم، گمان نکنم آدم رذلی باشم، آن‌طور که پای تلفن گفتید، رذل نیستم. باید بفهمید که قضیه فقط این است که انگار دیگر نمی‌دانم چطور باید رفتار کنم.» گفت: «خواهش می‌کنم بگذارید بپرسم که ته دلتان رضایت می‌دهید که مرا ببخشید؟»

داخل قنادی گرم بود. هوارد از روی صندلی بلند شد و کتش را درآورد. به آن کمك کرد کتش را درآورد. شیرینی‌پز چند ثانیه‌ای نگاهشان کرد و بعد سرتکان داد و از پشت میز بلند شد. به طرف فر رفت و عقربه‌هایی را چرخاند. چند فنجان پیدا کرد و از قهوه‌جوش برقی قهوه ریخت. یك قوطی خامه و یك ظرف شکر روی میز گذاشت.

شیرینی‌پز گفت: «حتماً گرسنه‌تان است. امیدوارم چندتا از شیرینیهای داغ مرا بخورید. باید چیزی بخورید تا بتوانید ادامه بدهید. در اوقاتی مثل این خوردن یك کار کوچك و خوب است.»

برایشان چند شیرینی دارچینی داغ آورد که تازه از فر درآمده بود و شیرهٔ رویش هنوز شل بود. کره و چند کارد روی میز گذاشت تا کره را روی شیرینی بمالند. بعد خودش پهلویشان نشست. منتظر ماند. آن‌قدر صبر کرد تا هر کدامشان یك شیرینی از دیس برداشتند و شروع کردند به خوردن. همان‌طور که تماشایشان می‌کرد گفت: «خوب است آدم چیزی بخورد. باز هم هست. همه‌اش را بخورید. هر چقدر دلتان خواست بخورید. به اندازهٔ همهٔ دنیا اینجا شیرینی هست.»

شیرینی و قهوه خوردند. آن ناگهان گرسنه‌اش شد و شیرینیها گرم و

شیرین بودند. سه تا شیرینی خورد و شیرینی‌پز خیلی خوشحال شد. بعد شروع کرد به حرف زدن. آنها به دقت گوش می‌کردند. با آنکه خسته و غصه‌دار بودنـد، به حرفهـای شیرینی‌پز گوش دادند. وقتی شیرینی‌پز از تنهایی گفت و از احساس شك و محدودیتی که در میانسالی دچارش شده بود سرشان را تکان دادند. برایشان گفت که این همه سال بی‌بچه بودن چه حالی دارد. تکرار روزها با فرهایی که یکریز پر و یکریز خالی می‌شوند. خوراك برای مهمانیها، جشنهایی که او به خاطرشان زحمت کشیده است. رویه‌های کیك که یك‌بند انگشت می‌شوند. عروس و دامادهای کوچولویی که توی کیك فرو می‌کنند. صدها، نه، حالا دیگر سر به هزاران می‌زد. جشن تولدها. فقط تصور کنید چند تا شمع رویشان سوخته است. مردم به کارش احتیاج داشتند. شیرینی‌پز بود. خوشحال بود که گلفروش نیست. غذا دادن به مردم خیلی بهتر است. این بو همیشه از بوی گل بهتر است.

شیرینی‌پز نان سیاهی را نصف کرد و گفت: «بویش کنید. این نان سنگین است اما مقوی است.» بویش کردند، بعد وادارشان کرد بچشند. طعم شیرهٔ قند و گندم سبوس‌دار می‌داد. به حرفهایش گوش دادند. تا جایی که توانستند خوردند. نان سیاه را فرو دادند. زیر صفحه‌های نور فلورسنت اتاق مثل روز روشن بود. تا صبح سحر، تا وقتی نور پریده رنگ بر بالای پنجره‌ها پخش شد حرف زدند و به فکر رفتن نیفتادند.

مراقب باش

پس از صحبتهای زیاد ـ که زنش، اینز، اسمش را *ارزیابی* گذاشته بود ـ لوید از خانه رفت و جایی برای خود پیدا کرد. در طبقهٔ بالای یك خانهٔ سه‌طبقه دو اتاق و یك حمام داشت. توی اتاقها، سقف یك دفعه شیبدار می‌شد. وقت راه رفتن توی اتاق مجبور بود سرش را بدزدد. وقتی می‌خواست از پنجره‌ها بیرون را نگاه کند مجبور بود خم شود و وقت رفتن به رختخواب و بیرون آمدن می‌بایست مواظب باشد. دوتا کلید داشت. یکی مال در ورودی خانه بود. بعد چند پله را که از وسط خانه می‌گذشت بالا می‌رفت تا به پاگرد می‌رسید. باز یك ردیف پلهٔ دیگر را بالا می‌رفت تا به در اتاقش می‌رسید و کلید دومی مال این در بود.

یك روز وقتی بعدازظهر با سه‌بطر شامپاین آندره و مقداری گوشت برای ناهـار، پاکت به دست به خانـه برگشت، در پاگرد ایستـاد و توی اتاق‌نشیمن زن صاحبخانه‌اش را نگاه کرد. دید که پیرزن روی فرش طاقباز دراز کشیده است. انگار خواب بود. بعد به فکر افتاد که شاید مرده است. اما تلویزیون روشن بود، برای همین به این نتیجه رسید که خوابیده است. نمی‌توانست سر دربیاورد. پاکت را به دست دیگرش داد. آن‌وقت بود که زن

سرفهٔ خفه‌ای کرد، دستش را به پهلویش گذاشت و باز دوباره آرام و ساکت شد. لوید از پله‌ها بالا رفت و در اتاقش را باز کرد. مدتی بعد، همان روز نزدیکیهای شب که از پنجرهٔ آشپزخانه‌اش نگاه کرد، پیرزن را آن پایین توی حیاط دید، کلاه حصیری به سر داشت و دستش را به کمرش گذاشته بود. با یك آبپاش کوچك داشت چند تا بنفشه را آب می‌داد.

توی آشپزخانه‌اش یك یخچال و اجاق سرهم داشت. یخچال و اجاق کوچولویی که در فضای بین کاسهٔ ظرفشویی و دیوار جا داده شده بود. وقتی می‌خواست چیزی از یخچـــال دربیاورد، می‌بایست خم شود، می‌بایست تقریباً زانو بزند. اما مهم نبود چون چندان چیزی هم آن تو نداشت ـ جز آب میوه، گوشت برای ناهار و شامپاین. اجاق دو شعله بود. گاه‌گاه توی قهوه‌جوش آب‌جوش می‌آورد و قهوهٔ فوری درست می‌کرد. اما بعضی روزها اصـلاً قهـوه نمی‌خورد. یادش می‌رفت، یا اینکـه اصـلاً میلش به قهـوه نمی‌کشید. یك روز صبح بیدار شد و فوراً مشغول خوردن دوناتهای خمیر و شامپاین شد. زمانی بود، سالها پیش، که اگر می‌شنید کسی برای صبحانه این چیزها را می‌خورد می‌خندید. حالا چندان به نظرش غیرعادی نمی‌آمد. در واقع تا وقت خواب که سعی کرد کارهای آن روزش را به خاطر بیاورد، یعنی از صبح که از خواب بلند شده بود، اصلاً درباره‌اش فکر نکرده بود. اولش نتوانست هیچ‌چیز قابل‌توجهی را به خاطر بیاورد. بعد یادش آمد که آن دوناتها و شامپاین را خورده است. زمانی بود که فکر می‌کرد چنین کاری کمی جنون‌آمیز است، چیزی است که باید برای دوستان تعریف کرد. بعد هر چه بیشتـر فکـرش را کرد، بهتر فهمید که این‌جور یا جور دیگرش آن‌قدرها فرقی با هم ندارند. صبحانه دونات و شامپاین خورده بود. خوب که چه؟

در اتاقهای مبله‌اش یك میز و صندلی غذاخوری، یك کاناپهٔ کوچك، یك صندلی راحتی کهنه و یك تلویزیون هم بود که روی میز چای خوری گذاشته بود. آنجا پول برق نمی‌داد، حتی تلویزیون هم مال او نبود، برای

همین بعضی وقتها تمام روز و تمام‌شب تلویزیون را روشن می‌گذاشت. اما صدایش را کم می‌کرد مگر وقتهایی که می‌دید برنامه‌ای است که می‌خواهد تماشا کند. تلفن نداشت که از نظر او مسئله‌ای نبود. تلفن نمی‌خواست. یك اتاق‌خواب بود با تخت دونفره، پاتختی، کمد کشویی، حمام.

تنها باری که اینز به دیدنش آمد، ساعت یازده صبح بود. دو هفته بود به خانهٔ جدیدش آمده بود، و مدام فکر می‌کرد که بالاخره اینز سری به او می‌زند یا نه. ضمناً هم داشت تلاش می‌کرد مسئلهٔ مشروب‌خوردنش را حل کند، برای همین خوشحال بود که تنهاست. این یك مسئله را روشن کرده بود ـ بیش از هر چیزی نیاز داشت تنها باشد. روزی که او آمد، پیژاما به تن روی کاناپه نشسته بود و داشت با مشت به طرف راست سرش می‌زد. درست قبل از آنکه مشت دوم را بزند، صداهایی از پاگرد پایین شنید، توانست صدای زنش را بشناسد. صدا مثل همهمهٔ صداهایی بود که از دور از جمعیتی بیاید، اما می‌دانست اینز است و یك‌جوری می‌دانست این دیدار دیدار مهمی است. یك‌بار دیگر با مشت به سرش کوبید، بعد بلند شد.

آن روز صبح که از خواب بیدار شد دید که گوشش پر از جرم شده است. نمی‌توانست هیچ‌چیز را واضح بشنود و گویا به همین دلیل تعادلش، توازنش را از دست داده بود. از یك ساعت پیش روی کاناپه نشسته بود، با درماندگی با گوشش ور می‌رفت، گاه‌گاه هم با مشت به سرش می‌کوبید. گاه هم قسمت غضروفی زیر گوشش را مالش می‌داد، یا نرمهٔ گوشش را می‌کشید. بعد انگشت کوچکش را مثل دیوانه‌ها توی گوشش فرو می‌کرد و دهانش را باز می‌کرد و ادای خمیازه درمی‌آورد. اما هرچه را به فکرش می‌رسید امتحان کرده بود و دیگر طاقتش داشت تاق می‌شد. شنید که زمزمهٔ صداهای آن پایین قطع شد. مشت محکمی به سرش زد و لیوان شامپاین را خالی کرد. تلویزیون را خاموش کرد و لیوان را برد در ظرفشویی گذاشت. بطری باز شامپاین را از روی پیشخان برداشت و به حمام برد و آن را پشت نشیمن توالت گذاشت. بعد رفت در را باز کند.

اینز گفت: «سلام، لوید.» لبخند نمی‌زد. با لباس تابستانی به رنگ تند در درگاه ایستاده بود. این لباس را قبلاً ندیده بود. کیف دستی پارچه‌ای به دست داشت که دو طرفش گل آفتاب‌گردان تکه‌دوزی کرده بودند. کیف را هم قبلاً ندیده بود.

گفت: «فکر نمی‌کردم صدایم را شنیده باشی. فکر کردم شاید رفته‌ای بیرون، جایی. اما پیرزنه آن پایین ـ اسمش چی بود؟ خانم ماتیوز ـ فکر می‌کرد بالا باشی.»

لوید گفت: «صدایت را شنیدم. ولی خیلی ضعیف.» پیژامایش را بالا کشید و دستی به موهایش برد. «راستش توی بد وضعی گیر افتاده‌ام. بیا تو.»

گفت: «ساعت یازده است.» آمد تو و در را پشت سرش بست. طوری رفتار می‌کرد انگار حرفش را نشنیده است. شاید هم نشنیده بود.

گفت: «می‌دانم ساعت چند است. خیلی وقت است بیدارم. از ساعت هشت بیدار شده‌ام. یك مقدار از برنامهٔ *امروز* را هم تماشا کردم. اما حالا یك چیزی دارد دیوانه‌ام می‌کند. گوشم گرفته. آن دفعه که این‌طوری شد یادت هست؟ توی آن خانهٔ نزدیك کافهٔ فروش غذای آمادهٔ چینی زندگی می‌کردیم. همان‌جایی که بچه‌ها آن بولداگ را پیدا کردند که زنجیرش را دنبالش می‌کشید؟ آن دفعه مجبور شدم بروم دکتر و گوشهام را شستشو بدهم. می‌دانم یادت هست. خودت با اتومبیل مرا بردی و مجبور شدیم یك عالم صبر کنیم. خوب، باز همان‌طور شده. یعنی به همان بدی است. فرقش این است که امروز صبح نمی‌توانم بروم دکتر. اولاً که اصلاً دکتری ندارم. دارم دیوانه می‌شوم، اینز. دلم می‌خواهد سرم را بکنم بیندازم دور، یك کاری بکنم.»

بر لبهٔ آن سر کاناپه نشست و اینز هم آن سر دیگر نشست، اما کاناپه کوچك بود و باز نزدیك هم نشستند. آن‌قدر به هم نزدیك بودند که می‌توانست دستش را دراز کند و روی زانوی او بگذارد. اما این کار را نکرد. اینز به دور و برش نگاهی کرد و بعد باز به او خیره شد. خودش می‌دانست

که ریشش را نتراشیده و موهایش سیخ ایستاده است. اما اینز زنش بود و هر چه را بایست، دربارهٔ او می‌دانست.

گفت: «چه‌کارهایی کرده‌ای؟» توی کیفش را نگاه کرد و سیگاری درآورد. «منظورم این است که تا اینجا چه کارش کرده‌ای؟»

«چی گفتی؟» گوش چپش را به طرف او گرفت. «اینز، قسم می‌خورم که مبالغه نمی‌کنم. دارد دیوانه‌ام می‌کند. وقتی حرف می‌زنم، احساس می‌کنم دارم توی یك بشکه حرف می‌زنم. توی سرم غوغاست. و نمی‌توانم خوب هم بشنوم. وقتی تو حرف می‌زنی، صدایت طوری است انگار از توی یك لولهٔ سر بی حرف می‌زنی.»

اینز گفت: «گوش پاك‌کن یا روغن وسون داری؟»

گفت: «عزیزم، قضیه جدی است. من گوش پاك‌کن یا روغن وسون ندارم. داری سر به‌سرم می‌گذاری؟»

گفت: «اگر کمی روغن وسون داشتیم، می‌توانستم گرمش کنم و توی گوشت بریزم. مادرم معمولاً همین کار را می‌کرد. ممکن است چیزهای آن تو را نرم کند.»

سرش را تکان داد. سرش پر بود، انگار تویش را لبالب پر از مایع کرده بودند. مثل وقتی بود که نزدیك کف استخر شهرداری شنا می‌کرد و با گوشهای پر از آب بالا می‌آمد. اما آن روزها راحت می‌شد آب گوشهایش را خالی کند. کافی بود ریه‌هایش را پر از هوا کند، دهانش را ببندد، و دماغش را بگیرد. بعد لپهایش را باد می‌کرد و هوا را با فشار توی کله‌اش می‌کرد. گوشهایش پقی می‌کردند و چند لحظه‌ای احساس خوشایند خروج آب از سرش و ریختنش را روی شانه‌ها می‌چشید. بعد خودش را از استخر بیرون می‌کشید.

اینز سیگارش را تا ته کشید و خاموشش کرد. «لوید، راجع به یك چیزهایی باید با هم صحبت کنیم. اما گمانم بهتر است یکی‌یکی به نوبت باشد. برو روی صندلی بنشین. *آن* صندلی نه، صندلی توی آشپزخانه! اقلاً

این‌طوری کمی نور بهمان می‌رسد.»

باز به سرش کوبید. بعد رفت روی صندلی غذاخوری نشست. او هم آمد و پشت سرش ایستاد. با انگشتانش موهای او را لمس کرد. بعد مو را از روی گوشهایش کنار زد. او دست دراز کرد تا دستش را بگیرد، اما اینز دستش را پس کشید.

گفت: «گفتی کدام گوشت بود؟»

گفت: «گوش راست. گوش راست.»

گفت: «اول همین‌جا بنشین و تکان نخور. من یك سنجاق سر و کمی دستمال کاغذی پیدا می‌کنم. سعی می‌کنم با همان ترتیبش را بدهم. شاید درست شود.»

از فکر اینکه می‌خواهد سنجاق سر را توی گوشش فرو کند ترس برش داشت. چیزی از ترسش به زبان آورد.

اینـز گفت: «چی؟ وای، من هم نمی‌توانم صدایت را بشنوم. شاید مسری است.»

لوید گفت: «وقتی بچه بودم، توی مدرسه، یك معلم بهداشت داشتیم. مثل پرستارها هم بود. می‌گفت نباید هیچ‌وقت چیزی کوچکتر از آرنجمان را توی گوشمان بکنیم.» با ابهام نمودار روی دیوار را به خاطر آورد که تصویر عظیمی از گوش را نشان می‌داد با شبکهٔ پیچیدهٔ دالانها و معابر و دیوارهایش.

اینز گفت: «خوب، پرستارت هرگز با این مشکل خاص روبه‌رو نشده بوده، به هر حال، باید یك *کاری* بکنیم. اول این را امتحان می‌کنیم. اگر مؤثر نبود، چیز دیگری را امتحان می‌کنیم. زندگی همین است دیگر، هان؟»

لوید گفت: «این حرفت کنایه از چیز دیگری است؟»

گفت: «معنایش همانی بود که گفتم. اما تو آزادی هر فکری خواستی بکنی. مقصودم این است که خوب، اینجا کشور آزادی است. حالا بگذار چیزی را که می‌خواهم درست کنم. تو همین‌جا بنشین.»

توی کیفش را گشت، اما چیزی را که می‌خواست پیدا نکرد. بالاخره کیف را روی کاناپه خالی کرد. گفت: «سنجاق سر ندارم. لعنتی.» اما انگار داشت از اتاق دیگری این حرفها را می‌زد. یك‌جوری انگار او خیال کرده بود این حرفها را زده است. زمانی بود، خیلی وقت پیش، که وقتی حرف فکری که توی کلهٔ دیگری بود پیش می‌آمد، احساس می‌کردند ادراك ماورای حسی دارند. می‌توانستند جمله‌ای را که آن یکی شروع کرده بود تمام کنند.

ناخنگیری را برداشت، یك دقیقه‌ای با آن ور رفت و بعد لوید دید که ناخنگیر توی دستش از هم جدا شد و بخشی از آن از توی بخش دیگر درآمد. سوهان ناخنی از توی ناخنگیر بیرون آمد. به نظرش رسید اینز دشنه‌ای کوچك به دست گرفته است.

گفت: «می‌خواهی آن را بکنی توی گوش من؟»

گفت: «فکر بهتری داری بگر. یا همین، یا اینکه من دیگر چیزی به عقلم نمی‌رسد. شاید مداد داری؟ می‌خواهی با مداد این کار رابکنم؟ یا شاید چوب‌پنبه باز کن داری.» و خندید. «نگران نباش. گوش کن لوید، اذیتت نمی‌کنم. گفتم که مراقبم. نوکش کمی دستمال کاغذی می‌پیچم، درست می‌شود. گفتم که مراقبم. تو فقط همان‌جا که هستی بنشین، من می‌روم کمی دستمال کاغذی بیاورم. یك گوش پاك‌کن درست می‌کنم.»

به حمام رفت. مدتی طول داد. او همان‌جا روی صندلی غذاخوری ماند. به حرفهایی فکر کرد که می‌بایست به او بزند. می‌خواست به او بگوید که دارد به شامپاین و فقط به شامپاین بسنده می‌کند. می‌خواست به او بگوید که دارد شامپاین را هم ذره‌ذره کم می‌کند. فقط کمی زمان لازم داشت. اما وقتی او به اتاق برگشت، نتوانست چیزی بگوید. نمی‌دانست از کجا شروع کند. اما به هر حال اینز هم به او نگاه نکرد. از تودهٔ چیزهایی که روی کوسن کاناپه خالی کرده بود سیگاری پیدا کرد. سیگار را با فندکش روشن کرد و رفت و کنار پنجرهٔ رو به خیابان ایستاد. چیزی گفت اما لوید نتوانست بفهمد

چه می‌گوید. وقتی حرفش تمام شد، از او نپرسید که چه گفته است. هر چه بود، می‌دانست نمی‌خواهد آن را دوباره بگوید. سیگار را خاموش کرد. اما همین‌طور کنار پنجره ایستاد، به جلو خم شده بود، شیب سقف فقط چند سانتیمتر از سرش فاصله داشت.

گفت: «اینز.»

برگشت و به طرفش آمد. می‌توانست دستمال کاغذی را روی نوك سوهان ناخن ببیند.

گفت: «سرت را کج کن و همین‌طور نگه‌دار. حالا شد. حالا آرام بنشین و حرکت نکن.» باز گفت: «تکان نخور.»

گفت: «مراقب باش. تو را به خدا.»

اینز چیزی نگفت.

گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» بعد دیگر چیزی نگفت. می‌ترسید. وقتی احساس کرد که سوهان ناخن از داخل گوشش گذشت و دارد فرو می‌رود، چشمهایش را بست و نفسش را حبس کرد. مطمئن بود که قلبش از تپش خواهد ایستاد. بعد کمی پایینتر رفت و تیغه را عقب و جلو برد. روی هر چه آنجا بود شروع به کار کرد. توی گوشش صدایی مثل جیغ جیغ شنید.

گفت: «آی!»

«دردت آمد؟» سوهان ناخن را از گوشش درآورد و یك قدم عقب رفت. «فرقی کرده، لوید؟»

دستهایش را روی گوشها گذاشت و سرش را پایین آورد.

گفت: «مثل قبل است.»

اینز نگاهش کرد و لبهایش را گاز گرفت.

گفت: «بگذار بروم دستشویی، قبل از اینکه ادامه بدهیم، باید بروم دستشویی.»

اینز گفت: «پاشو برو. فکر کنم بهتر است بروم طبقهٔ پایین ببینم

صاحبخانه‌ات روغن وسونی چیزی دارد. شاید حتی گوش پاك‌کن هم داشته باشد. نمی‌دانم چرا قبلاً به فکرش نیفتادم که بروم سراغ او.»

گفت: «فکر خوبی است. من هم می‌روم دستشویی.»

دم در ایستاد و نگاهش کرد، و بعد در را باز کرد و بیرون رفت. لوید از اتاق‌نشیمن گذشت، رفت به اتاق‌خواب و در حمام را باز کرد. خم شد و از پشت نشیمن توالت بطری شامپـائین را درآورد. مقـدار زیادی لاجرعه سرکشید. گرم بود امـا خوب پایین رفت. باز هم خورد. اوایل واقعـاً فکر می‌کرد می‌تواند اگر فقط شامپاین بخورد، به مشروبخواری ادامه بدهد. اما چیزی نگذشت که دید دارد روزی سه چهار بطر می‌خورد. می‌دانـست که باید به زودی کاری بکند. اما اول می‌بایست شنواییش را به دست آورد. یکی‌یکی به نوبت، همان‌طور که اینز گفته بود. تا ته بطری را خورد و بطر خالی را سرجایش پشت نشیمن توالت گذاشت. بعد شیر آب را باز کرد و دندانهایش را مسواك زد. بعد از خشك کردن سروصورتش باز به اتاق دیگر رفت.

اینز برگشته بود و داشت دم اجاق چیزی را در قابلمهٔ کوچکی گرم می‌کرد. به طرف او نگاهی کرد اما اول چیزی نگفت. لوید ازبالای شانه‌اش سرك کشید و به بیرون پنجـره نگاه کرد. پرنده‌ای از روی یك درخت به درخت دیگر پرید و بالهایش را باز و بسته کرد. اما اگر هم صدایی درآورد، او نشنید.

اینز چیزی گفت که متوجه نشد.

گفت: «باز بگو.»

اینـز سرش را تکـان داد و به طرف اجاق چرخید. اما بعد دوباره چرخید و آن‌قدر بلند و کند گفت که او بتواند بشنود: «قایم کرده‌ات را توی حمام دیدم.»

گفت: «دارم سعی می‌کنم کمش کنم.»

چیز دیگری گفت. لوید گفت: «چی؟ چی گفتی؟» واقعاً صدایش را

نشنیده بود.

گفت: «بعداً صحبت می‌کنیم. چیزهایی هست که باید درباره‌شان صحبت کنیم، لوید. پول یکی از آنهاست. اما چیزهای دیگر هم هست. اول باید ترتیب این گوش را بدهم.» انگشت توی قابلمه کرد و بعد قابلمه را از روی اجاق برداشت. گفت: «می‌گذارم یك دقیقه خنك شود. حالا خیلی داغ است. بنشین. این حوله را بنداز روی شانه‌ات.»

هر چه گفته بود انجام داد. روی صندلی نشست و حوله را دور گردن و شانه‌هایش انداخت. بعد با مشت به این‌طرف سرش زد.

گفت: «مرده‌شورش را ببرند.»

نگاهش نکرد. یك‌بار دیگر انگشتش را توی قابلمه زد و امتحان کرد. بعد مایع را از قابلمه توی لیوان پلاستیکی او ریخت. لیوان را برداشت و به طرفش آمد.

گفت: «وحشت نکن. فقط یك کم از روغن بچهٔ صاحبخانه‌ات است، همین. گفتم قضیه چیست، و او فکر کرد این ممکن است به درد بخورد. تضمین نمی‌کنم.» اینز گفت: «اما شاید آن قضایا را آن تو نرم کند. گفت که شوهرش هم یك وقتهایی این‌طوری می‌شده. گفت یك دفعه دیده که یك تکه جرم از توی گوشش افتاده بیرون و شکل توپی‌ای چیزی بوده. خوب معلوم است، جرم گوش بوده. گفت این را امتحان کنیم. و اصلاً گوش پاك‌کن نداشت. این یکی دیگر باعث تعجبم شد.»

گفت: «خوب، باشد. من حاضرم هر چیزی را امتحان کنم. گمانم ترجیح می‌دهم بمیرم ولی این‌طور ادامه پیدا نکند، اینز. می‌دانی، اینز، واقعاً می‌گویم.»

گفت: «حالا سرت را کج کن و تکان نخور. این را می‌ریزم تو تا وقتی گوشت پر شود، بعد با این کهنه درش را می‌بندم. و تو هم حدوداً ده‌دقیقه‌ای همین‌طور بمان. بعد می‌بینیم چطور می‌شود، اگر این‌طوری هم درست نشد، من دیگر نمی‌دانم چه کار باید کرد. واقعاً دیگر چیزی به عقلم

نمی‌رسد.»

گفت: «همین ترتیبش را می‌دهد. اگر نشد، یك تفنگ پیدا می‌کنم و خودم را می‌کشم. جدی می‌گویم. به هر حال، حاضرم الان این کار را بکنم.»

سرش را یك‌بری گرفت و آن را همان‌طور رها کرد. از این منظرِ جدید به چیزهای توی اتاق نگاه کرد. اما این‌طوری با وضعیت قبلی اصلاً فرقی نداشتند، فقط همه‌چیز یك‌بری شده بود.

اینز گفت: «عقب‌تر.» به صندلی چسبید تا تعادلش را حفظ کند و سرش را باز هم بیشتر خم کرد. تمام اشیاء میدان دیدش، تمام اشیاء زندگیش انگار در انتهای این اتاق بودند. می‌توانست جریان مایع گرم را در گوشش حس کند. بعد اینز کهنه را بالا آورد و همان‌جا نگهش داشت. کمی بعد، شروع کرد به مالش دادن دوروبر گوشش. قسمت نرم گوشت میان آرواره و جمجمه‌اش را فشار داد. انگشتانش را به طوف ناحیهٔ بالای گوشش حرکت داد و با نوك انگشتانش شروع کرد به جلو و عقب بردن آن. پس از مدتی دیگر نمی‌دانست که چه مدتی آنجا نشسته است. می‌شد ده‌دقیقه باشد. می‌شد بیشتر باشد. هنوز صندلی را گرفته بود. هر چند وقت یك‌بار که اینز انگشتانش را بر بناگوشش فشار می‌داد، می‌توانست احساس کند روغن گرمی که او در گوشش ریخته بود در دالانهای داخل گوشش به جلو و عقب جریان می‌یابد. وقتی جور خاصی فشار می‌داد، تصور می‌کرد که می‌تواند در سرش صدای فیش ملایمی را بشنود.

اینز گفت: «صاف بنشین.» نشست و کونهٔ دستش را کنار سرش گذاشت و مایع از گوشش بیرون ریخت. اینز با حوله جلوش را می‌گرفت. بعد بیرون گوشش را تمیز کرد.

اینز از بینی نفس می‌کشید. لوید صدای نفسهایش را که می‌رفت و می‌آمد شنید. شنید اتومبیلی از خیابان بیرون خانه گذشت و پشت خانه، پایین پنجرهٔ آشپزخانه‌اش *تریك‌تریك* قیچی هرس کنی را شنید.

اینز گفت: «خوب؟» دست به کمر منتظر ایستاده و اخم کرده بود.

گفت: «صدایت را می‌شنوم. خوب شد! منظورم این است که *می‌توانم* بشنوم. دیگر صدایت جوری نیست انگار که داری زیرآب حرف می‌زنی. حالا خوب است. خوب خوب. خدای من، تا مدتی فکر می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. اما حالا حالم خوب است. می‌توانم همه‌چیز را بشنوم. گوش کن، عزیزم، الان قهوه درست می‌کنم. کمی آب‌میوه هم داریم.»

گفت: «باید جایی بروم، دیرم شده است. اما باز می‌آیم. یك روز ناهار می‌رویم بیرون. باید حرف بزنیم.»

لوید ادامه داد: «فقط دیگر نباید روی این گوش بخوابم.» دنبالش به اتاق‌نشیمن رفت. اینز سیگاری روشن کرد. «برای همین این‌طور شد. تمام شب به این طرف خوابیدم و گوشم گرفت. گمانم تا وقتی یادم نرود و این طرفی نخوابم، اشکالی پیش نمی‌آید. اگر مراقب باشم. متوجه هستی؟ اگر بتوانم فقط به پشت بخوابم، یا به پهلوی چپ.»

اینز نگاهش نمی‌کرد.

«البته برای همیشه که نه، این را می‌دانم. نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم تا آخر عمر این‌طوری بخوابم. اما خوب، برای مدتی. فقط به پهلوی چپ یا اینکه طاقباز.»

اما حتی همان‌وقت که داشت این را می‌گفت، از شبی که در پیش بود ترس برش داشت. کم‌کم ترس از لحظه‌ای را احساس کرد که می‌خواهد برای خوابیدن آماده شود و ترس از آنچه بعدش اتفاق می‌افتد. ساعتها به آن وقت مانده بود، اما از حالا ترس برش داشته بود. اگر نصفه‌های شب، اتفاقاً به پهلوی راست می‌غلتید و وزن سرش روی بالش باز جرمها را توی دالانهای تاریك گوشش فرو می‌کرد چه؟ اگر آن وقت بیدار می‌شد و نمی‌توانست بشنود و سقف هم چند سانتیمتری سرش بود چه؟

گفت: «وای خدایا، وحشتناك است. اینز، همین حالا یك چیزی مثل یك کابوس وحشتناك سراغم آمد. اینز، کجا باید بروی؟»

گفت: «گفتم که،» و در همان حال چیزهایش را توی کیف ریخت و

آمادهٔ رفتن شد. به‌ساعتش نگاه کرد. «بایست جایی می‌رفتم، دیرم شده.» رفت به طرف در. اما دم در برگشت و چیز دیگری به او گفت. گوش نداد. نمی‌خواست بشنود. حرکت لبهایش را تماشا کرد تا وقتی که حرفی را که می‌خواست بزند تمام کرد. وقتی تمام شد، گفت: «خداحافظ.» بعد در را باز کرد و پشت‌سرش بست.

به اتاق‌خواب رفت لباس بپوشد. اما یك دقیقه بعد، به عجله، در حالی که فقط شلوار به پا داشت بیرون آمد و به طرف در رفت. در را باز کرد و ایستاد، گوش داد. در پاگرد پایین، صدای اینز را شنید که از خانم ماتیوز بابت روغن تشکر می‌کند. شنید پیرزن می‌گوید: «قابلی نداشت.» و بعد شنید که شوهر مرحومش را یك‌جوری با او ربط می‌دهد. شنید می‌گوید: «شماره تلفنتان را بدهید به من. اگر اتفاقی افتاد خبرتان می‌کنم. آدم چه می‌داند.»

اینز گفت: «امیدوارم لازم نشود. اما به هر حال، شماره را بهتان می‌دهم. قلم کاغذ دم‌دستتان هست؟»

لوید شنید خانم ماتیوز کشویی را باز کرد و تویش را گشت. بعد صدای پیرزنانه‌اش را شنید: «بفرمایید.»

اینز شمارهٔ تلفن خانه‌شان را داد. گفت: «متشکرم.»

خانم ماتیوز گفت: «از دیدنتان خوشوقت شدم.»

گوش داد که اینز از پله‌ها پایین رفت و در جلوی را باز کرد. بعد شنید آن را بست. صبر کرد تا شنید اتومبیلشان را روشن کرد و راه افتاد و رفت. بعد در را بست و باز به اتاق‌خواب برگشت تا بقیهٔ لباسش را بپوشد.

بعد از اینکه کفشهایش را پوشید و بندش را بست، روی تخت دراز کشید و روانداز را تا چانه‌اش بالا کشید. گذاشت بازوهایش زیر روانداز در راستای تنش بماند. چشمهایش را بست و تظاهر کرد که شب است و تظاهر کرد که دارد خوابش می‌برد. بعد دستهایش را بالا آورد و آنها را روی سینه‌اش گذاشت تا ببیند این وضعیت چطور است. چشمهایش را همین‌طور

بسته بود و امتحان می‌کرد. فکر کرد خوب است. خوب است. اگر نمی‌خواست آن گوشش باز بسته شود، می‌بایست به پشت بخوابد، همین و بس. می‌دانست که می‌تواند این کار را بکند. اصلاً نبایست حتی توی خواب فراموش می‌کرد و به پهلویی که نبایست می‌غلتید. به هر حال چهار پنج ساعت خواب برایش کافی بود. می‌توانست از عهده‌اش برآید. از این بدتر هم ممکن است به سر یك مرد بیاید. به هر حال، این مسئله یك‌جور مبارزطلبی بود. اما از میدان در نمی‌رفت. می‌دانست که نمی‌رود. چند لحظه بعد رواندار را پس زد و بلند شد.

هنوز قسمت اعظم روز را پیش‌رو داشت. رفت به آشپزخانه، جلو یخچال کوچك خم شد و یك بطری در بستهٔ شامپاین درآورد. توپی پلاستیکی در بطری را با دقت تمام درآورد اما باز آن صدای شادمانهٔ پلق شامپاینی که باز می‌شود بلند شد. لیوان آغشته به روغن بچه را شست، بعد آن را پُر از شامپاین کرد. لیوان به دست به طرف کاناپه رفت و نشست. لیوان را روی میز چای‌خوری گذاشت. بعد پایش را بلند کرد و روی میز چای‌خوری، کنار شامپاین گذاشت. تکیه داد. اما کمی بعد باز نگرانیش از شبی که در پیش بود بیشتر شد. اگر به رغم همهٔ تلاشهای او جرم گوشش می‌رفت و گوش دیگرش را می‌بست چه؟ چشمهایش را بست و سرتکان داد. چیزی نگذشت که بلند شد و به اتاق‌خواب رفت. لباس کند و باز پیژامایش را پوشید. بعد باز به اتاق‌نشیمن برگشت. یك‌بار دیگر روی کاناپه نشست و یك‌بار دیگر پایش را روی میز گذاشت. خم شد و تلویزیون را روشن کرد. صدایش را تنظیم کرد. می‌دانست که نمی‌تواند جلو نگرانیش را از اتفاقی که با خوابیدنش ممکن بود رخ دهد بگیرد. این فقط مسئله‌ای بود که می‌بایست یاد بگیرد با آن زندگی کند. کل این ماجرا به نحوی او را به یاد قضیهٔ دونات و شامپاین می‌انداخت. اگر آدم خوب فکرش را می‌کرد، آن‌قدرها هم مسئله بزرگ نبود. کمی شامپاین خورد. اما مزه‌اش مثل همیشه نبود. با زبان لبهایش را تر کرد، بعد دهانش را با آستین خشك کرد. نگاه کرد و لایهٔ نازکی

از روغن روی شامپاین دید.

بلند شد و لیوان را به ظرفشویی برد و توی چاهك خالی کرد. بطری شامپاین را به اتاق‌نشیمن برد و راحت روی کاناپه لم داد. وقت نوشیدن گلوی بطری را می‌گرفت. عادت نداشت از بطری بخورد، اما آن‌قدرها هم به نظرش خلاف معمول نبود. به این نتیجه رسید که حتی اگر وسط روز نشسته روی کاناپه خوابش ببرد چندان عجیب‌تر از کسی نیست که مجبور باشد ساعتهای متوالی طاقباز بخوابد. سرش را خم کرد تا بیرون پنجره را نگاه کند. از روی زاویهٔ تابش آفتاب، و سایه‌هایی که توی اتاق افتاده بود حدس زد باید حدود ساعت سه باشد.

از کجا دارم تلفن می‌کنم

من و جی. پی. روی ایوان شمالی مرکز ترك الکل مارتین نشسته‌ایم. جی. پی. هم مثل بقیهٔ ما ساکنان مرکز مارتین اول و مقدم بر هر چیز دایم‌الخمر است. اما دودکش پاك‌کن هم هست. اولین‌بار است که به اینجا می‌آید و ترس برش داشته است. من یك‌بار قبلاً اینجا آمده‌ام. چه بگویم؟ باز برگشته‌ام. اسم واقعی جی. پی. جو پنی است، اما خودش می‌گوید که باید جی. پی. صدایش کنم. سی‌سالی دارد. از من کوچکتر است. خیلی نه، کمی. دارد برایم تعریف می‌کند که چطور تصمیم گرفت وارد این ردیف کار شود، و وقت حرف زدن دلش می‌خواهد دستش را تکان بدهد. اما دستهایش می‌لرزد. یعنی بی‌حرکت نمی‌ماند. می‌گوید: «تا حالا این‌طوری نشده بودم.» منظورش لرزیدن دستهایش است. بهش می‌گویم که دردش را می‌فهمم. بهش می‌گویم که کم‌کم این لرزشها تمام می‌شود. و همین‌طور هم می‌شود. اما وقت می‌برد.

تازه یکی دو روز است که اینجاییم. هنوز پاك نشده‌ایم. جی. پی. از این لرزشها دارد و من هم خیلی وقتها یك عصب ـشاید هم عصب نباشد، اما یك چیزی هستـ توی شانه‌ام می‌پرد. گاهی وقتها هم کنار گردنم است.

وقتی این‌طوری می‌شوم، دهانم خشک می‌شود. آن‌وقت فرو دادن آب‌دهانم هم مشکل می‌شود. می‌دانم اتفاقی می‌خواهد بیفتد و می‌خواهم ردش کنم. می‌خواهم از دستش پنهان شوم. بله می‌خواهم پنهان بشوم، فقط چشمهایم را ببندم و بگذارم بگذرد، بگذارم برود سراغ نفر بعدی. جی. پی. می‌تواند یك دقیقه صبر کند.

صبح دیروز یك حملهٔ غش دیدم. مردی که کوچولو صداش می‌زنند. مردی چاق و گنده، برقکار اهل سانتاروزا. می‌گفتند دو هفته‌ای می‌شود که اینجاست و دیگر جسته است. قرار بود یکی دو روز دیگر برود خانه و شب سال‌نو را با زنش بنشینند تلویزیون تماشا کنند. کوچولو نقشه کشیده بود که شب سال نو شیرکاکائو داغ و شیرینی بخورد. دیروز صبح که آمد پایین صبحانه بخورد، حالش خوب‌خوب بود. داشت با دهانش صدای کوئك کوئك درمی‌آورد، می‌خواست به یکی نشان بدهد که چطور اردکها را از توی برکهٔ آب صدا می‌زنند. کوچولو گفت: « بنگ، بنگ،» و دو تا را نشانه گرفت و زد. موی کوچولو خیس بود و از وسط فرق باز کرده و صاف به پایین شانه زده بود. تازه از زیردوش بیرون آمده بود. چانه‌اش را هم با تیغ بریده بود. اما خوب، اینها که دلیل نمی‌شود. تقریباً همه توی مؤسسهٔ فرانك مارتین روی صورتشان خراش بود. اتفاقی است که می‌افتد. کوچولو سرمیز جای گرفت و ماجرای یکی از بدمستیهایش را تعریف کرد. بر و بچه‌های دور میز خندیدند و همان‌طور که با قاشق تخم‌مرغشان را می‌خوردند سرتکان دادند. کوچولو حرفی می‌زد، نیشش را باز می‌کرد، بعد به همه دور میز نگاه می‌کرد ببیند کسی فهمید یا نه. ما همه‌مان کارهایی به همان بدی و به همان جنون‌آمیزی کرده بودیم. خوب، برای همین معلوم است که همه‌مان می‌خندیدیم. توی بشقاب جلو کوچولو خاگینه بود و چند تا بیسکویت و عسل. من هم سرمیز بودم، اما اشتها نداشتم. قهوه جلوم بود. ناگهان کوچولو دیگر آنجا نبود. با صدای بلندی از روی صندلیش چپه شده بود. طاقباز با چشم بسته روی زمین افتاده بود و با پاشنه‌های پایش به کفپوش می‌زد.

بچه‌ها داد زدند و فرانك مارتین را صدا کردند. اما او خودش را رسانده بود. یکی دوتا از بچه‌ها کنار کوچولو روی زمین نشستند. یکیشان انگشتهایش را کرد توی دهان کوچولو و سعی کرد زبانش را بگیرد. فرانك مارتین فریاد زد: «همه‌تان بروید عقب!» بعد من متوجه شدم که همهٔ ما روی کوچولو خم شده‌ایم و فقط نگاهش می‌کنیم، نمی‌توانیم چشم از او برداریم. فرانك مارتین گفت: «بگذارید هوا بهش برسد!» بعد دوید به طرف دفتر و آمبولانس خبر کرد.

کوچولو امروز دوباره سرمیز است. حرف از شروع مجدد است. امروز صبح فرانك مارتین با استیشن رفت بیمارستان او را بیاورد. کوچولو خیلی دیر برگشت و نتوانست تخم‌مرغ بخورد، اما قهوه‌اش را برداشت و به اتاق‌غذاخوری رفت و پشت‌میز نشست. یکی توی آشپزخانه برایش نان برشته کرد، اما کوچولو نخورد. فقط با قهوه‌اش نشست آنجا و توی فنجانش خیره شد. هر به چندی فنجانش را روی میز جلو و عقب می‌برد.

دلم می‌خواست ازش بپرسم که قبل از آنکه این اتفاق بیفتد، نشانه‌ای چیزی دیده است. دلم می‌خواست بدانم که احساس کرده ضربان قلبش یك در میان شده یا اینکه تندتر شده. پلکش پریده؟ اما از من برنمی‌آید چیزی بگویم. به هر حال، از قیافه‌اش پیداست که آن‌قدرها کشته مردهٔ این نیست که حرفی بزند. اما اتفاقی که برای کوچولو افتاد چیزی نیست که هرگز فراموش کنم. کوچولو، رفیقمان، پهن زمین شده بود و پاشنه‌هایش را می‌کوبید کف اتاق. برای همین هر وقت که این پرشهای کوتاه جایی توی بدنم شروع می‌شود، نفسی می‌کشم و منتظر می‌مانم تا ببینم کی پخش زمین می‌شوم، به طاق نگاه می‌کنم و انگشتهای یکی تو دهانم می‌رود.

جی- پی- روی صندلیش روی ایوان ورودی دستها را روی رانهایش گذاشته است. من سیگار می‌کشم و خاکسترش را توی یك سطل زغال قدیمی

می‌ریزم. به در وبی در گفتنهای جی. پی. گوش می‌کنم. ساعت یازده صبح است ـ یك ساعت‌ونیم به وقت ناهار مانده. هیچ کداممان گرسنه نیستیم. اما به هر حال چشم انتظاریم تا کی وقتش بشود برویم تو و پشت‌میز بنشینیم. شاید گرسنه‌مان بشود.

اما جی. پی. دارد چه می‌گوید؟ دارد می‌گوید که چطور وقتی دوازده سالش بود توی چاهی افتاده در نزدیکی مزرعه‌ای که در آن بزرگ شده بود. اقبالش بلند بود که چاه خشك بود. می‌گوید: «یا بداقبالی بود،» و دوروبرش را نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. تعریف می‌کند که طرفهای عصر که پیدایش کردند پدرش با یك طناب او را بیرون کشید. جی. پی. آن تو شلوارش را خیس کرده بود. توی آن چاه انواع و اقسام وحشتها را از سر گذرانده بود، فریادزنان کمك خواسته بود، صبر کرده بود، و بعد باز فریاد زده بود. آن‌قدر فریاد زده بود که وقتی درش آوردند صدایش گرفته بود. اما برایم گفت که ماندن ته آن چاه تأثیری ماندگار داشته. آنجا نشسته بوده و به بالا، به دهانهٔ چاه نگاه می‌کرده. آن بالای بالا می‌توانسته دایره‌ای از آسمان آبی را ببیند. هر به چندی ابر سفیدی از آن بالا می‌گذشته. یك دسته پرنده هم از آن بالا گذشته‌اند و جی. پی. فکر کرده صدای به هم خوردن بال آنها این هیاهوی عجیب را به راه انداخته است. صداهای دیگر هم شنیده. صدای خش‌خش آهسته‌ای را بالای سرش توی چاه شنیده و فکر کرده نکند یك چیزهایی توی موهایش بیفتد. فکر حشره‌ها را کرده. شنیده که باد از بالای دهانهٔ چاه گذشته و آن صدا هم تأثیرش را گذاشته. خلاصه همه‌چیز زندگیش ته آن چاه برایش معنی دیگری پیدا کرده. اما هیچ‌چیز رویش نیفتاده و هیچ‌چیز هم آن دایرهٔ آبی کوچك را به هم نیاورده. بعد پدرش با طناب آمده و طولی نکشیده که جی. پی. باز به همان دنیایی برگشته که همیشه در آن زندگی می‌کرده است.

می‌گویم: «حرف بزن، جی. پی. بعدش چه شد؟»

وقتی هیجده‌نوزده سالش شده و دبیرستان را تمام کرده بود و اصلاً

نمی‌دانست با خودش توی زندگی چه کار کند، رفت آن سر شهرشان به سراغ یکی از دوستانش. این دوستش توی خانه‌ای زندگی می‌کرد که بخاری دیواری داشت. جی. پی و دوستش نشستند به آبجوخوری و قاپ زدن دوده‌های توی هوا. صفحه هم گذاشتند. بعد صدای زنگ در بلند می‌شود. دوستش می‌رود دم در. زن جوان دودکش پاك‌کن، با وسایل کارش آمده. یك کلاه سیلندر سرش است که جی. پی. از دیدنش خشکش می‌زند. طرف به دوست جی. پی. می‌گوید که قرار بوده بیاید دودکش بخاری را پاك کند. دوستش می‌گذارد بیاید تو و تعظیم می‌کند. زن جوان اصلاً محلش نمی‌گذارد. یك پتو جلو بخاری پهن می‌کند و لوازمش را رویش می‌گذارد. از همین شلوارهای سیاه و پیراهن‌های سیاه و کفشها و جورابهای سیاه پوشیده بوده است. البته دیگر کلاهش را برداشته بود. جی. پی. می‌گوید که وقتی نگاهش می‌کرده می‌خواسته از خنده روده‌بر شود. کارش را می‌کند، دودکش را تمیز می‌کند و جی. پی. و دوستش صفحه گوش می‌کنند و آبجو می‌خورند. اما خود او و کاری را که می‌کند تماشا می‌کنند. هر به چندی جی. پی. و دوستش به هم نگاه می‌کنند و نیششان باز می‌شود یا به هم چشمك می‌زنند. وقتی بالاتنهٔ زن جوان توی دودکش می‌رود ابروشان را بالا می‌برند. جی. پی. می‌گفت طرف بروروی خوبی هم داشته.

وقتی کارش تمام شده، وسایلش را توی پتو پیچیده. چکی را که پدر و مادر دوست جی. پی. کشیده‌اند از او می‌گیرد. و بعد از دوست جی. پی. می‌پرسد که می‌خواهی مرا ببوسی. می‌گوید: «می‌گویند خوش اقبالی می‌آورد.» همین کلك جی. پی. را می‌کند. دوستش چشمها را می‌چرخاند. باز دلقك بازی درمی‌آورد. بعد، احتمالاً در حالی که سرخ شده بوده، گونهٔ دختر را می‌بوسد. در این موقع جی. پی. تصمیمی می‌گیرد. آبجویش را می‌گذارد زمین. از روی کاناپه بلند می‌شود. به طرف زن جوان می‌رود که می‌خواهد از خانه بیرون برود.

جی. پی. به زن می‌گوید: «من چی؟»

زن براندازش می‌کند. جی. پی. می‌گوید که صدای قلب خودش را می‌شنیده. معلوم می‌شود اسم زن جوان رکسی است.

رکسی می‌گوید: «البته، چرا که نه؟ من چندتایی اضافی دارم.» درست روی لبش یك حسابیش را می‌کارد و بعد برمی‌گردد که برود.

درست همین‌طوری. مثل برق. جی. پی. دنبالش تا روی ایوان می‌رود. در ایوان را برایش باز می‌کند. با او از پله‌ها پایین می‌رود و تا پارکینگ که دخترك وانت اتاقك چوبیش را آنجا پارك کرده همراهش می‌رود. اصلاً دست خودش نبوده. هیچ‌چیز دیگر توی دنیا برایش اهمیتی نداشته. می‌دانسته که با کسی روبه‌رو شده که تنش را می‌لرزاند. هنوز احساس می‌کرده جای بوسهٔ او روی لبهایش می‌سوزد و از این حرفها. جی. پی. هنوز نمی‌توانسته از چیزی سردرآورد. تمام وجودش پر از حسهایی بوده که او را به هر طرف که می‌خواستند می‌کشاندند.

در عقب وانت را برایش باز کرد. کمکش کرد وسایلش را تویش بگذارد. زن به او گفت: «متشکرم.» بعد بالاخره حرفش را می‌زند ـ می‌گوید که می‌خواهد باز هم او را ببیند. حاضر است یك روز با هم به سینما بروند؟ در ضمن فهمیده بوده که می‌خواهد توی زندگی چه کار کند. دلش می‌خواست همان کاری را بکند که او می‌کرد. می‌خواست دودکش پاك‌کن شود. اما همان‌وقت این را به او نگفت.

جی. پی. می‌گوید که زن دستهایش را به کمرش زد و براندازش کرد. بعد کارت ویزیتی را از روی صندلی جلو وانت پیدا کرد. کارت را به او داد. گفت: «امشب بعد از ساعت ده به این شماره زنگ بزن. آن‌وقت می‌توانیم حرف بزنیم. حالا باید بروم.» کلاه سیلندرش را سرش گذاشت و بعد برش داشت. یك‌بار دیگر به جی.پی. نگاه کرد. حتماً از چیزی که دید خوشش آمد چون نیشش را باز کرد. جی. پی. بهش گفت که کنار دهانش سیاه شده. بعد زن سوار وانتش شد، بوق زد، و رفت.

می‌گویم: «بعد چی شد؟ نصفه کاره نگذارش، جی. پی.»

علاقه‌مند شده بودم. اما اگر هم داستانش به این مربوط می‌شد که چطور شد یك‌روز تصمیم گرفت بازی نعل و میله را شروع کند باز همین‌طور گوش می‌دادم.

دیشب یکسره باران آمد. آن طرف دره ابرها روی تپه‌ها تلنبار شده‌اند. جی. پی. سینه‌اش را صاف می‌کند و به تپه‌ها و ابرها نگاه می‌کند. با چانه‌اش ور می‌رود. بعد به حرفش ادامه می‌دهد.

با رکسی مرتب وعدهٔ ملاقات می‌گذارند و بیرون می‌روند. و کم‌کم راضیش می‌کند بگذارد او هم همراهش سرکار برود. اما رکسی با پدر و برادرش کار می‌کند و فقط به قدر خودشان مشتری دارند. به کس دیگری احتیاج ندارند. تازه، این یارو جی. پی. دیگر کیست؟ جی. پی. چی؟ به دختر گفتند که مواظب باش.

خوب، جی. پی. و رکسی چندبار با هم به سینما رفتند. چند دفعه هم رفتند رقص. اما بیشتر دورهٔ نامزدبازی به تمیز کردن دودکش با هم می‌گذرد. جی. پی. می‌گوید، قبل از اینکه آدم بفهمد چی به چی است، می‌خواهند میخ را بکوبند. و بعد از مدتی هم می‌کوبند و این دو عروسی می‌کنند. پدر زن جدید جی. پی. او را نصف نصف شریك می‌کند. حدود یك سال بعد رکسی بچه‌دار می‌شود. دیگر دودکش پاك‌کن نیست. به هر حال، دست از کار کشیده. کمی بعد بچهٔ دوم به دنیا می‌آید. حالا جی. پی. بیست‌وچند سال دارد. دارد خانه می‌خرد. می‌گوید که از زندگیش راضی بود. می‌گوید: «از اوضاع راضی بودم. هر چه را می‌خواستم داشتم. زن و بچه‌هایم را دوست داشتم، و داشتم همان کاری را در زندگی می‌کردم که دلم می‌خواست.» اما به دلایلی ـ کسی چه می‌داند چرا این کارهایی را می‌کنیم که می‌کنیم؟ ـ مصرف الکلش بالا می‌رود. تا مدتها آبجو و فقط آبجو می‌خورد. هرجور آبجویی ـ فرق نمی‌کرد. می‌گوید که می‌توانسته بیست‌وچهار ساعته آبجو بخورد. شبها وقت تماشای تلویزیون آبجو می‌خورده. البته گاهی هم

چیزهای قویتر می‌خورده. اما فقط وقتهایی که به شهر می‌رفتند، که خیلی پیش نمی‌آمد، یا وقتی که مهمان داشتند. بعد وقتی می‌رسد، خودش هم نمی‌داند چرا، که آبجو را کنار می‌گذارد و سراغ جین و تونیك می‌رود. و بعد از شام، جلو تلویزیون که می‌نشیند، جین و تونیك بیشتری می‌خورد. همیشه یك لیوان جین و تونیك دستش بوده. می‌گوید واقعاً مزه‌اش را دوست داشتم. کم‌کم بعد از کار قبل از اینکه به خانه برود و باز مشروب بخورد، به کافه می‌رفته. بعد کم‌کم بعضی شبها شام به خانه نمی‌آمده. اصلاً پیدایش نمی‌شده. یا پیدایش می‌شده اما میلی به غذا خوردن نداشته. توی کافه آن‌قدر مزه خورده بوده که دیگر جا برای شام نداشته. گاهی وقتها هم می‌آمده تو و معلوم نیست به چه دلیلی قابلمهٔ غذایش را پرت می‌کرده آن‌طرف اتاق‌نشیمن. وقتی رکسی سرش داد می‌زده، برمی‌گشته و باز از خانه می‌رفته بیرون. وقت مشروبخوریش را به بعدازظهر انداخته، یعنی زمانی که می‌بایست سرکارش باشد. برایم می‌گوید که صبح را با یکی دولیوان مشروب شروع می‌کرده. قبل از آنکه دندانهایش را مسواك بزند، یك قلپی از قضیه بالا می‌انداخته. بعد قهوه‌اش را می‌خورده. فلاسك ودکا توی قابلمهٔ غذایش می‌گذاشته و به سرکار می‌رفته.

جی. پی. ساکت می‌شود. همین‌طوری آرام می‌شود. چی شده؟ من دارم گوش می‌کنم. اولاً که به من هم کمك می‌کند آرام شوم. باعث می‌شود وضع خودم یادم برود. پس از چند لحظه می‌گویم: «چه مرگت شد؟ یاالله، جی. پی. بگو.» دارد با چانه‌اش ور می‌رود. اما کمی بعد دوباره به حرف زدن می‌افتد.

حالا دیگر جی. پی. و رکسی دعواهای جانانه می‌کنند. منظورم *دعوای* حسابی است. جی. پی. می‌گوید که یك بار رکسی با مشت زده توی صورت او و بینیش را شکسته. می‌گوید: «نگاه کن. درست زد اینجا.» خطی را روی پل بینیش نشانم می‌دهد. «این که می‌بینی، اینجاش شکسته.» او هم بی‌جواب نمی‌گذارد. می‌زند، طوری که کتف رکسی درمی‌رود. دفعهٔ دیگر

لبش را برایش پاره می‌کند. جلو بچه‌ها کتك‌کاری می‌کنند. اوضاع حسابی به هم می‌ریزد. اما او دست از مشروب خوردن برنمی‌دارد. نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. و هیچ‌چیز هم نمی‌تواند جلودارش شود، با آنکه حتی پدر و برادر رکسی تهدیدش می‌کنند که آن چنان می‌زنندش که له و لورده شود. به رکسی می‌گفتند که باید بچه‌هایش را بردارد و از آنجا برود. اما رکسی می‌گفت که به خودش مربوط است. خودش کرده و خودش درستش می‌کند.

حالا دیگر جی. پی. حسابی ساکت می‌شود. شانه‌هایش را خم می‌کند و توی صندلیش فرو می‌رود. اتومبیلی را تماشا می‌کند که از جادهٔ بین اینجا و تپه‌ها می‌گذرد.

می‌گویم: «جی. پی. می‌خواهم باقیش را بشنوم. بهتر است تا آخرش را بگویی.»

می‌گوید: «واقعاً نمی‌دانم.» شانه بالا می‌اندازد.

می‌گویم: «مسئله‌ای نیست.» منظورم این است که اشکالی ندارد این حرف را بزند. «باقیش را بگو، جی. پی.»

جی. پی. می‌گوید، یکی از کارهایی که رکسی کرد تا اوضاع را درست کند این بود که یك دوست پسر پیدا کرد. جی. پی. دلش می‌خواست بداند که با آن خانه‌داری و بچه‌داری چطور وقتش را پیدا می‌کرده.

نگاهش می‌کنم، تعجب کرده‌ام. برای خودش مردی است. می‌گویم: «اگر آدم بخواهد این کار را بکند، وقتش را پیدا می‌کند. اصلاً وقت می‌تراشد.»

جی. پی. سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «گمانم حق با توست.»

به هر حال، جی. پی. از این قضیه خیردار می‌شود ـ از قضیهٔ دوست پسر رکسی ـ و خون جلو چشمش را می‌گیرد. به هر ترتیبی که هست، حلقهٔ رکسی را از انگشتش درمی‌آورد. و بعد با یك قیچی سیم‌بر تکه‌تکه‌اش می‌کند. یك تفریح حسابی و معرکه. این دفعه چند دوری بزن بزن می‌کنند. صبح روز بعد وقت رفتنش به سرکار به اتهام مستی در حال رانندگی جریمه

می‌شود. گواهینامهٔ رانندگیش را می‌گیرند. دیگر نمی‌تواند با وانت به سر کار برود. می‌گوید، خوب این هم روش. هفتهٔ قبلش هم از روی بام افتاده بود و انگشت شستش شکسته بود. می‌گوید، چند روز دیگر اگر فرصت می‌شد، می‌زدم گردنم را هم می‌شکستم.

آمده بود اینجا به مرکز فرانك مارتین تا ترك کند و ببیند چطوری می‌شود زندگیش را باز سروسامانی بدهد. اما برخلاف میلش آنجا نیامده بود، مثل من. ما را حبس نکرده بودند. هر وقت دلمان می‌خواست می‌توانستیم برویم. اما توصیه می‌شد که حداقل یك هفته بمانیم و دو هفته یا یك ماه را به قول خودشان «قویاً توصیه» می‌کردند.

گفتم که، دفعهٔ دوم است می‌آیم اینجا. وقتی داشتم سعی می‌کردم چکی را بابت یك هفته اقامت امضا کنم، فرانك مارتین گفت: «تعطیلات همیشه بد است. شاید بد نباشد این دفعه یك کم بیشتر بمانی؟ چطور است بگوییم دوسه هفته‌ای. می‌توانی دو سه هفته‌ای بمانی؟ به هر حال، فکرهات را بکن.» گفت: «مجبور نیستی همین حالا تصمیم بگیری.» انگشت شستش را روی چك گذاشت و من امضا کردم. بعد دوست دخترم را تا در ورودی بردم و خداحافظی کردم. گفت: «خداحافظ،» و تلوتلو خوران به قاب در خورد و بعد به ایوان رفت. طرفهای غروب است. دارد باران می‌آید. من از دم در به پشت پنجره می‌روم. پرده را کنار می‌زنم و تماشایش می‌کنم که با اتومبیل می‌رود. اتومبیل مال من است. مست است. اما من هم مستم و هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. خودم را به یك صندلی بزرگ می‌رسانم که نزدیك رادیاتور است و می‌نشینم. چندنفر چشم از تلویزیون برمی‌دارند و نگاهم می‌کنند. بعد باز به همان چیزی که تماشا می‌کردند نگاه می‌کنند. همین‌طور آنجا می‌نشینم و گاه‌به‌گاه به چیزهایی که روی صفحه اتفاق می‌افتد نگاه می‌کنم.

همان روز، کمی بعد، در ورودی چهارتاق باز می‌شود و دوتا مرد گنده که دو طرف جی. پی. را گرفته‌اند می‌آورندش تو ـ بعداً می‌فهمم که پدرزن

و برادرزنش بوده‌اند. جی. پی. را از وسط اتاق با خود می‌کشند. مرد مسن اسمش را توی دفتر وارد می‌کند و چکی به فرانك مارتین می‌دهد. بعد دوتایی کمك می‌کنند و جی. پی. را از پله‌ها بالا می‌برند. گمانم می‌خوابانندش توی تخت. کمی بعد مرد مسن و آن یکی از پله‌ها پایین می‌آیند و به طرف در ورودی می‌روند. انگار می‌خواستند هر چه زودتر از اینجا بروند. انگار لحظه‌شماری می‌کردند که هرچه زودتر خودشان را از این قضایا کنار بکشند. من که سرزنششان نمی‌کردم. اصلاً و ابداً. نمی‌دانم اگر من جایشان بودم چه‌طور رفتار می‌کردم.

یك روزونیم بعد من و جی. پی. روی ایوان ورودی همدیگر را دیدیم. دست دادیم و از هوا حرف زدیم. جی. پی. لرز دارد. می‌نشینیم و پاهامان را روی نرده می‌گذاریم. توی صندلیمان طوری لم می‌دهیم انگار فقط آمده‌ایم آنجا استراحتی بکنیم. انگار بخواهیم دربارهٔ سگهای مخصوص شکار پرنده‌مان حرف بزنیم. همین موقع است که جی. پی. داستانش را شروع می‌کند.

بیرون هوا سرد است، اما نه چندان. کمی ابری است. فرانك مارتین می‌آید بیرون تا سیگار برگش را بکشد. دگمه‌های ژاکتش را تا بالا بسته است. فرانك مارتین کوتاه‌قد و درشت اندام است. موهای خاکستری فرفری و سری کوچك دارد. سرش به نسبت باقی هیکلش خیلی کوچك است. فرانك مارتین سیگار برگش را به دهانش می‌گذارد و دست به سینه می‌ایستد. سیگار را با دهانش این‌ور و آن‌ور می‌کند و آن‌طرف دره را تماشا می‌کند. آنجا مثل یك مشت‌زن حرفه‌ای می‌ایستد، مثل کسی که از کُنه و بُن همه چیز خبر دارد.

جی. پی. باز ساکت می‌شود. یعنی اصلاً انگار نفس نمی‌کشد. سیگارم را توی سطل زغال پرت می‌کنم و همین‌طور به جی. پی. نگاه می‌کنم که بیشتر توی صندلیش فرو می‌رود. جی. پی. یخه‌اش را بالا

می‌زند. از خودم می‌پرسم، قضیه چیست؟ فرانك مارتین دستها را از روی سینه‌اش برمی‌دارد و پکی به سیگار برگش می‌زند. می‌گذارد دود از دهانش بیرون بریزد. بعد چانه‌اش را رو به تپه‌ها می‌کند و می‌گوید: «جك لندن آن وقتها یك خانهٔ بزرگ آنجا آن طرف دره داشت. درست همان‌جا پشت آن تپهٔ سبزی که می‌بینید. اما الکل کلکش را کند. باید عبرت بگیرید. از ماها خیلی بهتر بود. اما او هم نتوانست از پس این قضیه بر بیاید.» فرانك مارتین به ته سیگارش نگاه می‌کند. خاموش شده است. آن را توی سطل پرت می‌کند. می‌گوید: «بچه‌ها می‌خواهید وقتی اینجا هستید چیزی بخوانید، یکی از کتابهایش را بخوانید، *آوای وحش* را. می‌دانید کدام را می‌گویم؟ اگر خواستید بخوانید، داریمش. دربارهٔ همان حیوانی است که نصفش سگ بود و نصفش گرگ. پایان موعظه.» و بعد شلوارش را بالا می‌کشد و ژاکتش را پایین می‌کشد. می‌گوید: «من می‌روم تو. سرناهار می‌بینمتان.»

جی. پی. می‌گوید: «وقتی نزدیکم می‌شود احساس می‌کنم سوسکم. یاعث می‌شود احساس کنم که سوسك هستم.» جی. پی. سرش را تکان می‌دهد. بعد می‌گوید: «جك لندن. به این می‌گویند اسم! کاش من هم یك اسم این‌طوری داشتم. عوض این اسمی که حالا دارم.»

دفعهٔ اول زنم آوردم اینجا. آن‌وقت هنوز با هم بودیم، سعی می‌کردیم به اوضاعمان سر وسامانی بدهیم. مرا آورد اینجا و یکی دوساعتی این دوروبرها ماند، خصوصی با فرانك مارتین حرف زد. بعد رفت. صبح روز بعد فرانك مارتین مرا کنار کشید و گفت: «ما می‌توانیم کمکت کنیم، اگر کمك بخواهی و به حرفهایمان گوش کنی.» اما من نمی‌دانستم که می‌توانند کمکم کنند یا نه. بخشی از وجودم کمك می‌خواست. اما بخش دیگری هم بود.

این دفعه دوست دخترم مرا با اتومبیل رساند اینجا. اتومبیل مرا می‌راند. توی باد و باران رانندگی کرد. تمام راه شامپاین خوردیم. وقتی جلو اینجا ایستاد، دوتاییمان مست بودیم. قصد داشت مرا بگذارد و دور بزند و

برگردد خانه. کار داشت. یکی اینکه روز بعد باید می‌رفت سرکار. منشی بود. شغل خوبی توی شرکت قطعات الکترونیکی داشت. یك پسر سیزده چهارده ساله هم داشت که عادت داشت گنده‌تر از دهانش حرف بزند. ازش خواستم اتاقی توی شهر بگیرد. شب را بماند، و بعد برود خانه. نمی‌دانم بالاخره اتاق گرفت یا نه. از پریروز که همراهم از پله‌های جلوی بالا آمد و مرا تا دفتر فرانك مارتین برد و گفت: «حدس بزنید کی اینجاست،» دیگر خبری از او ندارم.

اما از دستش خیلی دلخور نبودم. اولاً که وقتی زنم گفت از خانه بروم و او گفت که می‌توانم بروم با او زندگی کنم اصلا خبر نداشت که دارد خودش را توی چه مخمصه‌ای می‌اندازد. دلم برایش می‌سوخت. علت دلسوزیم این بود که روز قبل از کریسمس جواب نمونه‌برداری رحمش که آمد نتیجه چندان خوشایند نبود. مجبور بود باز به سراغ دکتر برود. خیلی زود. یك خبر این‌طوری بهانهٔ کافی به دستمان داد که مشروب‌خوری را از سر بگیریم. برای همین دست به کار شدیم و تا خرخره خوردیم. و روز کریسمس هنوز از سرمان نپریده بود، مجبور شدیم برویم رستوران غذا بخوریم چون او حال آشپزی نداشت، ما دو تا و پسر سیزده چهارده سالهٔ گنده گویش. چند تا هدیه را باز کردیم و بعد رفتیم به استیك فروشی نزدیك آپارتمان او. گرسنه‌ام نبود. کمی سوپ و یك نان داغ خوردم. همراه سوپ یك بطر شراب هم خوردم. او هم کمی شراب خورد. بعد به خوردن بلادی مری افتادیم. تا دو سه روز بعد من فقط بادام‌شور می‌خوردم. اما کلی بوربون هم خوردم. بعد به او گفتم: «عزیز جان، گمانم بهتر است چمدانم را ببندم. باید باز بروم سراغ فرانك مارتین.»

سعی کرد برای پسرش توضیح بدهد که چند ساعتی می‌رود و او باید خودش غذایش را بخورد. اما درست وقتی که داشتیم از در بیرون می‌آمدیم، پسر گنده گویش سرمان جیغ کشید. فریاد زد: «بروید به جهنم! امیدوارم دیگر برنگردید. امیدوارم بزنید دخل خودتان را بیاورید!» می‌بینید، چه

بچه‌ای!

قبل از اینکه از شهر خارج بشویم، گفتم دم مغازهٔ مشروب فروشی بایستد و رفتم و همان شامپاینها را خریدم. یك جای دیگر ایستادیم تا لیوان پلاستیکی بخریم. بعد یك پرس جوجه سوخاری هم خریدیم. توی آن باد و باران به طرف مرکز فرانك مارتین راه افتادیم، مشروب می‌خوردیم و موسیقی گوش می‌کردیم. او رانندگی می‌کرد. من با رادیو ور می‌رفتم و مشروب می‌ریختم. سعی کردیم این‌طوری یك مهمانی کوچولو راه بیندازیم. اما غمگین هم بودیم. جوجه‌سوخاری بود، اما هیچ‌کدام لب نزدیم.

گمانم سالم به خانه رسیده باشد. گمانم اگر نرسیده بود خبری به من می‌رسید. اما به من زنگ نزده و من هم به او زنگ نزده‌ام. شاید تا حالا خبری از وضعش پیدا کرده باشد. اما خوب، شاید هم خبری نداشته باشد. شاید همه‌اش اشتباه بوده. شاید نمونه مال یکی دیگر بوده. اما اتومبیل من دست اوست و وسایلی هم در خانه‌اش دارم. می‌دانم که باز همدیگر را می‌بینیم.

اینجا برای آنکه آدم را وقت غذا خبر کنند یك زنگ مزرعهٔ قدیمی را می‌زنند. من و جی. پی. از روی صندلیهایمان بلند می‌شویم و می‌رویم تو. به هر حال، بیرون دیگر هوا داشت زیادی سرد می‌شد. وقت حرف زدن می‌توانیم بخاری را که از دهانمان بیرون می‌آید ببینیم.

صبح روز قبل از عید سعی می‌کنم با زنم تماس بگیرم. جواب نمی‌دهد. مهم نیست. اگر هم مهم بود، چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ آخرین باری که با هم تلفنی حرف زدیم، دو سه هفتهٔ پیش، سر هم فریاد کشیدیم. چند تا کلفت بارش کردم. او گفت: «مغزت تو الکل نم کشیده!» و گوشی را گذاشت سر جای خودش.

اما حالا دلم می‌خواست با او صحبت کنم. باید جوری ترتیب اثاثم را می‌دادم. بعضی از وسایلم توی خانهٔ او هم جا مانده بود.

یکی از بچه‌های اینجا آدمی است که سفر می‌کند. به اروپا و این‌جور جاها می‌رود. به هر حال، خودش که این‌طور می‌گوید. می‌گوید در کار تجارت است. در ضمن می‌گوید که خودش می‌تواند جلو خودش را بگیرد. اصلاً سر درنمی‌آورد که اینجا، توی مرکز فرانك مارتین، چه کار می‌کند. اما یادش نمی‌آید که چطور به اینجا آمده. خودش می‌خندد، می‌خندد که یادش نمی‌آید. می‌گوید. «هرکسی ممکن است موقتاً از هوش برود. این که چیزی را ثابت نمی‌کند.» او دایم‌الخمر نیست ـ خودش که این‌طور می‌گوید و ما گوش می‌کنیم. می‌گوید: «این اتهام بزرگی است. این‌جور حرفها ممکن است آیندهٔ یك آدم حسابی را خراب کند.» می‌گوید که اگر فقط به ویسکی و آب بچسبد، بدون یخ، هرگز این‌طور بی‌هوش نمی‌شود. تقصیر یخی است که می‌اندازند توی مشروب آدم. از من می‌پرسد: «توی مصر آشنایی کسی داری؟ ممکن است آنجا به دردم بخورد.»

شام شب سال نو فرانك مارتین استیك و سیب‌زمینی آب‌پز می‌دهد. اشتهایم دارد برمی‌گردد. بشقابم را پاك‌پاك می‌کنم و باز هم می‌توانم بخورم. به بشقاب کوچولو نگاه می‌کنم. واقعاً که، انگار اصلاً دست نخورده. استیکش درسته توی بشقابش مانده. کوچولو دیگر آن کوچولوی قدیم نیست. مردك بیچاره نقشه کشیده بود امشب خانه‌اش باشد. نقشه کشیده بود که با روبدوشامبر و دمپایی دست در دست زنش جلو تلویزیون بنشیند. حالا می‌ترسد از اینجا برود. دردش را می‌فهمم. حملهٔ اول یعنی که باید منتظر حملهٔ دوم بود. کوچولو از وقتی آن اتفاق افتاد، دیگر داستانهای خل‌بازیهایش را تعریف نمی‌کند. ساکت شده و با کسی قاطی نمی‌شود. ازش می‌پرسم استیکت را به من می‌دهی و او بشقابش را به طرف من هل می‌دهد.

بعضی‌هامان هنوز بیداریم، جلو تلویزیون نشسته‌ایم و داریم میدان تایمز را تماشا می‌کنیم که فرانك مارتین می‌آید تو تا کیکش را نشانمان بدهد. آن را دور می‌چرخاند و به تك تکمان نشان می‌دهد. می‌دانم خودش

نپخته. معلوم است کیك مال قنادی است. اما بالاخره کیك است. یك کیك بزرگ سفید، آن بالا با حروف صورتی چیزی نوشته شده. نوشته شده، سال نو مبارك ـ امروز فقط همین یك روز است.

آن یارویی که به اروپا و این‌جور جاها می‌رود، می‌گوید: «این کیك احمقانه به چه درد من می‌خورد. شامپاینتان کجاست؟» و می‌خندد.

همه‌مان به اتاق غذاخوری می‌رویم. فرانك مارتین کیك را می‌برد. من پهلوی جی. پی. می‌نشینم. جی. پی. دو تکه کیك و یك کوکا می‌خورد. من یك تکه می‌خورم و تکهٔ دیگر را لای دستمال می‌پیچم تا بعد بخورم.

جی. پی. سیگاری روشن می‌کند ـ حالا دستهایش نمی‌لرزند ـ و برایم می‌گوید که فردا صبح، اولین روز سال نو، زنش به دیدنش می‌آید.

می‌گویم: «چه عالی.» سرتکان می‌دهم. خامه را از روی انگشتهایم لیس می‌زنم. «چه خبر خوبی، جی. پی.»

می‌گوید: «تو را بهش معرفی می‌کنم.»

می‌گویم: «خیلی خوشحال می‌شوم.»

شب به خیر می‌گوییم. سال نو را به هم تبریك می‌گوییم. با دستمال انگشتهایم را پاك می‌کنم. با هم دست می‌دهیم.

به طرف تلفن می‌روم، یك سکهٔ ۲۵ سنتی می‌اندازم و به حساب زنم تلفن می‌زنم. اما این دفعه هم کسی گوشی را برنمی‌دارد. به فکرم می‌رسد به دوست دخترم زنگ بزنم، و وقتی دارم شماره‌اش را می‌گیرم متوجه می‌شوم که واقعاً دلم نمی‌خواهد با او حرف بزنم. احتمالاً توی خانه نشسته و دارد همان برنامه‌ای را در تلویزیون تماشا می‌کند که من داشتم تماشا می‌کردم. به هر حال، دلم نمی‌خواهد با او حرف بزنم. امیدوارم حالش خوب باشد. اما اگر هم چیزیش شده باشد، دلم نمی‌خواهد بدانم.

بعد از صبحانه، من و جی. پی. قهوه‌هامان را برمی‌داریم و به ایوان می‌رویم. آسمان صاف است اما آن‌قدر سرد شده که مجبور باشیم ژاکت و پولوور

بپوشیم.

جی. پی. می‌گوید: «ازم پرسید بچه‌ها را بیاورم. گفتم بهتر است توی خانه بمانند. باورت می‌شود؟ مطلقاً دلم نمی‌خواهد بچه‌هایم بیایند اینجا.»

باز سطل زغال می‌شود زیرسیگاریمان. به آن طرف دره به جایی که سابقاً جك‌لندن در آن زندگی می‌کرده نگاه می‌کنیم. داریم قهوه می‌خوریم که اتومبیلی از جاده می‌پیچد و وارد ورودی اتومبیل رو می‌شود.

جی. پی. می‌گوید: «خودش است!» فنجانش را کنار صندلیش می‌گذارد. بلند می‌شود و از پله‌ها پایین می‌رود.

زنش را می‌بینم که اتومبیل را خاموش می‌کند و ترمز دستی را می‌کشد. جی. پی. را می‌بینم که در را باز می‌کند. تماشایش می‌کنم که پیاده می‌شود و می‌بینم همدیگر را بغل می‌کنند. رویم را آن طرف می‌کنم. بعد باز نگاه می‌کنم. جی. پی. بازویش را می‌گیرد و با هم از پله‌ها بالا می‌آیند. این زن زمانی بینی مردی را شکسته. دو تا بچه داشته و کلی دردسر، اما این مردی را که بازویش را گرفته دوست دارد. از روی صندلی بلند می‌شوم.

جی. پی. به زنش می‌گوید: «این دوست من است. بیا جلو، این رکسی است.»

رکسی دستم را می‌گیرد. زنی است قدبلند و خوش‌قیافه که کلاه بافتنی به سر گذاشته. کت پوشیده با یك پولوور کلفت و شلوار. یاد حرفهای جی. پی. می‌افتم که از دوست پسر طرف و قیچی سیم‌بر گفته بود. حلقه دستش نیست. گمانم تکه‌تکه‌اش جایی افتاده. دستهایش پهن است و بند انگشتهایش درشت. از آن زنهایی است که اگر مجبور شود مشتش حسابی به کار می‌افتد.

می‌گویم: «چیزهایی از شما شنیده‌ام. جی. پی. برایم گفته چطوری آشنا شدید. همان قضیهٔ دودکش را برایم گفت.»

می‌گوید: «بله، دودکش. احتمالاً خیلی چیزهای دیگر هست که بهتان نگفته.» می‌گوید: «شرط می‌بندم همه‌چیز را برایتان نگفته.» و می‌خندد. بعد

دیگر طاقتش تمام می‌شود، دست روی شانهٔ جی. پی. می‌اندازد و صورتش را می‌بوسد. به طرف در راه می‌رفتند. می‌گوید: «از دیدنتان خوشحال شدم. راستی، بهتان گفت که بهترین دودکش پاك‌کن شهر است؟»

جی. پی. می‌گوید: «بیا دیگر، رکسی.» دستش را روی دستگیرهٔ در گذاشته.

می‌گویم: «گفت که هر چی را بلد است از شما یاد گرفته.»

می‌گوید: «خوب، تا اینجایش را که حتماً راست گفته.» باز می‌خندد. اما انگار دارد به چیز دیگری فکر می‌کند. جی. پی. دستگیره را فشار می‌دهد. رکسی دستش را روی دست او می‌گذارد. «جو، می‌شود برویم ناهار را توی شهر بخوریم؟ می‌توانم تو را جایی ببرم؟»

جی. پی. سینه‌اش را صاف می‌کند. می‌گوید: «هنوز یك هفته نشده.» دستش را از روی دستگیره برمی‌دارد و انگشتهایش را روی چانه‌اش می‌گذارد. می‌گوید: «گمانم ترجیح می‌دهند تا مدتی از اینجا خارج نشوم. می‌توانیم همین‌جا قهوه‌ای بخوریم.»

می‌گوید: «خوب است.» باز به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «خوشحالم جو دوست پیدا کرده. از دیدنتان خوشحال شدم.»

راه می‌افتند که بروند تو. می‌دانم که کار احمقانه‌ای است. اما به هر حال این کار را می‌کنم. می‌گویم: «رکسی.» و آنها در درگاه می‌ایستند و نگاهم می‌کنند. می‌گویم: «به کمی اقبال احتیاج دارم. شوخی نمی‌کنم. واقعاً یکی از آن بوسه‌ها روبه‌راهم می‌کند.»

جی. پی. پایین را نگاه می‌کند. با آنکه درباز است، هنوز دستگیره را گرفته. دستگیره را بالا و پایین می‌کند. اما من همین‌طور رکسی را نگاه می‌کنم. نیش رکسی باز می‌شود. می‌گوید: «من دیگر دودکش پاك نمی‌کنم. سالهاست که نکرده‌ام. مگر جو بهتان نگفت؟ اما خوب، می‌بوسمتان، حتماً.»

به طرفم می‌آید. شانه‌هایم را می‌گیرد ـ من مرد درشت اندامی هستم ـ

و لیم را تند می‌بوسد. می‌گوید: «چطور بود؟»

می‌گویم: «عالی بود.»

می‌گوید: «قابل نداشت.» هنوز نشانه‌هایم را گرفته است. صاف توی چشمهایم نگاه می‌کند. می‌گوید: «موفق باشی.» و بعد ولم می‌کند.

جی. پی. می‌گوید: «بعد می‌بینمت، رفیق.» در را باز می‌کند، و می‌روند تو.

روی پله‌های ورودی می‌نشینم و سیگاری آتش می‌زنم. حرکت دستم را تماشا می‌کنم، بعد کبریت را فوت می‌کنم. لرزم شروع شده. امروز صبح شروع شد. امروز صبح باز هوس کردم. آدم افسرده می‌شود، اما حرفی از این بابت به جی. پی. نزدم. سعی می‌کنم به چیز دیگری فکر کنم.

دارم به دودکش پاک‌کن‌ها فکر می‌کنم ـ همان چیزهایی که از جی. پی. شنیده‌ام ـ که نمی‌دانم چرا به فکر خانه‌ای می‌افتم که زمانی من و زنم در آن زندگی می‌کردیم. آن خانه بخاری دیواری نداشت، برای همین نمی‌دانم چرا حالا یادش افتادم. اما به یاد خانه می‌افتم و یاد وقتی که تازه چند هفته بود آنجا بودیم و یك روز صبح صدایی از بیرون خانه شنیدم. صبح یکشنبه بود و اتاق‌خواب هنوز تاریك بود. اما نور کمرنگی از سمت پنجرهٔ اتاق‌خواب می‌تابید. گوش دادم. صدای خراشیدنی را روی دیوار کنار خانه می‌شنیدم. از تخت بیرون پریدم و رفتم نگاه کنم.

زنم می‌گوید: «وای، چی شد؟» و روی تخت می‌نشیند و مویش را از توی صورتش کنار می‌زند. بعد به خنده می‌افتد. می‌گوید: «آقای ونتورینی است. یادم رفت بهت بگویم. گفت که امروز می‌آید خانه را رنگ بزند. صبح زود. قبل از اینکه هوا خیلی گرم بشود.» می‌گوید: «اصلاً به کلی یادم رفته بود.» و می‌خندد. «بیا بخواب عزیزم. کسی نیست.»

می‌گویم: «الان می‌آیم.»

پردهٔ پنجره را کنار می‌زنم. بیرون، پیرمرد با لباس یکسرهٔ سفید کنار نردبانش ایستاده است. خورشید تازه می‌خواهد از پشت کوهها بیرون بیاید.

من و پیرمرد همدیگر را برانداز می‌کنیم. خودش است، صاحبخانه ـ همین پیرمردی که یکسره پوشیده. اما لباس یکسره خیلی برایش گشاد است. ریشش را هم تزده. و از این کلاههای بیس‌بال هم به سرش گذاشته تا کلهٔ طاسش محفوظ بماند. با خودم می‌گویم، مردك عجب پیرمرد عجیب و غریبی است. و موجی از شادی وجودم را می‌گیرد چون جای او نیستم ـ چون خودم هستم و توی اتاق خوابم کنار زنم هستم.

با انگشت شست خورشید را نشان می‌دهد. ادا در می‌آورد که یعنی دارد عرق پیشانیش را خشك می‌کند. می‌خواهد به من بفهماند که آن‌قدرها وقتی ندارد. مردك پیزری نیشش را باز می‌کند. آن وقت است که می‌فهمم لباس تنم نیست. به خودم نگاه می‌کنم. باز به او نگاه می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم. خوب، چه انتظاری جز این داشت؟

زنم می‌خندد. می‌گوید: «*بیا دیگر. بیا بخواب. همین حالا. زود زود. برگرد بیا بخواب.*»

پرده را ول می‌کنم. اما همان‌طور دم پنجره می‌ایستم. می‌توانم پیرمرد را ببینم که با خودش سرتکان می‌دهد، انگار دارد می‌گوید: «برو پسرم، برو بخواب، می‌فهمم.» لبهٔ کلاهش را پایین می‌کشد. بعد دست به کار می‌شود. سطلش را بر می‌دارد. از نردبان بالا می‌رود.

به پلهٔ پشت سرم تکیه می‌دهم و پا روی پا می‌اندازم. شاید امروز بعدازظهر باز به زنم تلفن کنم. و بعد زنگ می‌زنم ببینم چه بلایی سر دوست دخترم آمده. اما دلم نمی‌خواهد آن پسر گنده گویش تلفن را بردارد. امیدوارم وقتی زنگ می‌زنم بیرون باشد، دنبال کاری که هر وقت خانه نیست می‌کند. سعی می‌کنم به یاد بیاورم که تا به حال کتابی از جك‌لندن خوانده‌ام یا نه. یادم نمی‌آید. اما یکی از داستانهایش را توی دبیرستان خواندیم. اسمش «برافروختن آتش» بود. یك یارویی توی یوکون دارد یخ می‌زند. باور می‌کنید ـ واقعاً اگر نتواند آتش روشن کند یخ می‌زند و می‌میرد. اگر درست کرد،

می‌تواند جورابها و وسایلش را خشك کند و خودش هم گرم شود.

آتش را درست می‌کند، اما بعد اتفاقی می‌افتد. یك شاخهٔ پر از برف می‌افتد روی آتش. خاموش می‌شود. در ضمن هوا هم دارد سردتر می‌شود. شب دارد از راه می‌رسد.

کمی پول خرد از جیبم درمی‌آورم. سعی می‌کنم اول زنم را گیر بیاورم. اگر جواب داد، سال نو را بهش تبریك می‌گویم. همین و همین. حرف دیگری پیش نمی‌کشم. صدایم را بلند نمی‌کنم. حتی اگر او دوباره شروع کرد. ازم می‌پرسد از کجا دارم تلفن می‌کنم، و مجبورم بهش بگویم. از تصمیمهایم برای سال نو هیچ حرفی نمی‌زنم. اصلاً نباید این قضیه را به شوخی بگیرم. بعد از اینکه با او حرف زدم، به دوست دخترم تلفن می‌کنم. شاید اصلاً اول به او زنگ زدم. فقط باید امیدوار باشم که بچه‌اش گوشی را برندارد. وقتی گوشی را برداشت، می‌گویم، «سلام، عزیزم. منم.»

کلیسای جامع

همان مرد کور، دوست قدیمی زنم، بله، خود او داشت می‌آمد شب را پیش ما بماند. زنش مرده بود. برای همین آمده بود به دیدن قوم و خویشهای زن مرده‌اش در کانتی کات. از خانهٔ همانها به زنم تلفن کرد. با هم قرار و مدارش را گذاشتند. با قطار می‌آمد، پنج ساعتی توی راه بود و زنم می‌رفت ایستگاه به استقبالش. زنم از ده سال پیش که سه ماه تابستان توی سیاتل برایش کار کرده بود ندیده بودش. اما زنم و این مرد کور تمام مدت تماسشان را با هم حفظ کرده بودند. نوار پر می‌کردند و برای هم می‌فرستادند. من چندان مشتاق دیدنش نبودم که برایش دقیقه‌شماری کنم. من که نمی‌شناختمش. تازه کور بودنش هم ناراحتم می‌کرد. کورها را فقط از تو فیلمها می‌شناختم. توی فیلم کورها آهسته حرکت می‌کردند و هیچ‌وقت نمی‌خندیدند. گاهی هم

سگهای مخصوص هدایتشان می‌کردند. من یکی که چندان خوش نداشتم یك مرد کور بیاید خانه‌ام.

تابستان آن سال زنم دنبال کار می‌گشته. پول و پله‌ای در بساط نداشته. مردی که می‌خواست آخر تابستان باهاش عروسی کند توی دانشکدهٔ افسری درس می‌خوانده. او هم پول و پله‌ای نداشته. اما زنم عاشقش بوده و او هم عاشق زنم بوده و از این حرفها. توی روزنامه خوانده که: **به فردی برای خواندن برای یك مرد نابینا نیازمندیم.** یك شماره تلفن هم داده بودند. تلفن زده و رفته و در دم استخدام شده. تمام تابستان را با این مرد کور کار کرده. برایش چیز می‌خوانده، پرونده و گزارش و این‌جور چیزها. کمکش کرده تا دفتر کوچکش را در ادارهٔ خدمات اجتماعی شهر سروسامان بدهد. زنم و آن مرد کور با هم دوست شدند. من از کجا می‌دانم؟ زنم برایم تعریف کرده است. یك‌چیز دیگر هم برایم تعریف کرده. روز آخر کارش در دفتر، مرد کور پرسیده بود که می‌شود صورتت را لمس کنم و او هم اجازه داده که این کار را بکند. برایم تعریف کرده که طرف با انگشتهایش تمام صورتش را لمس کرده -بینیش- حتی گردنش را! هرگز فراموش نمی‌کرد. حتی سعی کرد شعری در این باره بنویسد. همیشه سعی می‌کرد شعر بگوید. سالی یکی دوتا شعر می‌گفت. معمولاً بعد از هر اتفاق مهمی که برایش می‌افتاد.

آن اوایل که با هم نامزد شده بودیم شعرش را نشانم داد. توی شعر از انگشتهای او گفته بود و اینکه چطور روی صورتش حرکت کرده‌اند. توی شعرگفته بود که آن وقت چه احساسی کرده، وقتی آن مرد کور بینی و لبهایش را لمس می‌کرده، در ذهنش چه گذشته است. یادم هست که شعرش چندان چنگی به دل نمی‌زد. البته به خودش نگفتم. شاید من اصلاً شعر سرم نمی‌شود. اعتراف می‌کنم که وقتی هوس مطالعه به سرم می‌زند، اول از همه سراغ کتاب شعر نمی‌روم.

خلاصه، زنم مردی را که پیش از من از او خوشش آمده بود، همان

که بنـا بود افسـر بشود، از بچگی دوست داشت. خوب، بگذریم. داشتم می‌گفتم که آخر تابستان گذاشت آن مرد کور به صورتش دست بمالد، با او خداحافظی کرد، با این نمی‌دانم فلان و بهمانِ زمان بچگی، که حالا افسر شده و بایست به مأموریت می‌رفت، عروسی کرد و از سیاتل رفت. اما او و مرد کور همچنان از حال هم باخبر بودند. بعد از حدود یك سال زنم اول بار با او تماس گرفت. یك شب از پایگاه نیروی هوایی آلاباما به او تلفن زد. می‌خواست حرف بزند. با هم حرف زدند. مرد کور از او خواست برایش نواری پست کند و از زندگیش بگوید. این کار را کرد. نوار را فرستاد. در نوار برای مرد کور از شوهرش و زندگیش در ارتش حرف زده بود. برای مرد کور گفت که شوهرش را دوست دارد اما از محل زندگیشان خوشش نمی‌آید و از اینکه شوهرش جزو این قضیهٔ صنایع نظامی است چندان راضی نیست. برای مرد کور گفت که شعری گفته که در آن از او هم حرف زده است. گفت که دارد شعری می‌گوید در این‌باره که زن یك افسر نیروی هوایی بودن یعنی چه. گفت که شعر را هنوز تمام نکرده. هنوز مشغول است. مرد کور هم نواری پر کرد. نوار را برایش فرستاد. او هم نواری پر کرد. سالها این قضیه ادامه داشت. افسر زن من از این پایگاه به آن پایگاه منتقل می‌شد. از پایگاه هوایی مودی، مك‌گیر و مك کانل برایش نوار پست می‌کرد و بالاخره از تراویس در نزدیکی ساکرمنتو، که یك شب آنجا احساس کرد تنهاست و از آدمهایی که در آن زندگی کولی‌وار مدام باید ترکشان کند دور افتاده است. احسـاس کرد دیگر یك قدم دیگر نمی‌تواند بردارد. رفت و همهٔ قرصها و کپسولهای توی قفسهٔ داروها را بلعید و پشت‌بندش هم بطر جین را خالی کرد. بعد رفت توی وان آب‌داغ و از حال رفت.

اما عوض آنکه بمیرد، حالش به هم خورد. بالا آورد. افسرش ـ اصلاً چرا باید اسمی داشته باشد؟ محبوب دوران کودکی بود و خوب چی از این بهتر؟ ـ از جایی به خانه آمد، پیدایش کرد و آمبولانس خبر کرد. زنم به وقتش همه را در نوار تعریف کرد و برای مرد کور فرستاد، سالها همه‌جور چیزی

روی نوار ضبط کرده و نوارها را تند و چابك فرستاده است. گمانم سوای شعر گفتن سالی یك‌بار، این مهمترین تفریحش بوده است. توی یکی از نوارها برای مرد کور گفت که تصمیم گرفته مدتی دور از افسرش زندگی کند. در نوار دیگر از طلاقش گفته. من و او با هم آشنا شدیم و البته این را هم برای مرد کورش تعریف کرده. همه چیز را برای او می‌گفت، یا من این‌طور فکر می‌کردم. یك‌بار از من پرسید دلت می‌خواهد آخرین نوار مرد کور را بشنوی. یك سال پیش بود، گفت که راجع به من توی نوار حرف زده. برای همین گفتم باشد، گوش می‌کنم. رفتم مشروب آوردم و توی اتاق‌نشیمن نشستیم. آماده شدیم گوش کنیم. اول نوار را توی دستگاه گذاشت و چندتا پیچ را این‌طرف و آن‌طرف چرخاند. بعد دگمه‌ای را فشار داد. نوار جیرجیری کرد و کسی با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن. زنم صدا را کم کرد. بعد از چند دقیقه در و بی در گفتنهای بی‌معنی، اسم خودم را از دهان این غریبه شنیدم. مرد کوری که حتی نمی‌شناختمش! و بعد گفت: از این حرفهایی که درباره‌اش گفته‌ای فقط می‌توانم به این نتیجه برسم که- اما بعد نشد بشنویم. کسی در زد، یا چیزی شد، و دیگر به سراغ آن نوار نرفتیم. شاید هم این‌طوری بهتر شد. هر چه را می‌خواستم بشنوم شنیده بودم.

حالا همین مرد کور داشت می‌آمد خانهٔ من بخوابد.

به زنم گفتم: «شاید بد نباشد ببرمش بولینگ.» داشت روی پیشخان آشپزخانه سیب‌زمینی کنگره کنگره‌ای می‌کرد. چاقویی را که به دست داشت پایین گذاشت و به طرفم برگشت.

گفت: «اگر مرا دوست داری، می‌توانی این یك کار را برایم بکنی. اگر هم دوست نداری، دیگر خود دانی. اما اگر تو دوستی داشتی، هر دومتی، و این دوستت می‌خواست بیاید خانهٔ ما، من کاری می‌کردم احساس راحتی کند.» با قاب دستمال دستهایش را خشك کرد.

گفتم: «من که دوست کور ندارم.»

گفت: «تو هیچ دوستی نداری.» گفت: «تازه، مگر حالیت نیست؟ زنش تازه مرده! نمی‌فهمی یعنی چه؟ این مرد زنش را از دست داده!»

جواب ندادم، از زن آن مرد کور چیزهایی برایم گفته بود. اسمش بولاه بود، بولاه! از آن اسمهایی که زنهای سیاه‌پوست دارند.

پرسیدم: «زنش سیاه بود؟»

زنم گفت: «خل شده‌ای؟ مخت تکان خورده؟» یك سیب‌زمینی برداشت. دیدم که سیب‌زمینی افتاد زمین و بعد قل خورد و رفت زیر اجاق. گفت: «چه‌ات شده؟ مست کرده‌ای؟»

گفتم: «فقط پرسیدم.»

پشت‌بندش زنم گوشم را پر از جزئیاتی کرد که چندان علاقه‌ای به شنیدنشان نداشتم. مشروبی درست کردم و نشستم پشت‌میز آشپزخانه تا گوش کنم. تکه‌هایی از ماجرا جفت و جور شد.

بولاه تابستان سال بعدی که زنم از پیش مرد کور رفت، برای کار پیش او رفته بود. کمی بعد بولاه و مرد کور توی کلیسا عروسی کردند. عروسی مختصری بود ـ آخر کی دلش می‌خواهد به یك چنین عروسیی برود؟ـ فقط خودشان دوتا بودند و کشیش و زنش. اما به هر حال عروسی کلیسایی بود. گفته بود بولاه این‌طور می‌خواسته. اما حتماً همان‌وقت هم سرطان توی غده‌های لنفاوی بولاه دست به کار شده بوده. پس از هشت سال زندگی مشترك این زوج جدانشدنی ـ بله، این عین کلمات زنم است، *جدا نشدنی* ـ وضع مزاجی بولاه به سرعت رو به وخامت گذاشت. در اتاق بیمارستانی در سیاتل مرد. مرد کور کنار تختش نشسته بود و دستش را گرفته بود. آنها ازدواج کرده بودند، با هم زندگی و کار کرده بودند، با هم خوابیده بودند ـ بی‌شك عشقبازی هم می‌کردند و بعد مرد کور مجبور شد دفنش کند. همهٔ این کارها را کرده بود بی‌آنکه هرگز دیده باشد که آن زن لعنتی چه شکل و شمایلی دارد. اصلاً نمی‌توانستم سر دربیاورم، این را که شنیدم کمی دلم برای مرد کور سوخت. و بعد یك دفعه به مغزم زد که این زن عجیب زندگی

ترحم‌انگیزی داشته است. فکر کنید، زنی که هرگز نمی‌توانست خودش را به همان شکلی که مرد محبوبش او را می‌دیده ببیند. زنی که روزها و روزها را سپری می‌کرده بی‌آنکه حتی یك‌بار تعریف خودش را از دهان محبوبش بشنود. زنی که شوهرش هرگز نمی‌توانسته حالت صورتش را بخواند. خواه احساس بدبختی باشد خواه چیزی بهتر. زنی که می‌توانست خودش را آرایش بکند یا نکند ـ برای شوهرش چه فرقی می‌کرد؟ می‌توانست اگر دلش می‌خواست پشت یك چشمش سایهٔ سبز بزند، یك سوزن توی پرهٔ بینیش بکند، شلوار زرد و کفش ارغوانی بپوشد، فرقی که نمی‌کرد. و بعد به دامن مرگ بغلتد. دست مرد کور در دستش باشد. طرف اشك از چشمهای کورش ببارد ـ حالا که فکرش را می‌کنم می‌گویم شاید آخرین فکرش این بوده که: او هرگز حتی نمی‌دانسته من چه شکلی‌ام. آن هم من که چهار تعل به طرف مرگ می‌تاختم. یك حق بیمهٔ مختصر، نصف یك سکهٔ بیست پزویی مکزیك برای رابرت مانده بود. نصفهٔ دیگر سکه همراه زنش رفت توی قوطی. چه رقت‌انگیز.

خلاصه، وقتش که رسید، زنم رفت ایستگاه تا او را بیاورد. من که کاری نداشتم جز آنکه انتظار بکشم ـ که البته گناهش هم به گردن او بود ـ داشتم مشروبم را می‌خوردم و تلویزیون تماشا می‌کردم که شنیدم اتومبیل وارد ورودی شد. لیوان به دست از روی کاناپه بلند شدم و رفتم دم پنجره تا نگاه کنم.

دیدم زنم وقت پارك کردن اتومبیل دارد می‌خندد. دیدم از اتومبیل پیاده شد و در را بست. هنوز لبخند به لب داشت. خیلی جالب بود. رفت سراغ در آن طرف که مرد کور می‌خواست از آن پیاده شود. خوب، شاید باورتان نشود که این مرد کور ریش بلند داشت! یك مرد کور ریشو! به نظر من که دیگر خیلی جالب است. مرد کور به عقب برگشت و چمدانی را از صندلی عقب برداشت. زنم بازویش را گرفت، در اتومبیل را بست و گرم صحبت با او، به انتهای ورودی و بعد بالای پله‌ها به ایوان راهنماییش کرد. تلویزیون

را خاموش کردم. مشرویم را سرکشیدم. لیوان را آب کشیدم. دستهایم را خشك کردم، بعد به طرف در رفتم.

زنم گفت: «می‌خواهم با رابرت آشنا شوی. رابرت! این هم شوهر من. همه چیز را که درباره‌اش گفته‌ام.» گل از گل زنم شکفته بود. آستین مرد کور را گرفته بود.

مرد کور چمدانش را گذاشت زمین و دستش را بالا آورد.

دستش را گرفتم. حسابی دستم را فشار داد و نگه داشت و بعد ول کرد.

با صدایی بم گفت: «احساس می‌کنم قبلاً آشنا شده‌ایم.»

گفتم: «من هم همین‌طور.» نمی‌دانستم چه بگویم. بعد گفتم: «خوش آمدید، خیلی چیزها درباره‌تان شنیده‌ام.» بعد گروه کوچك ما راه افتاد، از ایوان به اتاق‌نشیمن، و زنم دستش را گرفته بود و راهنماییش می‌کرد. مرد کور چمدانش را به دست دیگرش داده بود. زنم گاه‌گاه چیزی می‌گفت، مثلاً «اینجا بپیچ به چپ، رابرت، حالا شد. حالا مواظب باش، صندلی سر راهت است، بله، همین‌جا بنشین. این کاناپه است، همین دو هفته پیش خریدیمش.»

خواستم چیزی دربارهٔ کاناپهٔ قدیمی بگویم، من آن کاناپهٔ کهنه را دوست داشتم. اما هیچ نگفتم. بعد خواستم چیز دیگری بگویم، خوش و بشی بکنم. مثلاً از سفر خوش منظره در طول هادسن بگویم، مثلاً بگویم *وقت رفتن* به نیویورك آدم باید طرف راست قطار بنشیند و *وقت آمدن* از نیویورك طرف چپ.

گفتم: «سفر با قطار چطور بود؟ راستی، کدام طرف قطار نشستی؟»

زنم گفت: «این هم شد سؤال؟ کدام طرف نشستی!» گفت: «این طرفش با آن طرفش چه فرقی می‌کند؟»

گفتم: «همین‌طوری پرسیدم.»

مرد کور گفت: «طرف راست. تقریباً چهل سالی می‌شد سوار قطار

نشده بودم. از زمان بچگی، با خانواده، خیلی وقت پیش بود. تقریباً یادم رفته بود قطار سواری چه حالی دارد.» و گفت: «حالا دیگر برف پیری روی ریشم نشسته. یعنی این‌طور می‌گویند.» مرد کور به زنم گفت: «عزیزم قیافه‌ام جالب شده؟»

زنم گفت: «خیلی جالب، رابرت.» گفت: «رابرت، رابرت، راست راستی خوشحالم که می‌بینمت.»

زنم بالاخره چشم از مردکور برداشت و به من نگاه کرد. احساس کردم قیافه‌ای که می‌بیند چندان باب طبعش نیست. شانه بالا انداختم.

تا آن لحظه با هیچ آدم‌کوری ملاقات نکرده بودم و شخصاً آشنا نبودم. این مرد کور چهل و هفت هشت ساله بود، درشت اندام بود و داشت طاس می‌شد، شانه‌هایش هم خمیده بود انگار بار سنگینی به دوش دارد. شلوار قهوه‌ای، کفش قهوه‌ای، پیراهن روشن با کراوات و کت اسپرت پوشیده بود. شیك شیك، این ریش بلند را هم که گذاشته بود. اما عصا نداشت و عینك دودی هم نزده بود. همیشه فکر می‌کردم همهٔ کورها باید عینك دودی بزنند. راستش پیش خودم گفتم کاش او هم عینك زده بود. چشمهایش در نگاه اول مثل چشم آدمهای معمولی بود. اما آدم از نزدیك که نگاه می‌کرد، فرق داشت. اولاً که سفیدی عنبیه‌اش بیش از حد بود و مردمکهایش هم انگار بدون اینکه بداند یا بتواند جلوشان را بگیرد توی حدقه می‌چرخیدند، آدم مورمورش می‌شد. به صورتش که خیره شدم دیدم مردمك چشم چپ به طرف بینی‌اش رفت ولی مردمك دیگر سعی می‌کرد سرجایش بماند. اما زور زیادی می‌زد، چون این یکی هم داشت می‌چرخید، بی‌آنکه خودش بداند که می‌چرخد یا بخواهد که بچرخد.

گفتم: «با یك مشروب چطوری؟ چی میل داری؟ از هر چیزی یك کم داریم. یکی از راههای وقت گذرانیمان همین است.»

تندتند با آن صدای بمش گفت: «خود من یك پا اهل اسکاچ‌ام، رفیق.»

گفتم: «بسیار خوب.» رفیق! «البته، می‌دانستم.»

با انگشتهایش چمدانش را که کنار کاناپه گذاشته بود لمس کرد. می‌خواست موقعیتش را بفهمد. من که اشکالی در این کار نمی‌دیدم.

زنم گفت: «این را می‌برم بالا توی اتاقت.»

مرد کور به صدای بلند گفت: «نه، خوب است، خودم که رفتم بالا، می‌برمش.»

گفتم: «کمی آب توی اسکاچت بریزم؟»

گفت: «خیلی کم.»

گفتم: «می‌دانستم.»

گفت: «فقط یك قطره. این هنر پیشهٔ ایرلندی، اسمش بری فیتز جرالد بود، نه؟ من هم مثل او. فیتز جرالد می‌گفت: وقتی آب می‌خورم، آب می‌خورم، وقتی ویسکی می‌خورم، ویسکی می‌خورم.» زنم خندید. مرد کور دستش را تا زیر ریشش بالا آورد، ریشش را آهسته بلند کرد و بعد ولش کرد.

مشروبها را درست کردم، سه لیوان بزرگ اسکاچ با چند قطره آب. و بعد لم دادیم و از سفر رابرت صحبت کردیم. اول پرواز طولانی از ساحل غربی به کانتی کات را مو به مو مرور کردیم. بعد با قطار از کانتی کات تا اینجا. برای این تکهٔ سفر یك لیوان دیگر خوردیم.

یادم آمد جایی خوانده بودم که آدمهای کور سیگار نمی‌کشند چون فرض بر این است که آدم باید دودی را که بیرون می‌دهد ببیند. فکر می‌کردم که تا این اندازه و فقط تا همین اندازه را دربارهٔ آدمهای کور می‌دانم. اما این مرد کور سیگارش را تا ته می‌کشید و بعد سیگار دیگر را روشن می‌کرد. این مرد کور زیر سیگارش را پر می‌کرد و زنم آن را خالی می‌کرد. وقتی پشت میز نشستیم تا شام بخوریم، یك مشروب دیگر ریختم. زنم بشقاب رابرت را پر کرد از استیك، سیب‌زمینی کنگره‌ای و نخودسبز. من روی دو تکه نان برایش کره مالیدم، گفتم: «این هم نان و کره.» کمی از مشروبم خوردم. گفتم: «خوب، حالا دعا بخوانیم.» و مرد کور سرش را خم کرد، زنم هاج‌وواج

نگاهم کرد. گفتم: «دعا کنیم که مبادا تلفن زنگ بزند غذا سرد بشود.»

دست به کار شدیم. هر چه خوردنی روی میز بود خوردیم. جوری می‌خوردیم انگار فردایی در کار نخواهد بود، حرف نمی‌زدیم، می‌خوردیم. همه‌چیز را مثل کف دست پاك کردیم. میز را درو کردیم. حسابی به خوردن افتاده بودیم. مرد کور از همان اول محل غذاهایش را شناسایی کرد، می‌دانست هر چیز دقیقاً کجای بشقابش است. وقتی داشت با کارد و چنگال گوشتش را می‌خورد، با تحسین تماشایش می‌کردیم. دو تکه گوشت می‌برید. گوشت را با چنگال به دهان می‌گذاشت و بعد یکراست می‌رفت سراغ سیب‌زمینی کنگره‌ای، بعد نخود سبز، و یك تکه از نان و کره می‌کند و می‌خورد، پشت سرش هم یك جرعهٔ بزرگ شیر می‌خورد، گاهی هم بی‌رودربایستی از انگشتهایش استفاده می‌کرد.

همه‌چیز را تا ته خوردیم. از جمله نصف یك کیك نوت فرنگی را. چند لحظه‌ای انگار خشکمان زده باشد نشستیم. دانه‌های عرق بر صورتهایمان نشسته بود. بالاخره از پشت‌میز بلند شدیم و ظرفهای کثیف را گذاشتیم همان‌جا بماند. پشت‌سرمان را نگاه نکردیم، خود را به اتاق‌نشیمن رساندیم و باز در جاهایمان فرو رفتیم. زنم و رابرت روی کاناپه نشستند، من روی صندلی بزرگ نشستم. وقتی آن دو از اتفاقات مهمی که در ده سال گذشته برایشان رخ داده بود حرف می‌زدند دو سه لیوان دیگر هم خوردیم. من بیشتر فقط گوش می‌دادم. گاهی هم حرفی می‌زدم. نمی‌خواستم فکر کند از اتاق بیرون رفته‌ام. و نمی‌خواستم زنم فکر کند احساس غریبگی می‌کنم. از اتفاقاتی حرف زدند که در این ده‌سال برای آنها ـ برای آنها! ـ رخ داده بود. منتظر شدم تا اسمم را از دهان زن نازنینم بشنوم، اما بیهوده بود. مثلاً حرفی بزند از قبیل اینکه «و بعد شوهر عزیزم وارد زندگیم شد.» اما اصلاً خبری نبود. بیشترش حرف رابرت بود. رابرت گویا همه‌جور کاری کرده بود، یك‌کور همه‌فن حریف تمام عیار. اما این آخریها او و زنش نمایندگی توزیع اِموری را گرفتند که زندگیشان هم گویا از همان‌جا می‌گذشته. مرد کور

مدتی اپراتور آماتور رادیو هم بوده. با آن صدای بلندش تعریف کرد که با اپراتورهای دیگر در گوام، فیلیپین، آلاسکا و حتی تاهیتی چه حرفهایی ردوبدل می‌کرده. گفت که هروقت بخواهد به این جاها برود، به هر کدام از این کشورها که برود، کلی دوست و آشنا دارد. گاه‌گاه هم صورت کورش را به طرف من می‌کرد. دستش را زیر ریشش می‌گذاشت و چیزی از من می‌پرسید. چند وقت است این شغل جدید را گرفته‌ای؟ (سه سال.) کارت را دوست داری؟ (نه.) می‌خواهی همین‌جا بمانی؟ (چاره چیست؟) و بالاخره وقتی فکر کردم که دیگر کفگیرش به ته دیگ خورده است، بلند شدم و تلویزیون را روشن کردم.

زنم با حرص نگاهم کرد. داشت کم‌کم جوش می‌آورد، بعد به مرد کور نگاه کرد و گفت: «رابرت تو تلویزیون داری؟»

مرد کور گفت: «دوتا تلویزیون دارم عزیزم. یکی رنگی و یکی سیاه و سفید که یادگاری قدیمی است. مسخره است، اما هربار که تلویزیون را روشن می‌کنم، که البته همیشه روشن می‌کنم، تلویزیون رنگی را روشن می‌کنم. مسخره است، نه؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. اصلاً نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. برای همین اخبار را تماشا کردم و سعی کردم به حرفهای گوینده گوش کنم.

مردکور گفت: «تلویزیونتان رنگی است. نپرسید چطور فهمیدم، ولی می‌فهمم.»

گفتم: «چند وقت پیش معامله کردیم.»

مرد کور کمی از مشروبش چشید. ریشش را بلند کرد، بو کشید و بعد ولش کرد. روی کاناپه به جلو خم شد، جای زیرسیگاری را روی میز عسلی پیدا کرد، با فندك سیگارش را روشن کرد. به کاناپه تکیه داد و قوزك پاهایش را روی میز گذاشت.

زنم جلو دهانش را گرفت و بعد خمیازه کشید. کش‌وقوس آمد. گفت: «گمانم بهتر است بروم بالا و لباس راحتی بپوشم. گمانم بهتر است لباسم

را عوض کنم.» گفت: «رابرت، تو راحت باش.»

مرد کور گفت: «من راحتم.»

زنم گفت: «می‌خواهم توی این خانه راحت باشی.»

مرد کور گفت: «هستم.»

بعد از اینکه زنم از اتاق رفت، من و او به گزارش وضع هوا و بعد اخبار ورزشی گوش کردیم. دیگر آن‌قدر طولش داده بود که نمی‌دانستم بالاخره پایین می‌آید یا نه. فکر کردم شاید رفته و خوابیده. دلم می‌خواست بیاید پایین. نمی‌خواستم با این مرد کور تنها بمانم. پرسیدم باز هم مشروب می‌خوری و گفت البته. بعد پرسیدم می‌خواهی کمی علف با من بکشی. گفتم تازه یك سیگار پیچیده‌ام. نپیچیده بودم اما می‌خواستم یکی دو لحظه بعد بپیچم.

گفت: «با تو امتحانش می‌کنم.»

گفتم: «حالا شد، جنسش عالی است.»

رفتم مشروب آوردم و کنارش روی کاناپه نشستم. بعد دوتا سیگار پر و پیمان پیچیدم. یکی را روشن کردم و دادم دستش. گذاشتمش لای انگشتهاش. گرفت و پك زد.

گفتم: «تا می‌توانی دودش را نگه‌دار.» معلوم بود به کلی از مرحله پرت است. زنم با روبدوشامبر صورتی و دمپایی‌های صورتی آمد پایین.

گفت: «بوی چی می‌آید؟»

گفتم: «فکر کردیم بد نیست چند پکی بزنیم.»

زنم با خشم تمام نگاهم کرد. بعد به مرد کور نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانستم تو هم اهلش هستی رابرت.»

گفت: «حالا شدم عزیزم. هر کاری بار اولی دارد، ولی هنوز که چیزیم نشده.»

گفتم: «جنسش خیلی ملایم است.» گفتم: «این از آن موادی است

که عقل آدم را زایل نمی‌کند. اوضاع را به هم نمی‌ریزد.»

گفت: «چه بد، رفیق.» و خندید.

زنم روی کاناپه بین من و مرد کور نشست. سیگار را به او رد کردم. گرفت و پکی زد و بعد برش گرداند به من. گفت: «نوبت کیست؟» بعد گفت: «من نباید بکشم. همین حالاش هم نمی‌توانم چشمم را باز نگه دارم. این شام هم که حسابی ناکارم کرد. نباید این‌قدر می‌خوردم.»

مرد کور گفت: «به خاطر کیك توت‌فرنگی است.» گفت: «همه‌اش زیر سر همان کیك است.» و آن خندهٔ بلندش را سرداد. بعد سرش را جنباند.

گفتم: «باز هم کیك توت‌فرنگی مانده.»

زنم گفت: «باز هم می‌خواهی، رابرت؟»

گفت: «کمی بعد، شاید.»

باز به سر وقت تلویزیون رفتیم. زنم باز خمیازه کشید، گفت: «رابرت، هر وقت خواستی بخوابی تختت حاضر است، می‌دانم که روز خیلی سختی را گذرانده‌ای، هر وقت خواستی بخوابی، بگو.» دستش را کشید. «رابرت؟»

مرد کور به خود آمد و گفت: «خیلی بهم خوش گذشت، واقعاً از صد تا نوار هم بهتر است، نه؟»

گفتم: «نوبت توست.» و سیگار را بین انگشتهاش گذاشتم. پك زد، دود را حبس کرد، بعد بیرون داد. انگار از نه سالگی این کاره بوده باشد.

گفت: «متشکرم، رفیق، اما گمانم بسم است.» گفت: «فکر می‌کنم کم‌کم دارد اثر می‌کند.» ته سیگار روشن را به طرف زنم دراز کرد.

زنم گفت: «من هم همین‌طور، ایضاً. من هم نمی‌کشم.» ته سیگار را گرفت و به من رد کرد. «من همین‌جا وسط شما دوتا کمی می‌نشینم و چشمهایم را می‌بندم. اما شما کار خودتان را بکنید، باشد؟ هر دوتان. اگر مزاحم هستم، بگویید، وگرنه می‌توانم همین‌جا با چشم بسته بنشینم تا وقتی که بخواهید بخوابید.» گفت: «رابرت، تخت حاضر است، هر وقت خواستی می‌توانی بخوابی، جایت درست پهلوی اتاق ما توی طبقهٔ بالاست، وقتی

خواستی بخوابی می‌بریمت آنجا. شما دوتا، اگر خوابم برد بیدارم کنیدها.» این را گفت و بعد چشمهایش را بست و به خواب رفت.

اخبار تمام شد. بلند شدم و کانال را عوض کردم، باز روی کاناپه نشستم و تکیه دادم. کاش زنم این‌جور از حال و کار نرفته بود. سرش را روی پشتی کاناپه گذاشته بود و دهانش باز مانده بود. طوری چرخیده بود که روبدوشامبرش پس رفته بود [...] خم شدم تا روبدوشامبرش را بکشم روی پایش، و آن‌وقت بود که مرد کور را نگاه کردم. چه کاری است! دوباره لبهٔ روبدوشامبر را پس زدم.

گفتم: «اگر کیك توت‌فرنگی خواستی بگو.»

گفت: «باشد.»

گفتم: «خسته‌ای؟ می‌خواهی ببرمت بالا بخوابی. وقتش شده دراز بکشی؟»

گفت: «نه، هنوز نه. پهلوت می‌مانم رفیق. اگر اشکالی ندارد، تا وقتی بخواهی بخوابی، من هم با تو بیدار می‌مانم. هنوز فرصت نکرده‌ایم گپی بزنیم. متوجهی که؟ احساس می‌کنم تمام شب فقط من و او حرف زدیم.» ریشش را بلند کرد و ول کرد. سیگار و فندکش را برداشت.

گفتم: «اصلاً اشکالی ندارد.» بعد گفتم: «خوشحالم همصحبتی دارم.» و گمانم خوشحال بودم. هر شب علف می‌کشیدم و آن‌قدر بیدار می‌ماندم تا خوابم ببرد. من و زنم به تدرت هر دو با هم می‌رفتیم بخوابیم. وقتی خوابم می‌برد، خوابهایی می‌دیدم که گاه وسطش از جا می‌پریدم و قلبم مثل دیوانه‌ها می‌زد.

تلویزیون برنامه‌ای دربارهٔ کلیسا و قرون وسطی داشت. از این برنامه‌های معمول نبود. می‌خواستم چیز دیگری تماشا کنم. کانالهای دیگر را گرفتم. اما آنها هم هیچ برنامه‌ای نداشتند. برای همین به همان کانال اول برگرداندم و معذرت خواستم.

مرد کور گفت: «مهم نیست رفیق، برای من فرقی نمی‌کند. هر چه تو

بخواهی تماشا کنی، از نظر من اشکالی ندارد. من همیشه چیز یاد می‌گیرم.» گفت: «آدم همیشه دارد چیزی یاد می‌گیرد. بد نیست امشب هم یك چیزی یاد بگیرم. گوش که دارم.»

مدتی حرف نزدیم. به جلو خم شده و سرش را به طرف من چرخانده بود، گوش راستش را به طرف تلویزیون گرفته بود. آدم معذب می‌شد. گاه‌به‌گاه پلکهایش سنگین می‌شد و بعد دوباره بازشان می‌کرد. چند وقت به چند وقت هم انگشتها را توی ریشش می‌کرد و آن را می‌کشید انگار داشت به چیزی که از تلویزیون می‌شنید فکر می‌کرد.

روی صفحه، یك عده مرد با لباسهایی به نقش اسکلت و مردانی با لباس شیاطین داشتند به عده‌ای مرد رداپوش حمله می‌کردند و آزارشان می‌دادند. مردهایی که لباس شیاطین به تن داشتند، نقاب شیطان به صورت زده بودند و شاخ و دم دراز داشتند. این نمایش شبیه‌خوانی بخشی از مراسم بود. مرد انگلیسی راوی برنامه گفت که هر ساله این مراسم در اسپانیا برگزار می‌شود. سعی کردم برای مرد کور توضیح بدهم که چه نشان می‌دهند.

گفت: «اسکلت.» گفت: «می‌دانم چه شکلی است.» و سر تکان داد.

تلویزیون یکی از این کلیساهای جامع را نشان داد. بعد کلیسای جامع دیگری را مفصلاً و خیلی آهسته نمایش داد. بالاخره تصویر کلیسای مشهور پاریس آمد، با آن طاقهای ضربی و برجهایی که به ابرها می‌رسیدند. دوربین عقب رفت تا تمام کلیسای جامع را که در برابر آسمان بالا رفته بود نشان دهد.

بعضی وقتها هم صدای مرد انگلیسی که داشت قضیه را تعریف می‌کرد خفه می‌شد. می‌گذاشت فقط دوربین روی کلیساهای جامع بچرخد. یا آنکه دوربین به دشت و صحرا می‌رفت. سراغ مردانی که داشتند در مزارع پشت گاوهای نر راه می‌رفتند. تا جایی که می‌شد صبر کردم. بعد احساس کردم باید حرفی بزنم. گفتم: «حالا دارند بیرون این کلیسای جامع را نشان

می‌دهند. شیر و از این جور چیزها. مجسمه‌های کوچك شبیه به هیولا. حالا گمانم رفته‌اند ایتالیا. بله، توی ایتالیاست. روی دیوارهای این کلیسا نقاشی شده است.»

پرسید: «فرسکو است، رفیق؟» و جرعه‌ای از مشروبش خورد.

دست دراز کردم لیوانم را بردارم. اما خالی بود. سعی کردم هر چه را می‌توانم به خاطر بیاورم. گفتم: «پرسیدی فرسکو هستند؟ چه سؤال خوبی! نمی‌دانم.»

دوربین به سراغ کلیسای جامعی در حوالی لیسبون رفت. کلیسای جامع پرتقال با کلیساهای فرانسوی و ایتالیایی آن‌قدرها فرقی نداشت. ولی خوب، کلیساهای جامع را می‌شد شناخت. بیشترش نمای داخلی بود. بعد ناگهان فکری به سرم زد و گفتم: «یك چیزی به ذهنم رسید. تو اصلاً می‌توانی تصور کنی که کلیسای جامع چیست؟ یعنی چه شکلی است؟ متوجه منظورم هستی؟ اگر کسی به تو بگوید کلیسای جامع، آیا اصلاً هیچ تصوری داری که از چه حرف می‌زند؟ مثلاً می‌دانی کلیسای جامع با کلیسای باپتیست چه فرقی دارد؟»

گذاشت دود از دهانش بیرون بریزد. گفت: «می‌دانم که پنجاه یا صدسال پیش صدها کارگر زحمت می‌کشیدند آنها را بسازند. البته همین حالا شنیدم. این یارو داشت می‌گفت. می‌دانم نسل‌اندرنسل خانواده‌ها روی یك کلیسای جامع کار کرده‌اند. این را هم از این یارو شنیدم. مردانی که از اول عمر روی آنها کار کرده‌اند، زنده نماندند تا شکل نهایی کارشان ببینند. از این نظر با ماها فرقی ندارند، رفیق، مگر نه؟» خندید. بعد باز پلکهایش سنگین شد، سرش پایین افتاد، انگار داشت چرت می‌زد، شاید هم داشت خودش را در پرتقال تصور می‌کرد. تلویزیون حالا داشت کلیسای جامع دیگری را نشان می‌داد. این یکی مال آلمان بود. صدای مرد انگلیسی یکریز می‌آمد. مرد کور گفت: «کلیساهای جامع.» راست نشست و سرش را عقب و جلو برد. «اگر راستش را بخواهی رفیق، فقط همین را می‌دانم. همین

که حالا گفتم. همینهایی که از این یارو شنیدم. اما شاید تو بتوانی یکیشان را برایم توصیف کنی. کاش این کار را بکنی. خیلی دلم می‌خواهد. راستش را بخواهی، واقعاً درست نمی‌دانم چه شکلی است.»

به تصویر کلیسای جامع توی تلویزیون زل زدم. چطور می‌توانستم توصیفش را حتی شروع کنم. با خودم گفتم، خوب فرض کن زندگیت به همین وابسته باشد. فرض کن زندگیت در دست یك آدم دیوانه است که می‌گوید باید این کار را بکنی وگرنه...

مدتی دیگر به کلیسای جامع خیره شدم تا آنکه باز تصویر دشت و صحرا آمد. فایده‌ای نداشت. روبه مرد کور کردم و گفتم: «اولا که خیلی بلندند.» به دور و برم در اتاق نگاه کردم تا سرنخی پیدا کنم. «خیلی بالا می‌روند، بالای بالا. به طرف آسمان. بعضیشان خیلی بزرگ‌اند آن‌قدر که مجبورند دیوارهای پشتیبان کنارشان بزنند. به اصطلاح برای اینکه سرپا نگاهشان دارند. اسم این دیوارها شمع است. نمی‌دانم چرا مرا یاد پلهای غرفه‌دار می‌اندازند. اما شاید نمی‌دانی که پلهای غرفه‌دار چیست؟ گاهی جلو کلیساهای جامع شیطان و این‌جور چیزها برجسته کاری شده. گاهی هم زنها و مردهای اشراف.» گفتم: «نپرس چرا، چون نمی‌دانم.»

داشت سرتکان می‌داد. انگار تمام بالاتنه‌اش جلو و عقب می‌رفت.

گفتم: «کارم چندان خوب نیست، هان؟»

بی‌حرکت ماند و بر لبهٔ کاناپه خم شد. وقتی داشت به حرفهایم گوش می‌کرد، انگشتانش را در ریشش فرو می‌برد. نمی‌توانستم حالیش کنم، خودم می‌فهمیدم. اما به هر حال صبر می‌کرد تا ادامه بدهم. سرتکان داد، انگار می‌خواست تشویقم کند. سعی کردم فکر کنم دیگر چه بگویم. گفتم: «واقعاً بزرگ‌اند، عظیم‌اند، از سنگ ساخته شده‌اند. گاهی هم از مرمر. در روزگار قدیم، آدمهایی که کلیسای جامع را می‌ساختند، می‌خواستند به خدا نزدیك شوند. در آن روزگار قدیم خدا بخش مهمی از زندگی همه بود. از کلیسای جامع ساختنشان می‌شود فهمید.» گفتم: «متأسفم، اما انگار دیگر

بهتر از این نمی‌توانم بگویم. اصلاً از من برنمی‌آید.»

مرد کور گفت: «همین‌طوری خوب است، رفیق. راستی، ببین، امیدوارم از این سؤالم ناراحت نشوی. می‌توانم سؤالی بکنم؟ می‌خواهم یك سؤال ساده بکنم، آره یا نه. فقط کنجکاوم و قصدم اهانت نیست. تو میزبان منی. اما می‌خواهم بپرسم که اصلاً هیچ‌جوری مذهبی هستی؟ اشکال ندارد که این را بپرسم؟»

سر تکان دادم. البته نمی‌توانست ببیند. چشمك زدن یا نزدن برای یك مرد کور علی‌السویه است. «گمانم اعتقادی به مذهب ندارم. به هیچ‌چیز گاهی سخت است. متوجه منظورم که هستی؟»

گفت: «بله، البته.»

گفتم: «خوب.»

مرد انگلیسی هنوز داشت ادامه می‌داد. زنم توی خواب آهی کشید. نفس عمیقی کشید و بعد دنبالهٔ خوابش را گرفت.

گفتم: «باید مرا ببخشی، اما نمی‌توانم برایت بگویم که کلیسای جامع چه شکلی است. اصلاً مایه‌اش را ندارم. بیشتر از این از من برنمی‌آید.»

مرد کور وقتی حرف می‌زدم کاملاً بی‌حرکت نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود.

گفتم: «راستش کلیساهای جامع برای من هیچ معنای خاصی ندارند. هیچ. کلیساهای جامع. فقط به درد این می‌خورند که آدم آخر شب توی تلویزیون تماشایشان کند. همین و بس.»

اینجا بود که مرد کور سینه‌اش را صاف کرد. خلطی هم گویا به گلویش آمد. از جیب عقب شلوارش دستمالی درآورد. بعد گفت: «فهمیدم رفیق، مهم نیست، پیش می‌آید، نگران نباش.» گفت: «راستی ببین، یك لطفی می‌کنی؟ فکری به سرم زد. چرا یك کم کاغذ کلفت نمی‌آوری؟ با یك قلم. بیا یك کاری بکنیم. برو یك قلم و کاغذ کلفت بیاور. برو، برو رفیق، برو بیاور.»

رفتم طبقهٔ بالا. پاهایم انگار جان نداشت. انگار مدتی دویده باشم. در اتاق زنم گشتم. در سبد کوچکی روی میزش چند تا خودکار پیدا کردم. و بعد سعی کردم فکر کنم که کجا می‌شود از این کاغذهایی که خواسته پیدا کنم.

پایین، توی آشپزخانه پاکتی پیدا کردم که تهش پوست پیاز ریخته بود. پاکت را خالی کردم و تکاندم. بردمش به اتاق‌نشیمن و کنار پایش نشستم. چیزها را جابه‌جا کردم. چروکهای پاکت را صاف کردم و آن را روی میز پهن کردم.

مرد کور هم از کاناپه پایین آمد و کنار من روی فرش نشست.

روی کاغذ دست کشید. با دست از بالا و پایین دو طرف کاغذ را لمس کرد. به لبه‌ها، حتی به لبه‌ها هم دست کشید. گوشه‌ها را هم با انگشت پیدا کرد.

گفت: «خوب است، خوب است، بیا شروع کنیم.»

دستم را پیدا کرد. همانی که قلم را باهاش گرفته بودم. با دستش دستم را مشت کرد. گفت: «شروع کن رفیق، بکش، بکش، حالا می‌بینی. من هم همراهت می‌آیم. درست می‌شود.»

مرد کور گفت: «حالا درست همان‌طور که دارم می‌گویم شروع کن. خودت می‌بینی. بکش.»

و شروع کردم. اول یك جعبه کشیدم که شکل خانه بود. می‌توانست خانه‌ای باشد که در آن زندگی می‌کردم. بعد یك سقف برایش گذاشتم. در دو طرف سقف برجها را کشیدم. چه خل بازی‌ای!

گفت: «محشر است، معرکه است.» گفت: «کارت عالی است. هرگز فکر نمی‌کردی یك چنین اتفاقی در زندگی برایت بیفتد. هان، رفیق؟ خوب، زندگی عجیب است، همه‌مان این را می‌دانیم. حالا ادامه بده. ولش نکن.»

پنجره با طاقی گذاشتم. طاق ضربیها را کشیدم. درهای بزرگ را آویزان کردم. نمی‌توانستم درست بکشم. برنامهٔ تلویزیون تمام شد. قلم را

زمین گذاشتم و انگشتانم را باز و بسته کردم. مرد کور روی کاغذ دست کشید، با نوك انگشتانش کاغذ را، چیزهایی را که کشیده بودم لمس می‌کرد و سر تکان می‌داد.

مرد کور گفت: «کارت خوب بود.»

باز قلم را برداشتم، و او دستم را پیدا کرد. ادامه دادم. اصلاً نقاشیم خوب نیست. اما به هر حال، همچنان می‌کشیدم.

زنم چشمهاش را باز کرد و به ما خیره شد. راست روی کاناپه نشست. جلو رویدوشامبرش باز بود. گفت: «دارید چه کار می‌کنید؟ به من هم بگویید! می‌خواهم بدانم.»

جوابش را ندادم.

مرد کور گفت: «داریم یك کلیسای جامع می‌کشیم. من و او داریم با هم درستش می‌کنیم.» به من گفت: «محکم فشار بده. حالا خوب شد، خوب شد.» گفت: «بله. موفق شدی رفیق. فکر نمی‌کردی بتوانی. اما می‌توانی، مگر نه؟ داری معرکه می‌کنی. می‌فهمی چی می‌گویم؟ یك دقیقهٔ دیگر راست راستی یك چیز درست و حسابی از کار درمی‌آید.» گفت: «اوضاع دستت چطور است؟ حالا توش آدم بگذار. کلیسای جامع بدون آدم به‌چه درد می‌خورد؟»

زنم گفت: «قضیه چیست رابرت، دارید چه کار می‌کنید؟ چه خبر است؟»

به زنم گفت: «چیزی نیست.» به من گفت: «حالا چشمهات را ببند.»

بستم. همان‌طور که گفته بود چشمهایم را بستم.

گفت: «بستی؟ کلك نزنی.»

گفتم: «بستم.»

گفت: «بگذار همین‌طور بسته بماند.» گفت: «ول نکن. ادامه بده. بکش.» و ادامه دادیم. انگشتهای او انگشتهایم را که روی کاغذ حرکت می‌دادم هدایت می‌کرد. تا به امروز سابقه نداشته چنین اتفاقی برایم بیفتد.

بعد گفت: «گمانم درست شد.» گفت: «گمانم موفق شدی. نگاه کن. نظرت چیست؟»

اما من چشمهایم را بسته بودم. فکر می کردم کمی دیگر هم همین طور بسته نگهشان دارم. فکر کردم باید این کار را بکنم.

گفت: «خوب، داری نگاه می کنی؟»

چشمهایم هنوز بسته بود. در خانهٔ خودم بودم. می‌دانستم. اما احساس نمی کردم که اصلاً در جایی باشم یا چیزی.

گفتم: «واقعاً یك چیز درست و حسابی از کار درآمد.»

انتشارات نیلوفر

امریکائی کارور امریکای استیصال است. قرورفته درغباری ازدرد و سرخوردگی.
دنیایی که کارورخلق می کند دنیای آدمهایی است که رویاهایشان را ازدست داده اند.
باخواندن هر داستان کارور گویی پا به خیابان خدا گذاشته ایم به سر اشنای آشنا،
اما کمی پیشتر که می رویم احساس می کنیم سرهرپیچ خطری درکمین است.
یا زمین زیرپایمان حالاست که به ناگهان دهان گشاید.
باید مراقب بود. به آخر که می رسیم گرچه اغلب حادثه ای عجیب یا وحشتناک هم
رخ نداده است باز احساس می کنیم که خردوخسته ایم. گویا جایی کسی پتکی
بر مغزمان کوفته است.
به راستی چراچنین تاثیری در ما می گذارد؟ ایجازش است یا چنانچه خود می گوید،
اکراهش بارکردن عاطفه برکلمات؟ مارا در برابر تابلویی می نشاند که جابه جایش
رد پایی ریختگی دارد، تنع نما شده است، و پشت آن چیزی را می شود با یک نظر دید
چیزی که از دیدنش وحشت می کنیم.
به راستی چیست؟ روزمرگی است وبی برو باری هستی؟ تنهایی آدمهاست؟
درماندگی است؟ یا هیچ نیست خلا است که دلهره مان را برمی انگیزد؟

ISBN 964-448-054-8

۱۶۰۰ تومان